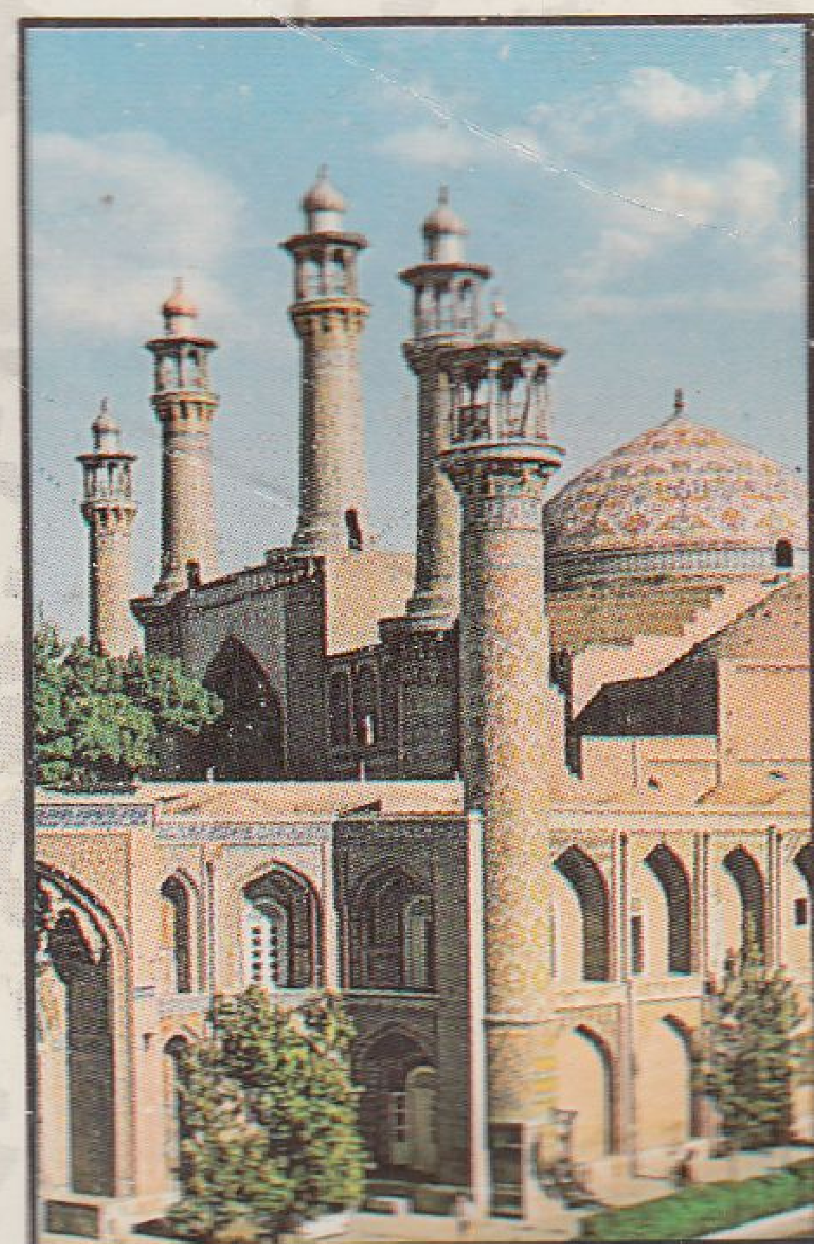
جلد اوّل

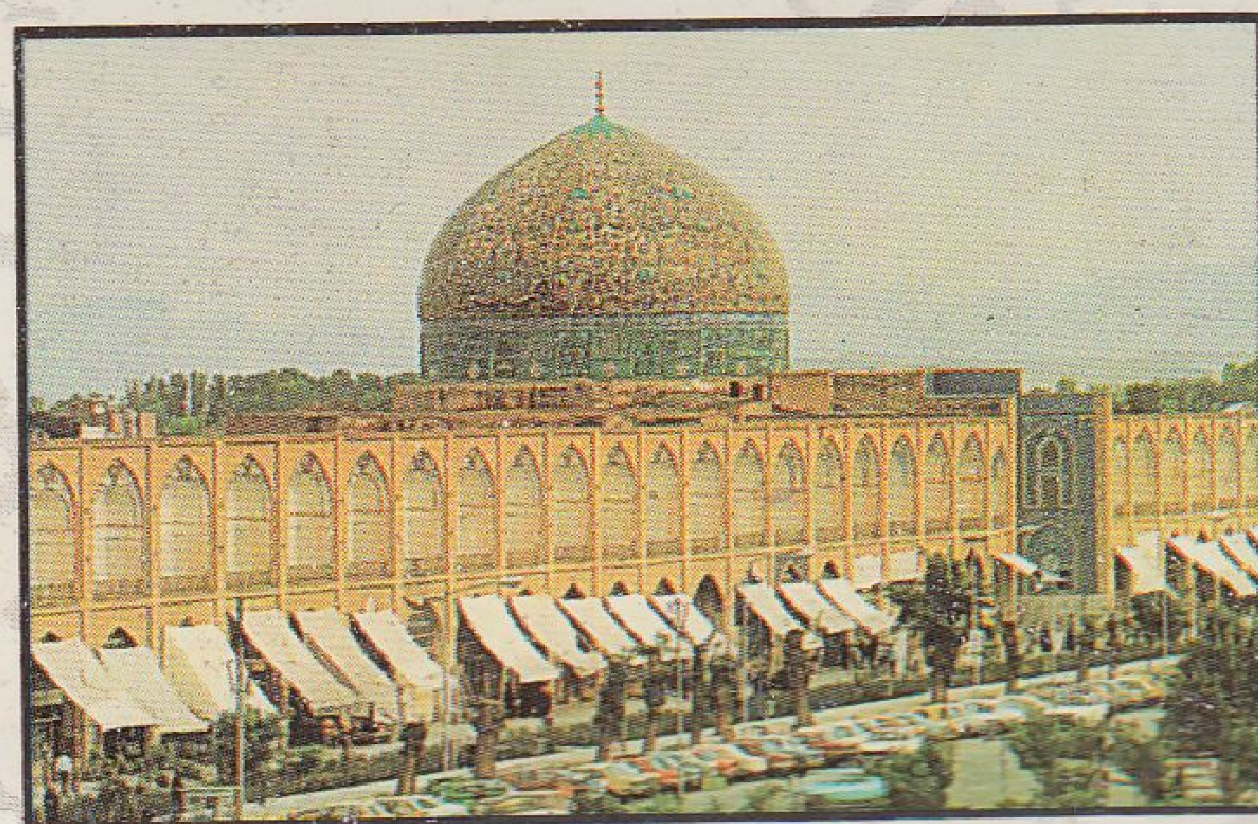
وجه تسمیهٔ شهرهای ایران

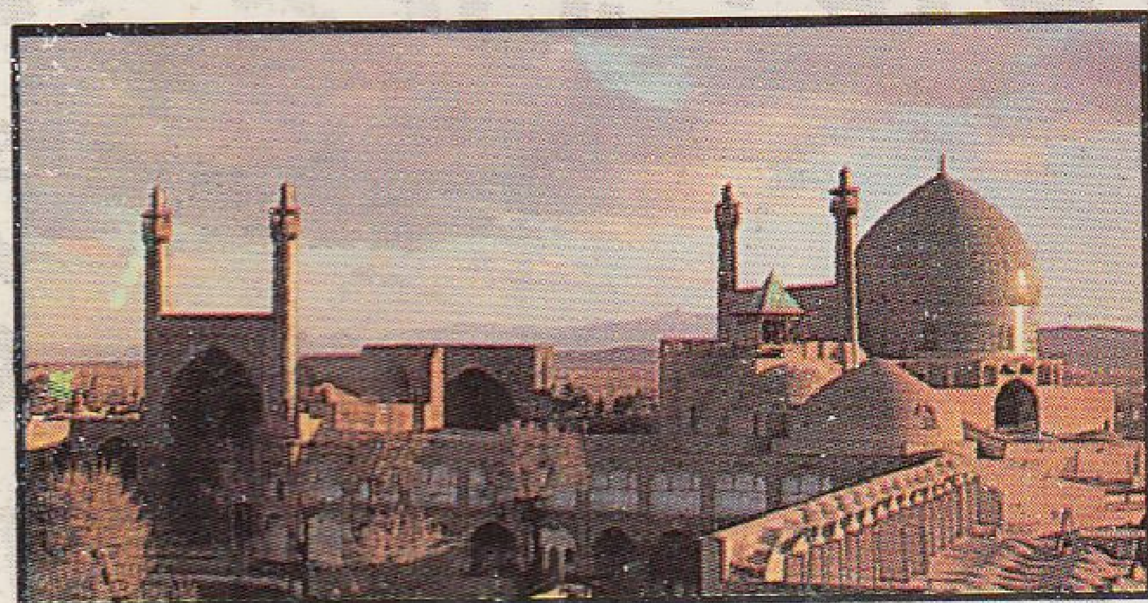
بررسی معانی نامهای شهرهای ایران از دوران کهن تا عصر حاضر

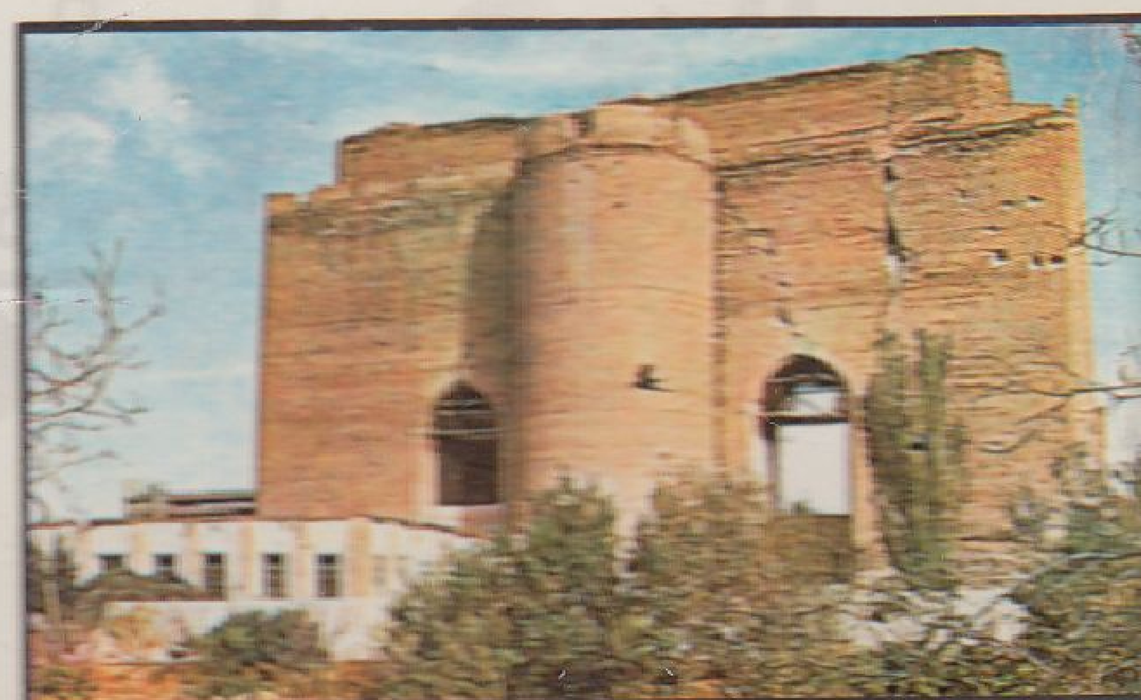
پژوهش و نگارش: حسین توکلی مقدم

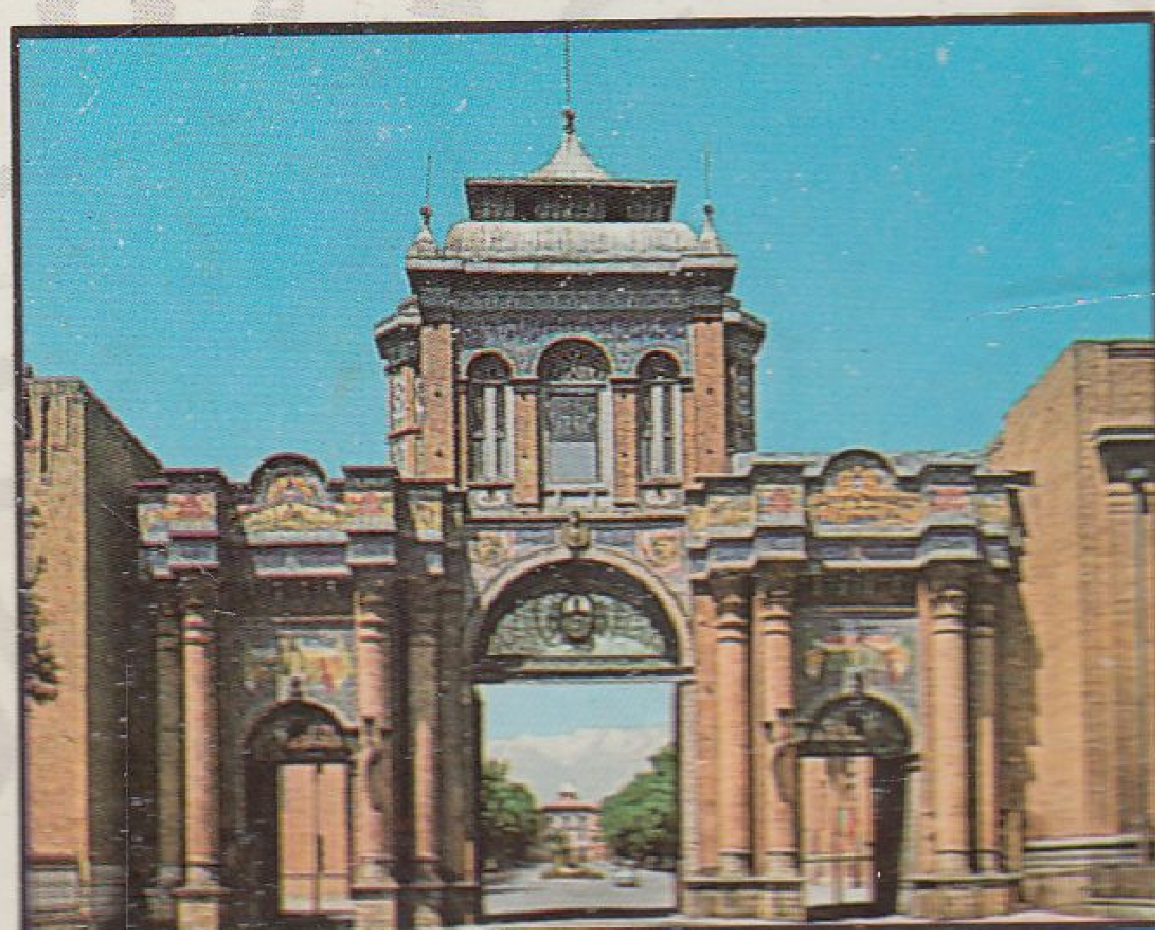
با مقدمهٔ دکتر مهدی محقق

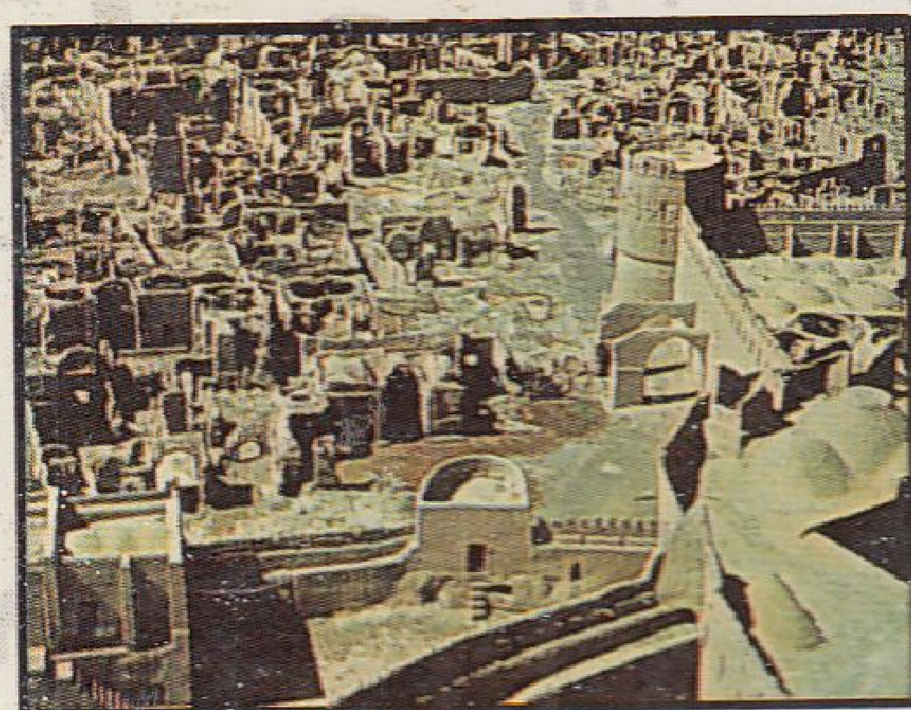


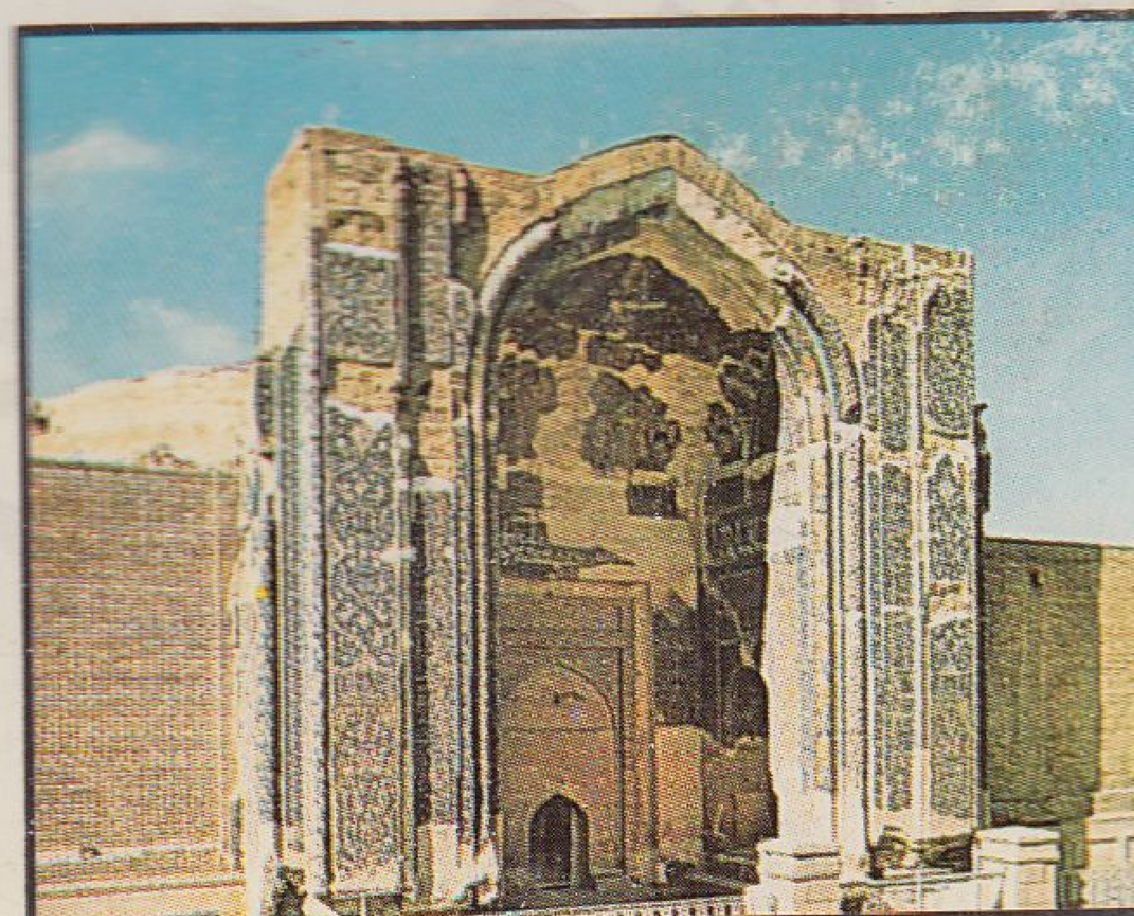


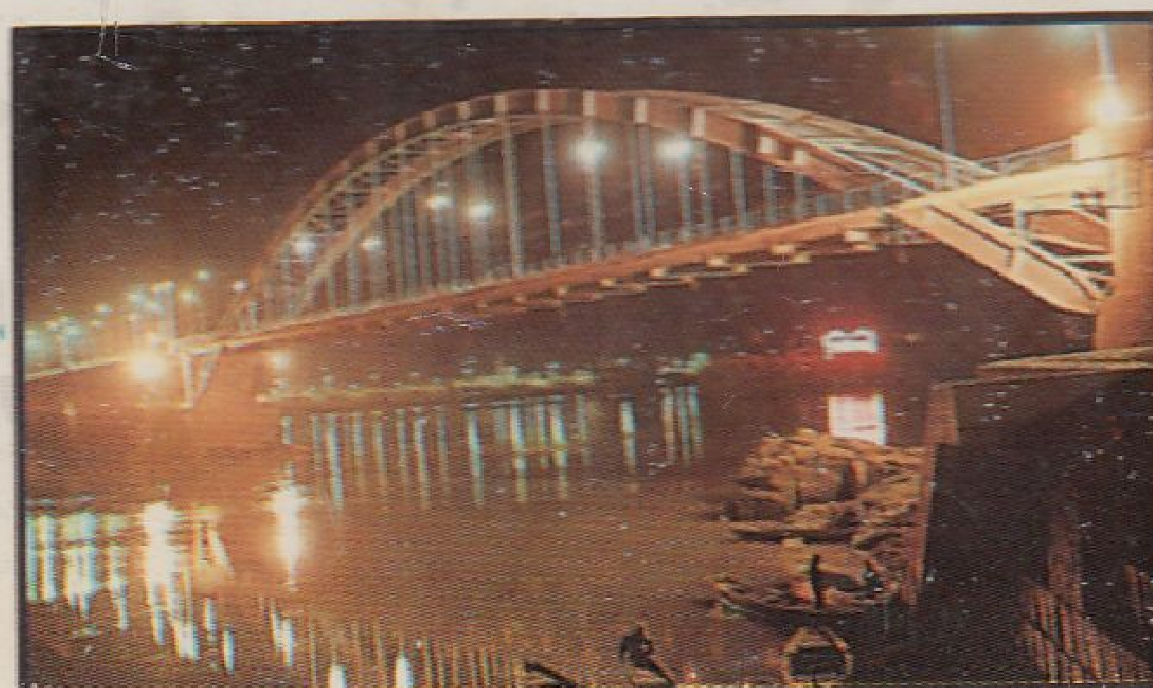


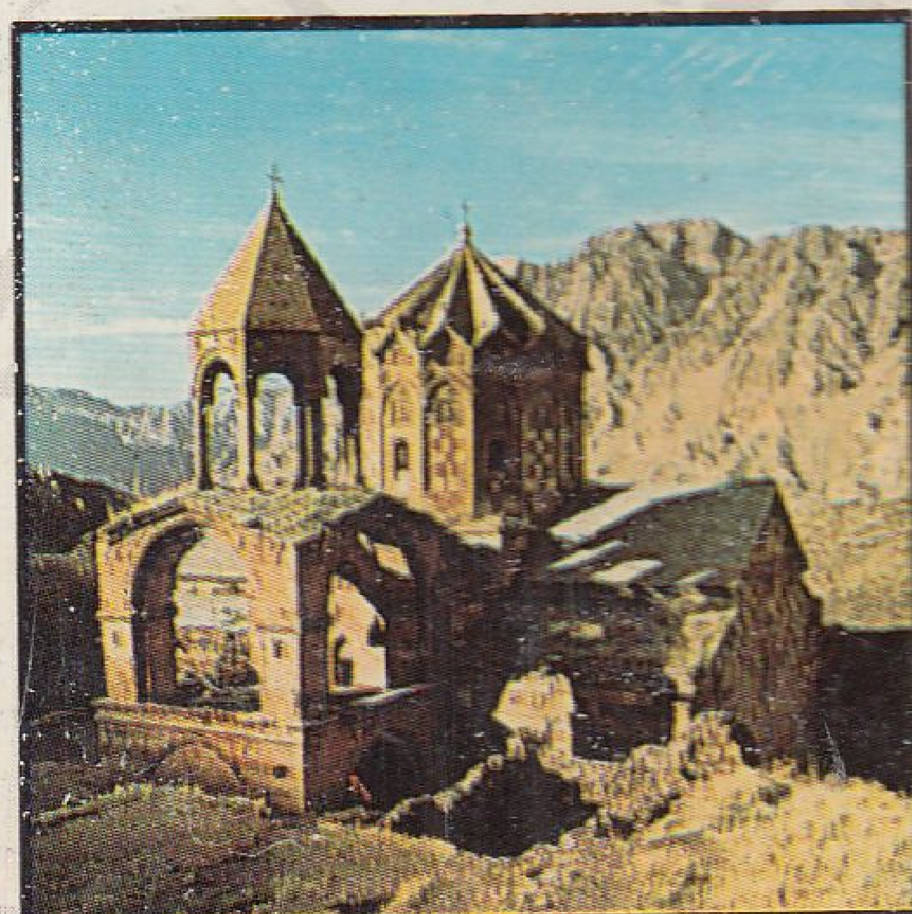












بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَٰنِ الرَّحِيمْ

تقدیم به درگاه ذات اقدس احدیّت

وجـه تسمیـهٔ شهرهـای ایـران

بررسی معانی نامهای شهرهای ایران
از دوران کهن تا عصر حاضر

جلداول : آ ـ ت

پژوهش و نگارش :
غلامحسین توکلی مقدم

با مقدمهٔ :
دکتر مهدی محقق
۱۳۷۵



تهران - میدان بهارستان، اول خیابان پشت مجلس (علامه رضی) - تلفن و فکس: ۳۶۳۱۵۶

نام کتاب: وجه تسمیهٔ شهرهای ایران

مؤلف: غلامحسین توکّلی مقدّم

نـــاشـــر: میعاد

حروفچینی: صبانگار

لیتوگرافی: میعاد چاپ : بهرام

طرح روی جلد: ع. قدس الهی

نوبت چاپ: اول - تابستان ۱۳۷۵

تعداد صفحات: ۳۴۸

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

قیمت : ۱۲۰۰ تومان

فهرست مطالب

مقدمه

«بسم‌الله الرحمن الرحیم»

در تمدّن اسلامی، علم جغرافیا از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است. آگاهی و اطلاع دربارهٔ شهرها و روستاها و سفر به نقاط مختلف و سیر آفاق و انفس به مصداق: «سیروا فی الارض» از وسائل ترقی و تعالی و استکمال نفس انسانی به شمار می‌آمده است. از این روی دانشمندان اسلامی به صورت‌های مختلف و گوناگون به تألیف آثاری که شهرها و روستاها و کشورها و اقلیم‌ها را معرفی می‌کند پرداخته‌اند و در میان این آثار، برخی به صورت الفبایی مدوّن گشته همچون معجم‌البدان یاقوت حموی و برخی به صورت تقسیم‌بندی اقلیم‌ها همچون احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم مقدسی و برخی دیگر به صورت سفرنامه‌ها نظیر رحلهٔ ابن‌بطوطه و سفرنامهٔ ناصرخسرو. در میان نویسندگان این آثار همیشه نام و لقب شهرها و روستاها مطرح بوده که به چه مناسبت هر شهر و روستایی بدان نام یا لقب خوانده شده است. برخی از نامها به مناسبت انتساب آنها به شخص خاصی بوده است که حتی در شعر بعضی از شاعران بدان اشاره شده است، چنانکه ناصرخسرو می‌گوید:

شهر گرگان نماند با گرگین — نه نشابور ماند با شابور

و برخی در ارتباط با وضع جغرافیایی و ممیّزات اقلیمی بوده است همچون خراسان که معنی آن «محل طلوع خورشید» است چنانکه فخرالدین اسعد گرگانی گوید:

زبان پهلوی هر کو شناسد — خراسان آن بود کز وی خور آید

و یا شهر یغما از نواحی ماوراءالنهر که می‌گفتند مردم آن به تاراج و غارت و یغماگری اشتهار داشته‌اند.

یاقوت حَمَوی در ذیل شهر خُجَند از بلاد ماوراءالنهر پس از ستایش مردم آنجا به نظافت و پاکیزگی، دو بیت زیر را از ابن الفقیه نقل می‌کند:

و لم ار بلدة بازاء شرق — ولا غرب بانزه من خجنده

هی الغرّاء تعجب مَن راها — و هی بالفارسیه «دل مزنده»

مردم عوام همیشه وجه تسمیهٔ ساده و غیر علمی برای برخی از شهرها و روستاها یاد

کرده‌اند مانند اینکه می‌گفتند در شهر سمرقند افسانه‌های شیرین همچون قند نقل می‌شده که: «تا سمرقند، قندِ او سمر است» و یا آنکه وجه تسمیهٔ تبریز را مرتبط با ریختن و آرام گرفتن تب می‌دانستند ولی با توجه به متون تاریخی و لغوی کهن و همچنین قواعد و ضوابط واژه‌سازی و عنایت به خصوصیات و ممیزات امکنه و بلاد و بکار بردن قیاس و استحسان می‌توان به استنباط وجه تسمیهٔ علمی بسیاری از نقاط دست یافت.

دانشمند ارجمند آقای غلامحسین ثوکلی مقدم دامن همت به کمر زده و یک تنه به تحقیق و تتبع در این موضوع که سابقهٔ آن بسیار کم بوده پرداخته و در این میدان روش و اسلوب علمی را به کار برده است.

این دفتر که از آبادان شروع و به یزد ختم شده است نشان دهندهٔ دقت و وسعت اطلاع نویسنده است و نوع تحقیق نشان می‌دهد که مؤلف محترم از کوشش و بذل جهد در مراجعه به منابع مهم و اصیل دریغ نورزیده است. امید است که خداوند توفیق اتمام این کار بزرگ را به ایشان عنایت فرماید تا این مجموعه که جای آن در زبان فارسی خالی است به نحو احسن به انجام رسد بعون الله تعالیٰ و توفیقه.

مهدی محقق

پنجم آذر ۱۳۷۴

پیشگفتار

کتابی که در پیش رو دارید «وجه تسمیهٔ شهرهای ایران» نام دارد که در برگیرندهٔ نامهای استانها و شهرهایی است که ابتدای آوای آنها مصوّتهای شش گانهٔ «اَ، اِ، اُ، آ، ای، او» و حروف «ب» و «پ» و «ت» می‌باشد.

«علم وجه تسمیه» عنوانی عام است و «علم اشتقاق»، «ریشه شناسی»، «فقه‌اللغة» و به تعبیر لاتین، "Etymology"، عنوان خاص و زیرمجموعهٔ «علمِ وجه تسمیه» به شمار می‌رود. توضیح اینکه، «وجه تسمیه» جنبه‌های مختلف یک کلمهٔ جغرافیایی را، از دیدگاههای لغوی و ریشه‌شناسی، ادبی، تاریخی، جغرافیایی، فولکلوریک و ... مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد اما علم اشتقاق و ریشه شناسی جنبهٔ کند و کاو لغوی دارد و طردکنندهٔ جنبه‌های دیگر است؛ هرچند ممکن است در ریشه‌یابی خاص، همچون تاریخی، فولکلوریک و ... به نتیجه برسد اما در هر حال به یک ریشهٔ علمی خاص رسیده است. اما در «علمِ وجه تسمیه» تمامی جنبه‌های فوق‌الذکر، مورد نقد و بررسی و تجزیه و تحلیل قرارگرفته و محقق صاحب‌نظر اگر به تحقیق رسیده باشد، وجه تسمیهٔ علمی را مشخص ساخته وگرنه وجه تسمیه یا وجوه تسمیهٔ خاص را در نهایت، تنها با ذکر اقوال و بدون اظهار نظر قطعی، بازگو می‌کند.

دیگر اینکه در ایران و کشورهای عربی، «وجه تسمیه» که صرفاً در مورد اَعلام جغرافیایی، کاربرد دارد، پای خود را از اعلام جغرافیایی فراتر گذاشته و تمامی جنبه‌های زندگی بشری را همچون اشیاء، مذهب، تاریخ، ادبیات و ... در بر گرفته است. به طور مثال گویند وجه تسمیهٔ آیینه چیست؟ در حالی که باید بگویند: ریشهٔ واژهٔ آیینه چیست؟ اما در ممالکی همچون کشورهای اروپایی، «وجه تسمیه» تنها بر اَعلام جغرافیایی، اطلاق شده و در مورد مصدر یک شیء، واژهٔ «ریشه یابی» و به تعبیر خودشان "Etymology" را به کار می‌برند که این صحیح است و عنوان کتاب حاضر که «وجه تسمیهٔ شهرهای‌ـ ایران» است دقیقاً منطبق با معانی فوق است و همانطور که بیان نمودیم این واژه حتیٰ «ریشه شناسی» را نیز در بر می‌گیرد. یادآوری می‌شود که بحث مستوفی در زمینه‌های مختلف علم وجه تسمیه و علم ریشه شناسی و فقه‌اللغه در مقدمهٔ جلد دوم مطرح

خواهد شد و این مسئله به اثبات خواهد رسید که اگر نگوییم این علم، «اُمّ‌العلوم» است لااقل باید بگوییم پایهٔ زیربنایی بسیاری از علوم است و با نگرشی سطحی و تفنّنی به آن نگریستن و صرف وقت پیرامون آن را لازم ندانستن، اشتباهی محض است. به هر جهت اگر ما در بسیاری از علوم، بخصوص علوم انسانی و معارف اسلامی معنای لغوی واژه‌های مربوط را ندانیم و به آن پی نبرده باشیم در معنای اصطلاحی آن کلمه و در نهایت موضوع مربوطه با اشکال مواجه خواهیم شد.

از یک دیدگاه کلی، وجه تسمیه به دو گونهٔ علمی و غیر علمی تقسیم می‌شود:

وجه تسمیهٔ علمی نقد و بررسی یک کلمه از جنبه‌های گوناگون فوق‌الذکر و اثبات معنای آن با ذکر ادلّه و شواهد قوی و خلل ناپذیر است و وجه تسمیهٔ غیر علمی چنین نیست و بیشتر جنبهٔ افسانه سرایی و داستان پردازی عامیانه[1] و در بسیاری از مواقع صورت واژه را حمل بر معنای ظاهری کردن است.

نامگذاری استانها، شهرها، کشورها و بسیاری از پدیده‌های اطراف، از انگیزه‌های اولیه‌ای است که بشر پس از رسیدن به شناخت عقلانی و پدید آمدن تدریجی کلمات و در نهایت زبان، جهت بیان خواسته‌های مادی و معنوی و ابراز احساسات درونی خویش به آن دست پیدا کرده است. به وجود آمدن واژه‌ها داستانی دیرینه دارد که برای آغاز و انجام آن ابتدا و انتهای زمانی خاص نمی‌توان در نظر گرفت. آغاز ندارد، چون ابتدای پیدایش آن به ماقبل تاریخ باز می‌گردد که بشر هنوز در شناخت دنیای بی کران اطراف خود اندر خم یک کوچه بود و انجامی ندارد چون جنبه‌های گوناگون زبان، هر زمان در حال تطوّر و تکامل است.

نامهای جغرافیایی به دو دسته تقسیم می‌شوند:

۱ـ نامهایی که چندان کهن نیستند و در زبانهای متعارف ساخته شده‌اند که آغاز آن به زبانهای اوستایی، مادی و پارسی باستان که حدود سه هزار سال پیش است باز می‌گردد،

۱ـ البته هر وجه تسمیهٔ عامیانه‌ای، نامگذاری غیر علمی نیست، و این دو را مساوق یکدیگر دانستن خطای محض است. چه بسیارند وجه تسمیه‌های عامیانه‌ای که دقیقاً منطبق و بعضاً راهگشای وجه تسمیهٔ علمی هستند.

مانند هَرِبرزِئیتی (البرز)، هگمتانه (همدان) و آتورپاتکان (آذربایجان).

۲ـ نامهایی که کهن‌تر هستند و به بیش از سه هزار سال، باز می‌گردند که یا آنها به همان صورت باقی مانده، یا تصحیح عامیانه شده و یا تصحیحِ روشنفکرانه گشته است.

برای هریک از نامهای جغرافیایی، طریق استعمال خاصی می‌توان یافت که آن واژه را، کلمه‌ای مستقل و معنادار می‌سازد نه مُهْمَل و بی معنا و به عبارت دیگر تمامی نامها دارای معانیی هستند و کمتر خود به خود و بی دلیل به وجود آمده‌اند؛ حال ریشهٔ آن نام یا از شرایط طبیعیِ مکانِ خود، یا به واسطهٔ موقعیت مذهبیی که داشته به وجود آمده و یا از نام شخص، قوم و طایفه و درخت و گیاهی خاص شکل گرفته است.

نامهای جغرافیایی که شامل نامهای کشورها، استانها، شهرها، روستاها، کوهها، دره‌ها، اقیانوس‌ها، دریاها، دریاچه‌ها، مزارع، بیابان‌ها، جنگل‌ها و غیره می‌شود، جزیی از تاریخ، جغرافیا، اساطیر، فولکلوریک و فرهنگ یک ملت هستند که به سهم خود جایگاهی بس ویژه و مهم داشته و همچون جواهری تابناک و قیمتی است که حفظ و حراست از آن خدمتی بس مهم به فرهنگ آن سرزمین است. آری، اهمیت حفظ نامهای جغرافیایی که در حکم شناسنامهٔ یک کشور و ملت هستند، چون نگهداری اشیاءِ موزه‌ها و بناهای تاریخی است، چرا که این سه، سند هویت یک ملت است و یک جامعه با داشتن این ذخایر مادی و معنوی می‌تواند در پهنهٔ جهان، اظهار وجود و افتخار کند. به همین دلایل است که هرگونه تغییری در نامهای جغرافیای، در حکم آسیب‌پذیری و یا ویران کردن یک اثر تاریخی و باستانی است، و از این رو است که مردم و مسئولان، یعنی صاحبان اصلی این ذخایر با ارزش باید به حراست گنجینهٔ نامهای جغرافیایی بپردازند.

انگیزهٔ اینجانب در تدوین این کتاب، نشان دادن ارزش و جایگاه علم وجه تسمیه، ریشه شناسی و حفظ نامهای شهرهای ایران است که در کشورهای پیشرفتهٔ اروپایی، کمابیش کار تدوینِ وجه تسمیهٔ اعلام جغرافیایی و بخصوص شهرها سالها است انجام شده است و از سوی دیگر انگیزهٔ دانستن وجه تسمیه و ریشه‌یابی کلمات و شهرها از نوجوانی در وجودم جان گرفته بود تا اینکه پس از مرور زمان، به اهمیت آن پی برده و از سال ۱۳۶۸ ش. در مدت یک سال و نیم به جمع‌آوری و فیش‌برداری از کتابها، مجله‌ها، روزنامه‌ها و محفوظات سینه‌های مردم پرداختم و با وجود مشکلاتِ نشر که باید ۲ سال

پیش از این، چاپ این کتاب انجام می‌شد و همچنین به دلیل حساسیت موضوع که سه مرتبه، تدوین اثر را اصلاح نمودم عاقبت در بهمن ۷۴ آمادهٔ چاپ گردید.

حال پیش از طرح موضوع اصلی، نظر خوانندگان محترم را به نکات زیر، جلب می‌کنم:

۱ـ روش کار در نگارش این کتاب بدین گونه است که تدوین نام هر شهر یا استان از سه بخش تشکیل شده است:

الف ـ ابتدا شناختی کلی نسبت به موقعیت جغرافیایی و تاریخی هر شهر یا استان در سرزمین ایران به خواننده داده شده است و به این منظور، طول و عرض جغرافیایی شهر یا استان مذکور[1]، فاصلهٔ آن شهر تا مرکز استان ، آب و هوا[2]، و حدود جمعیت بنا بر سرشماری سال ۱۳۷۰ ش[3] بیان شده است و همچنین از شهرهایی که دارای آثار تاریخی عمده[4] هستند ذکری به میان آمده است.

ب ـ هر شهر یا استان اگر دارای نامی باستانی بوده و در طول سده‌ها در کتابها، نقشه‌ها، لوح‌ها و ... دارای نگارشهای مختلفی بوده است، آن صور با نگارش و تلفظ لاتین آن آورده شده است.

ج ـ و در نهایت به ذکر وجه تسمیهٔ آن شهر یا استان از جنبه‌های لغوی، تاریخی، جغرافیایی، ادبی، فولکلوریک و ... پرداخته و زوایای مختلف این کار ظریف را مورد تحلیل و بررسی قرار داده‌ایم و در مواردی که به وجه تسمیهٔ علمی یا احتمالی رسیده‌ایم آن را اظهار و در غیر این دو صورت فقط به ذکر وجه تسمیه بدون اظهار نظر قطعی یا احتمالی اکتفاء کرده‌ایم.

نکتهٔ قابل ذکر اینکه شهرها و استانهای مطرح شده در این کتاب بر اساس نتایج

۱ـ مرکز آمار ایران، مساحت و مختصات جغرافیایی شهرهای کشور.
گیتاشناسی، اطلس راههای ایران؛ وزارت راه و ترابری، دفترچهٔ مسافات راههای کشور.

۲ـ راهنمای شهرستان‌های ایران؛ جغرافیای کامل ایران.

۳ـ مرکز آمار ایران، آمارگیری جاری جمعیت ۱۳۷۰ ش.

۴ـ لغت نامه دهخدا؛ برهان قاطع؛ دائرةالمعارف فارسی مصاحب؛ کلیات جغرافیای طبیعی و تاریخی ایران؛ جغرافیای کامل ایران.

عمومی آمار ۱۳۷۰ ش. اخذ و استخراج شده است. منظور از شهر، کلیهٔ نقاطی است که در زمان آمارگیری جاری جمعیت سال ۱۳۷۰ ش. دارای شهرداری دولتی بوده و جمعیت هر شهر عبارت است از مجموع تعداد اعضای همه خانواده‌های معمولی ساکن و دسته جمعی که اقامتگاه معمولی آنها در زمان آمارگیری در آن شهر واقع بوده است[1].

۲ـ از آنجایی که فرهنگ عامه (فولکلوریک) به عنوان یک علم در جهان امروز مطرح است و تا حدّ دکترا نیز کرسی تحصیل و تدریس در دانشگاه‌های جهان را دارد و در حکم نمک فرهنگ و تمدن بشریت است لذا اگر پیرامون وجه تسمیهٔ شهرها و استانها داستانها و یا افسانه‌های دلکش عامیانه‌ای مطرح شده باشد، آنها را بی کم و کاست و به طور مفصل، نقل کرده‌ام چنانکه مثلاً پیرامون وجه تسمیه‌های عامیانهٔ آمل و بم که فردوسی، ابن‌اسفندیار و ظهیرالدین مرعشی آنها را به تفصیل به نظم و نثر درآورده‌اند من نیز با قلم خویش مطالب را به طور مستوفیٰ بیان کرده‌ام. باشد که این علم در میان مردم و اندیشمندان جامعهٔ ما مورد دقت و نظر جدّی قرار بگیرد.

۳ـ چون مطالب کتاب به ترتیب حروف الفبا آمده است، نیم استانهایی همچون بختیاری و بلوچستان راکه در تقسیمات کشوری به گونهٔ چهارمحال و بختیاری و سیستان و بلوچستان آمده، وجه تسمیهٔ آنها را به صورت واژه‌های جداگانهٔ بختیاری و بلوچستان به نگارش درآورده‌ام.

۴ـ بندرهایی که در تکلم و نگارش و نیز در تقسیمات کشوری غالباً بدون واژهٔ «بندر» و بعضاً با این کلمه به کار برده می‌شوند، پیشوند بندر را در گیومه قرار داده‌ام.

۵ـ از آنجایی که نام و وجه تسمیهٔ ایران و معدودی از استانهای ایران در کتاب آمده ما نیز عنوان کتاب را طولانی نکرده و با عنوان «وجه تسمیهٔ شهرهای ایران» در حقیقت تسمیهٔ کل به جزء کرده‌ایم.

۶ـ از القاب پروفسور، دکتر، استاد و ... که اکثریت قریب به اتفاق نویسندگان مآخذ این پژوهش از آنها برخوردارند چشم پوشی شده است چرا که هریک از این بزرگواران با نام خویش، بار القاب لازم را دارند.

۱ـ مرکز آمار ایران، آمارگیری جاری جمعیت ۱۳۷۰.

۷ـ اگر وجه تسمیهٔ بعضی از شهرها ذکر نشده به این علت است که هنوز در سال ۱۳۷۰ ش. عنوان شهر را به خود نگرفته یا اینکه وجه تسمیهٔ آن را نیافته و یا خود به آن نرسیده‌ایم که از علاقمندان تقاضا می‌شود چنانچه به نکات و منابعی در این زمینه، دست یافتند با ذکر مأخذ، به صندوق پستی: ۴۶۳ـ۱۴۳۳۵ ارسال تا در چاپهای بعدی با ذکر نام خودشان درج شود.

۸ـ این کتاب، نمی‌تواند و نباید حرف آخر در مورد وجه تسمیهٔ شهرها باشد بلکه آغاز یک مطالعه و بررسی عمیق است و از سوی دیگر چون به لحاظ تنوع و گستردگی کار امکان اشتباه و نارسائی وجود دارد، امید واثق است صاحب‌نظران و اندیشمندان با تذکرات لازم نویسنده را بهره‌مند سازند.

۹ـ در خاتمه از دانشمندان و اندیشمندان معظم که در طول تألیف این کتاب با راهنمایی‌های سودمند خویش به پربارتر شدن این اثر کمک شایانی کرده‌اند تشکر می‌نمایم و در اینجا یادی از آن دو گوهر از دست رفته مرحوم استاد محیط طباطبایی و شادروان دکتر عباس زریاب بنمایم که در مدت تألیف این اثر همواره مشوّق اینجانب بودند چنانکه آن زرِ کمیاب، مرحومِ زریاب علاوه بر حق استادی نسبت به شاگرد حقیرشان، قرار بود منّت نهاده و مقدمه‌ای بر این کتاب بنگارند که با هزاران افسوس آن طائر آسمان علم و معرفت روز جمعه ۱۴ بهمن ۱۳۷۳ ش. به دیدار حق شتافت. بهشت جاودان مأوایشان باد.

«وما توفیقی الاّ بالله علیه توکّلتُ و الیه اُنیب»

غلامحسین توکلی مقدم

تهران ۷۴/۱۱/۱۲

راهنمای آوانویسی واژه‌های کتاب

برای تلفظ درست واژه‌هایی که در این کتاب فراهم آمده‌اند از علائم **فونتیک** کمک گرفته‌ایم که معادل فارسی هر یک به شرح زیر است:

آ ـ ع	ā	ی	y
فتحه = ــَـ	a	ع وسط	e
کسره = ــِـ	e	چ	č
صدای بین ای و ای کشیده	ē	ح ـ هـ	h
صدای ای	i	خ	x
ضمه = ــُـ	o	د	d
صدای او	u	ر	r
اوی کشیده	ū	ذ ـ ز ـ ض ـ ظ	z
اُکشیده	ō	ژ	ž
ب	b	ش	š
پ	p	غ ـ ق	q
ت ـ ط	t	ف	f
ث ـ س ـ ص	s	ک	k
ج	j	گ	g
ن	n	ل	L
و	v	م	m

ایـران*

کشور ایران که در جنوب غربی آسیا واقع گشته، بخشی از فلات ایران است که شامل سرزمین وسیع و بلندی است که کوههای بلند از هر طرف آن را احاطه کرده است[1]. مساحت فلات ایران، ۲,۶۰۰,۰۰۰ کیلومتر مربع است و کشور ایران با ۱,۶۴۸,۱۹۵ کیلومتر مربع از این مساحت در نیمهٔ جنوبی منطقهٔ معتدلهٔ شمالی در قارهٔ آسیا و در منطقهٔ خاورمیانه بین ۳َ، ۲۵° تا ۴۷َ، ۳۹° شمالی و ۵َ، ۴۴° تا ۱۸َ و ۶۳° شرقی از نصف‌النهار گرینویچ واقع شده است. ایران از شمال به دریای مازندران و جمهوری‌های ترکمنستان، آذربایجان، ارمنستان و نخجوان، از مغرب به ترکیه و عِراق، از مشرق به افغانستان و پاکستان و از جنوب به خلیج فارس و دریای عمان محدود است. فاصلهٔ منتهای شمال غربی ایران (مرز بازرگان) تا منتهای جنوب شرقی آن (بندر گواتر)، حدود دو هزار و پنجاه کیلومتر است.

زبان رسمی ایران، فارسی، دین رسمی آن با اکثریت شیعهٔ دوازده امامی، اسلام و حکومت آن جمهوری اسلامی است. جمعیت ایران برابر با سرشماری سال ۱۳۷۰ ش.، حدود ۵۵,۸۳۷,۱۶۳ نفر بوده است.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «ایران» در منابع قدیم و جدید:

«آئیریانم وَئِجُه»[2] .... Āiriānem Vaejoh

---

* -IRĀN

۱ـ در شرق سه رشته کوه موازی معروف به کوههای سلیمان است و در شمال رشته کوههای البرز مانند زنجیری از شرق به غرب امتداد یافته که این کوهها در غرب از کوههای ارمنستان جدا شده و از جنوب دریای خزر گذشته و به واسطهٔ کوه بابا به هندوکش پیوسته و این هم به هیمالایا متصل گشته است. در غرب، کوههای زاگرس واقع است که از شمال به جنوب امتداد یافته و سپس به طرف جنوب و شرق برگشته به دریای عمان رسیده است.

۲ـ نگارش و تلفظ «ایران» در اوایل هزارهٔ دوم پ.م. (قرشی، ۱۴۹).

«آئیریا»[۱]	Āiryā
«آیرین وئجه»[۲]	Āirian vaejoh
«آئیریه»[۳]	āiryā
«آریه»[۴]	āriyā
«آریه»[۵]	āria
«آریان»[۶]	āryān
«ائیرین»[۷]	Āiryānā
«آریان»[۸]	Āriān
«ایران ویج»[۹]	Irān Vēj
«ایران ویژ»[۱۰]	Irān Vēž
«آریان ویژَن»[۱۱]	Āriān Vaižan
«ایران شَتْر»[۱۲]	Irān Šatr
«اِران»[۱۳]	Erān

۱ـ شکل اوستایی کلمه، (قرشی،۱۴۹).
۲ـ نگارش اوستایی ایران، (پورداوود، یسنا، ۱ /۳۸).
۳ـ نگارش اوستایی، (فره وشی، ایرانویج، ۱۱).
۴ـ کتابت ایران در فارسی باستان، همانجا.
۵ـ نگارش ایران در سانسکریت، همانجا.
۶ـ کتابت ایران در پارتی، همانجا.
۷ـ پورداوود، یسنا، ۳۴/۱.
۸ـ نگارش ایرانی باستان واژه در دوران اشکانی. (قرشی، ۲۵۳).
۹ـ شکل پهلوی ساسانی آئیریانم‌وئجه. (همو، ۱۵۴).
۱۰ـ نگارش دیگر ایران ویج در دوران میانه. (همو، ۱۵۴).
۱۱ـ شکل کلمه در اسناد مانوی به زبان خُتَنی (از شعب سکائی میانه). همو، ۱۵۲.
۱۲ـ نام سرزمین ایران در روزگار ساسانیان. (همو، ۲۵۳).
۱۳ـ نگارش و تلفظ نام ایران تا ۵۵۰ سال پیش. (پورداوود، یسنا، ۳۴/۱).

ایران سرزمینی است که به مناسبت موقعیت جغرافیایی خویش، سنگ زیرین آسیا ومهد تمدن آسیا[1] و جهان محسوب می‌شود. این کشور در طول تاریخ سراسر فراز و نشیب خود شاهد رویدادهای عظیم و سترگی بوده است که تاکنون محل بحث ایران شناسان ایرانی و خارجی قرار گرفته و با وسعت کار این محققین هنوز نقاط بسیار مهم و مبهمی پیرامون پیکرهٔ «این موجود الهی» باقی مانده است.

تاریخ ایران از یک دید کلی به دو بخش پیش از اسلام و عصر اسلامی و پس از آن تقسیم می‌شود. بزرگ‌ترین حادثهٔ پیش از اسلام، آمدن شاخهٔ بزرگ مردمان هند و اروپایی به نام «آریایی‌ها» به فلات ایران است. آریایی‌ها شاخه‌ای از طوایف هند و

۱ـ اعتمادالسلطنه (۱۲۵۹ـ۱۳۱۳ ق) در کتاب «دررالتیّجان فی تاریخ بنی اشکان» در آخر کتاب بخش تطبیق لغات جغرافیایی، ذیل «آزیا» (آسیا) پیرامون وجه تسمیهٔ «آسیا» چنین اظهار نظر می‌کند:

«آزیا (آسیا): آزیا را مردم مشرق، آسیا تلفظ می‌کنند و آن اسم اقلیمی از اقالیم خمسهٔ کره ارض می‌باشد و از چهار اقلیم دیگر وسیع‌تر و مهد بنی نوع بشر و ظهور تمدن در آن از همه جا پیش‌تر شده بوده.

وجه تسمیهٔ این اقلیم را به این اسم یونانی‌های قدیم، بلکه جغرافیا دانهای قرون متوسطه و متأخرین هم نمی‌دانسته‌اند. هرودت که پانصد سال قبل از میلاد تاریخ خود را نگاشته، هر چه خواسته است وجه موجّهی برای این تسمیه ذکر نماید ممکن نشده. در این اواخر که در خرابهٔ شهر قدیم نینوا، کاوش می‌نمودند لوحهٔ منقوری به دست آوردند. خط این لوحه، پیکانی بود که اهالی اروپا آن را «کُونِیْفُرْم» می‌گویند و به زبان آشوری نوشته شده. چون آن لوحه را خواندند معلوم شد که آثور به معنی مشرق است و عِرِب به معنی مغرب؛ و آثور، آسیا شده و عِرِبْ، اروپا و یونانی‌ها آثور را به آناطولی ترجمه کرده و عِرِب را اسپریا؛ بعد به زبان لاتین ترجمه شده: آناطولیا را لاتین‌ها، آریانْت و اسپریا را یونانْت گفتند و بیشتر یونانی‌ها که در آرشیپل یعنی جزیره‌های بحرالجزائر واقعهٔ فیما بین آسیا و اروپا سکنی داشتند، تمامی یونانستان را که در شمال پلوپونز واقع بود اروپه نامیدند و طرف مقابل را، آسئوس. بعد از تحریفات چنانکه ذکر شد آثور، آسیا شد یعنی مشرق و عِرِبْ، اروپا شد یعنی مغرب.

در اشعار هُمر شاعر معروف یونانی، آسِئوس هست و آن، هم اسم یکی از پهلوانان بوده، هم اسم ناحیه‌ای از نواحی لیدیا که امروز آن مملکت عبارت است از لواهای آیدین و صاروخان.

بنی آشور که یک وقتی لیدیا را هم در تحت سلطنت خود داشتند به زبان آشوری که زبان اولاد سام بود، آن را آثوه نامیدند و لفظ عِرِبْ به زبان عبری و زبان مردم فنیقیه که هر دو از شعب اولاد سام است به معنی تاریک می‌باشد. و زبان عربی که باز از همان زبان مشتق شده، عِرِبْ را غرب کرده. نیز می‌توانیم گفت که عرب فنیقیّه را یونانی‌ها تصحیف نموده و چون «با» نداشته، «با» را «پا» کرده و «ایوروپوس» گفته و «ایوروپوس»، «یورُپْ» و اُرُوپ و اروپا شده و از این تغییرات در کلمات و الفاظ بسیار اتفاق افتاده.»

اروپایی بودند که پس از جدایی از آنها، قرن‌ها قبل از میلاد به سوی فلات ایران سرازیر شدند و علت این مهاجرت، زیاد شدن جمعیت، تنگی جا، برودت هوا و کمبود محصولات کشاورزی بوده است. آریایی‌ها بعد از ورود و پس از آمیختگی با سکنهٔ بومی، فرهنگ خود را بر رسوم آنها غالب می‌کردند. دستهٔ دیگری از این طوایف به سوی شبه قارهٔ هند رفته و آنجا توطن گزیدند و دستهٔ دیگر به سوی اروپا حرکت کرده که طوایف بسیاری همچون ژرمن‌ها، فرانک‌ها، لهستانی‌ها، ایتالیایی‌ها و ... از این دسته‌اند. لذا آریایی فقط به گونهٔ مهاجر به ایران و هند و نیز سکاها اطلاق می‌شود نه به شاخهٔ مهاجر به اروپا و همین اشتباهِ انتسابِ اروپایی‌هایی همچون آلمان‌ها به نژاد آریایی بوده و هست که منشأ بعضی اشتباهات همچون گرایش اشتباه آمیز رضاشاه به نازی‌ها به عنوان هم نژادِ آریاییِ خود گردید!!

کلمهٔ آریا از نام جغرافیایی و سیاسی آریانام‌خشاترام Āryānāmxšātrām = کشور ایران = ایرانشهر، انشقاق یافته است و در کتیبه‌های بسیار کهنِ موجود در ایران نام ایران نیامده و نخستین بار که این کلمه ذکر شده و ایران به معنای سیاسی آن مورد استعمال قرار گرفته است در کتاب «آریانا» تألیف اراتش‌اونس Erātošūens جغرافی‌دان و کتابدار اسکندر به کار رفته است و آن نام را در نیمهٔ دوم قرن سوم پ.م. به شکل یونانی آن یعنی āriāne می‌یابیم و منظور از آن قسمتی از سلطنت ایران است که در آن موقع استقلال خود را باز یافته بوده است[1]. همچنین نام ایران در سالنماهای آشوریِ سلطنت شلمانسارِ سوم Šalmānsār (۸۳۶ پ. م.) به نظر ما می‌رسد.

در این زمان این پادشاه در نواحی مابین دریاچهٔ اورمیّه و ارتفاعات همدان با دو قبیله از قبایل بزرگ ایران یعنی مادها و پارس‌ها تماس داشته است.

۱ـ حدود آریانا را چنانکه استرابو گوید، اراتش‌اونس (اراتستن) چنین معین کرده بود: از طرف مشرق، رود سند، از سمت شمال، کوههای پاراپامیز (پامیر) و کوههای دیگر تا دربند بحر خزر (دروازهٔ کاسپین) که با «سردره‌خوار» تطبیق می‌کند، از طرف جنوب، دریای عمان و از سمت مغرب تا حدّی که پارت را از ماد و کرمان را از پارتیاکن (یعنی ولایت اصفهان کنونی) و فارس جدا می‌کرد. این حدّ را خود استرابو خطی می‌داند که از دربند بحر خزر تا کرمان کشیده شده باشد. این است آریانای اراتستن، ولی استرابو چند سطر پایین‌تر گوید: قسمتی از ماد، پارس، شمال باختر و سُغد را نیز آریانا گویند، زیرا این مردمان نیز تقریباً به همان زبان، حرف می‌زنند.



قبیله‌ای از مهاجران هند و اروپایی که در پی یافتن سرزمینها و چراگاههای جدید مهاجرت می‌کنند «آغاز یک مهاجرت بزرگ تاریخ ساز». (اقتباس از کتاب L'Homme)

دراواخر هزارهٔ پیش از میلاد تراکم جمعیت هندواروپایی‌زبان در نواحی مرکزی و شرقی سرزمینی بوده است که در این نقشه نموده شده است. در این زمان هند و ایرانیان (آریایان) مسلط بر «آسیای میانه» بودند و از همین راه مهاجرتهای بزرگ خود را انجام دادند.
(اقتباس از «اطلس تاریخی جهان دوران باستان»، کتاب ۱، کالین مک‌ایودی، ترجمهٔ ف. فاطمی)

نام مردم آریایی به زبان آن روزِ اوستا، آایر (بروزن ناهید) یا آیْرْ یا آرْیْ خوانده شده که به شکل نخستین در این سرزمین، معمول گردیده و سپس اندک تغییری بر آن راه یافته و ایر خوانده شده است. (در نام ایران، الف و نون را می‌توان نشانهٔ جمع و یا نسبت دانست) و چون دسته‌های دیگری از مردم ایر به اروپا رفته، نزد آنان شکل سوم نام که آری باشد معمول گردیده که در زبان فرانسه از روی قاعدهٔ نسبت کسی را که از آن نژاد است آرین Ārian می‌خوانند. آرین (آریان) در اوستا، آیریا Āiryā ضبط شده و در سانسکریت، آریا Āriā و در لاتین، آرار Ārāre می‌گویند و آریانا یعنی مملکت آری Ārē.[1]

از سوی دیگر آرتورکریستن‌سن، آریا را از نام اقوام «آئورس» Āūres که از قرن دوم پیش از میلاد در خوارزم می‌زیسته‌اند و نویسندگان چینی آن را ین تسی Yentesai نوشته‌اند، مشتق می‌داند که به نظر وی در طی قرن بعد، اقوام آئورس به حرکت آمده رو به مغرب نهادند و همان راهی را در پیش گرفتند که در سابق سکاها و سرمت‌ها در پیش گرفته بودند. اما از نیمهٔ اول سدهٔ نخستین پیش از میلاد نام آئورس محو شد و آنان را الان Alān خواندند و این کلمه همان لفظ آریا می‌باشد که در لهجهٔ شمال ایران به این صورت درآمده است[2].

و ماریان موله گونهٔ لاتین فارسی میانهٔ ایران را Erān از فارسی باستان Āryānām حالت وابستگی جمع از کلمهٔ Āryā دانسته است[3].

و پیرنیا نیز نام ایران را از اسم مردمان آریایی نژاد (آریان) مشتق دانسته و مراحل تغییر شکل نام ایران را از ابتدا تاکنون چنین ضبط کرده است:

آیریا ← آیریانام (در مضاف الیه صیغهٔ جمع) ← آیریان ← آیران ← اِیران ← ایران[4].

در گاثاها از لفظ آریا نام برده نشده است اما در ریگ ودا این نام را باز می‌یابیم. باید خاطرنشان ساخت که ANĀiryā به معنای غیر آریایی ترجمه می‌شود و در بند هجدهم

۱ـ هرتسفلد، ۲۵ ـ ۲۹؛ کسروی، ۴۲۱ ـ ۴۲۲؛ سایکس، ۳؛ ولادیمیروویچ، ۸؛ پیرنیا، ۱۵۶/۱.

۲ـ همو، ۴۳.

۳ـ همو، ۸.

۴ـ همو، ۱۵۵/۱.

وندیداد یکم (اوستا) هم به همین معنا آمده است. در اوستا نیز سرزمین آنان به نام آریاناویج که به معنای جایگاه آریایان و اقامتگاه اصلی آنان است، نام برده شده است و استرابو نیز دارای چنین عقیده‌ای است و هرودت نیز عقیده بر باستانی بودن این نام داشته و معتقد است که از ایام بسیار دور، ساکنین ایران کنونی را آرین خوانده‌اند و همچنین عقیده دارد که آرین تنها بر یک یا دو قوم مثل مادها دلالت نکرده و شامل کلیهٔ اقوام و طوایفی است که از آسیای مرکزی به سوی هند و ایران حرکت نموده و جایگزین گشته‌اند. پس آریا عنوانی عام است اما به صورت اسم خاص هم به کار رفته و از جملهٔ این اسامی خاص می‌توان از آریاجارا Āriājārā به معنای دلبر آریایی و آریاپانتی Āriāpānti زوجهٔ یک آریایی و آریوبارزانس Āriubārzāns و آریوماردوس Āriumārdus نام برد[۱].

نام یا لقب آریا در سانسکریت Ārya، در پارسی باستان Āriyā و احتمالاً در مادی و سکائی همچون شکل ایران باستان فرضی آن، Āryā بوده است. اما در اوستایی به سبب اِعمال شدید قانون همگون سازی در زبان به صورت Āryā تلفظ گردیده است. شواهد، حاکی از آن هستند که پسوند Yā که در Āryā هست، کاربرد صفت‌سازی داشته است، آن هم صفتی که جای اسم را می‌گرفته است. ریشهٔ هند و اروپایی پیشوند Ār در آریا از قدیم به معنی حرکت کردن، پیش رفتن، به جنبش درآمدن و در نهایت، در راه درست و به نفع جامعه، طایفه و عشیره حرکت کردن، بوده است. و نیز جزء Ār را با فعل سانسکریت Rnāti : «به حرکت در می‌آید» یا «به حرکت در می‌آورد» می‌توان مقایسه کرد و برابر دانست.

دومزیل و بنونیست به این نتیجهٔ احتمالی رسیدند که Āryo در اصل به معنی مهمان نواز و خودی، یگانه و خویشاوند، جماعت و جماعتِ خودی بوده و با گذشت زمان معانی و مفاهیم دیگر گرفته است[۲].

مؤلفین «عصر اوستا»، Āryā را به معنای مهربان به خدا و آرین را به معنایی برابر با

۱ـ اشپیگل، گیگر، ویندشمین، سن جانا، ۲۲۶ ـ ۲۲۷ ـ ۲۲۸.
۲ـ قرشی، ۹۵ ـ ۹۶ ـ ۹۷.

ارجمند و نامور معنی کرده‌اند[۱]. و هرتسفلد کلمهٔ آریان در زبان سانسکریت را به مـعنی خداوندگار و آقا دانسته است.

کسروی ضمن انتقاد از ترجمه کنندگان آغاز مشروطه که بیشتر از کـتابهای فـرانسـه ترجمه می‌کردند، واژهٔ «آرین» را نیز برگرفته از آن زبان دانسته و گوید این ترجمه کنندگان آرین را به همان حالِ نسبتِ زبان فرانسـه به فارسی آورده و معروف ساخته‌اند درحالیکه آرین و آرین‌نژاد غلط است و صحیح آن، آری یا ایر و آریاپور است.[۲]

در مغرب زمین از قرون وسطیٰ ایران را به نام پرس (به زبان فرانسوی) و پرشیا (به زبان انگلیسی) می‌شناختند و می‌خواندند که از لفظ قدیم یونانی پرسیس مشتق است که به معنی ایالت فارس بوده که در قدیم، «پرسا» parsā خوانده می‌شود و به این جهت، معنی این لفظ مشتمل بر تمام‌کشور نامبرده و سکنهٔ آن گردیده[۳] ولی در سال ۱۹۳۵ م. بر طبق تقاضای دولت ایران به جای این کلمات، واژهٔ ایران پذیرفته شده و در مکاتبات آنان نیز نام این کشور به ایران تبدیل گردید.

آنچه که آمد وجه تسمیهٔ ایران بود که این نام بـرگرفته از قـوم آریـایی، شـاخه‌ای از طوایف هند و اروپایی است هرچند که پیرامون معنی آریا میان محققین، اختلاف نـظر وجود دارد و هنوز هم نمی‌توان نظر قطعی دربارهٔ آن داد.

با این حال عده‌ای به افسـانه روی آورده و مـانند تـورات، شـهرها و مـمالک را بـه اشخاص صاحب قدرت و نام منسوب می‌کنند[۴] و ایران هم از افسانهٔ این انتساب بی بهره

۱ـ عصر اوستا، ۲۲۹.

۲ـ همو، ۴۲۲.

۳ـ پارسیان هندوستان نیز از این جهت به این اسم خوانده می‌شوند که پیرو کیش قدیم فارسی یعنی آیین زرتشتی می‌باشند.

۴ـ تورات بعضی شهرها، استانها و کشورها را منتسب به یکی از پسران یا نـوه‌های نـوح پـیغمبر دانسـته است. برای مثال، و به پیروی از تورات انتساب‌ها و وجه تسمیه‌هایی همچون خراسان، فارس، نهاوند، اهواز، طبرستان، ایلام، اندلس و ... در بسیاری از متون فارسی و عربی.

بنا کردن و منسوب نمودن شهرها به افراد، مانند نیشابور و شهر بابک معقول و مستند است اما مگر کشوری همچون اندلس (اسپانیای کنونی) و یا استانهایی مانند فارس و خراسان (با آن وسعت قدیم خود) مانند شهرها در جایی خاص بنا شده که ساخته و منتسب به فرد یا افرادی باشند؟!!

نبوده است چنانکه شیروانی در ریاض‌السیاحة می‌نویسد:

«چون فریدون بن اتقیان بن جمشید ممالک محروسه را تقسیم به سه قسم گردانید دیار ماوراءالنهر که به توران شهرت دارد و جانب شرقی ایران واقع شده به تور عنایت کرد و مرز و بوم که طرف غربی ایران واقع شده به سَلَمْ مسلّم داشت و مملکت ایران را در کف کفایت ایرج گذاشت لهذا موسوم به ایران گشت[۱].»

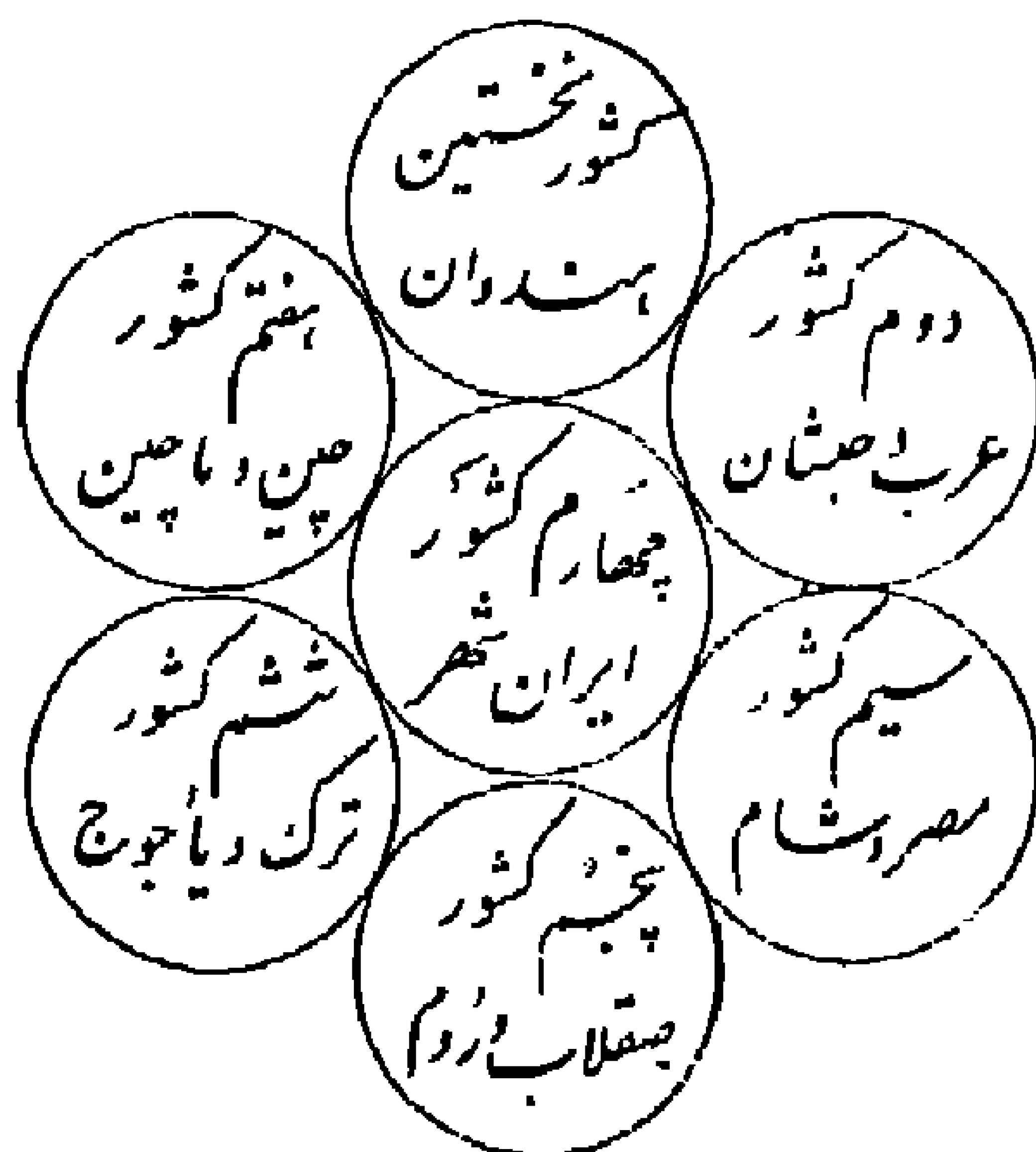
و فرصت‌الدولهٔ شیرازی نیز در آثارعجم گوید:

«ایران، گویند نام هوشنگ پسر سیامک یا پسرزادهٔ آن یا برادر آن بوده بنابر اختلاف مورخین و در قدیم‌الایام تمام ایران را پارس می‌گفتند به این معنی که چون آن ولایات به تصرف ایران بن هوشنگ بوده به نام او ایران خواندند[۲].»

۱ـ همو، ۱۹.

۲ـ همو، ذیل ایران.

و پارسیان بحسب مملکت ها بهفت کشور قسمت کردند. و این نیز از هرمس[1] حکایت کنند بر این صورت[2]. و هندوان بنه پاره قسمت کردند، هر یکی کند[3] نام، بحسب چهارسوی جهان و آنچ میانشان است. و این است صورت نوکند[4] و نامهای سویها بلغت ایشان[5].



۱- برای ترجمهٔ حالش رجوع شود بکتاب طبقات الاطبّاء ابی اصیبعه (ج ۱) و تاریخ الحکماء.

۲-صورت از روی قدیمیترین نسخه‌ها عیناً نقل شد. خ،(تازیان) بجای (عرب و حبشان). و (مغرب وشام) بجای (مصرو شام). در هفتم کشور (ماچین) ندارد. و (خزر و ترک) بجای (ترک و یاجوج). در مقدّمهٔ معجم البدان همین صورت مفصّل‌تر از روی خطّ ابوریحان نقل شده است.

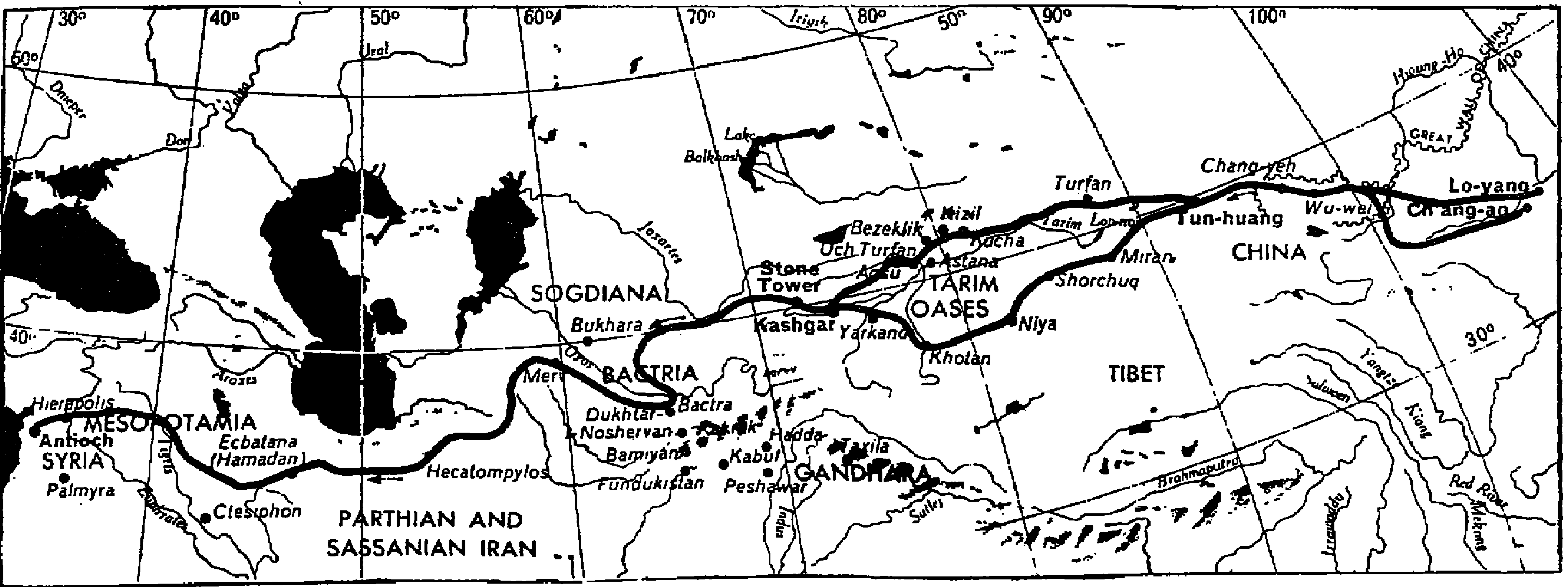
۳- Kanda

۴-Navakanda (نَوَ) در سانسکریت بمعنی نُه و (کَنْد) بمعنی جای و سوی و سمت و دنبال نام محّل بسیار آمده است که در کتاب تحقیق ماللهند دیده میشود مانند کشکند Kichkanda یعنی جای بوزینه و همچنین اسکند Skanda و امثال آنها. و لفظ نوکند هم با کلمات مانند پرثم نوکند و برک نوکند ترکیب میشود. و بعقیدهٔ نگارنده لفظ (کند) بمعنی سوی و ناحیه از لغات قدیم هند و ایرانی است و همین لفظ است که بتبدیل حروف در آخر اسامی بعضی شهرها دیده میشود از قبیل: تاشکند، سمرگند(سمرقند). خجند.

استاد ما در کتاب الهند (ص ۱۴۷ -۱۴۸) مینویسد «و تنقسم تلک المعمورة تسعة اقسام تسمّی نوکند. پرثم ای التّسع القطع الاول» Navakanda prathama

۵-تلفُّظ صحیح نوکند یانُه سوی چنین‌است: Pâstchima.Âgneya.Dakchina.Nairrita Aichana.Uttara.Vâyava.Pûrava.(Madhyadesa)Maddedicha

تقسیم بندی زمین از نظر پارسیان (اقتباس از کتاب «التفهیم» ابوریحان بیرونی)



شاهراه تاریخی «جادهٔ ابریشم» از دریای چین تا دریای مدیترانه
(اقتباس از کتاب «تاریخ سیاسی پارت»، نیلسون دوبواز، ترجمهٔ علی اصغر حکمت)

آبادان*

شـهر آبـادان واقـع در ۴۸° و ۱۷َ طـول شـرقی و ۳۰° و ۲۰َ عـرض شـمالی در ۱۲۴ کیلومتری جنوب غربی اهواز (مرکز استان خوزستان) با آب و هوای گرم و شرجـی و حدود ۸۴۷۷۴ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «آبادان» در منابع قدیم و جدید:

«آپفانا»[1] .... Āpfānā

«آپفادانا»[2] .... Āpfādānā

«عَبّادان»[3] .... Abbādān

«آبادان»[4] .... Ābādān

آبادان، نام شهر و شبه جزیره‌ای است به طول ۶۴ کیلومتر مربع و به عرض ۳ تا ۲۰ کیلومتر مربع در دلتای اروند رود. این شبه جزیره از شمال و مشرق به رودهای کارون و بهمنشیر، از غرب به اروند رود و از جنوب به خلیج فارس، محدود است. این جزیره را بـه مـناسبت مـقبره‌ای مـنسوب بـه خـضر کـه کـنار بـهمنشیر واقـع است (یـا بـوده)، «جزیرةالخِضر» نیز می‌خواندند.[5]

ابن‌بطوطه ضمن دیدن قریهٔ بزرگ عبّادان به تکیه‌ای در ساحل دریا اشـاره دارد کـه منسوب به خضر و الیاس(ع) است.[6]

جزیرهٔ آبادان از قرن پنجم پ.م و شاید پیش از آن مسکـون بـوده و احـتمالاً بـندر

* - ĀBĀDĀN.

۱ـ نگارش بطلمیوس در قرن ۲م.

۲ـ نگارش مارسیان در قرن ۴م.

۳ـ نگارش متون قدیم فارسی و عربی تا قبل از ۱۳۱۴ ش.

۴ـ نگارش کنونی واژه.

۵ـ دائرةالمعارف فارسی، ذیل آبادان.

۶ـ همو، ۱۹۹/۱ ـ ۲۰۰.

«خاراکس» (Xārāks) که هرودت از آن نام می‌برد، در آن واقع بوده است[۱].

کلمهٔ آبادان تا پیش از ۱۳۱۴ ش به صورت عَبّادان نوشته و تلفظ می‌شد، اما در این سال به پیشنهاد فرهنگستان ایران و تصویب دولت، نگارش و تلفظ کنونی جایگزین آن شد. صورت نگارش عَبّادان در سده‌های مختلف، موجب نامگذاری‌هایی از سوی افراد شده است.

بَلاذُری آن را منسوب به **عَبّادبن حُصَیْن الحَبِطی** از کارگزارانِ **حجّاج بن یُوسُف ثقفی** و معاصر **عبدالملک‌بن مروان** می‌داند. وی عبّادان را از آنِ **حُمران بن اَبـان**، مـولای عـثمان می‌داند که عبدالملک به اَقطاع به او داده بود و او نیز ناحیهٔ غربی نهر عبّادان را به عَبّاد داد و ناحیهٔ شرقی را وقف کرد و در نتیجه آنجا به نام عبّادان مشهور شد[۲].

یاقوت حَمَوی پس از بیان گفته بَطلَمیوس که عبّادان را واقع در اقـلیم سـوم دانسـته، «عَبّاد» را به معنای **مرد کثیرالعبادة** ترجمه و تفسیر نموده و الحاق «ان» (پسوند نسبت) را در آخر آن، امری شایع و مستعمل در بصره و نواحی آن می‌داند. وی یادآور می‌شود که قومی در این جا ساکن هستند که برپا دارندهٔ عبادتند و عزلت پیشی گرفته و منقطع از خلق خدایند[۳].

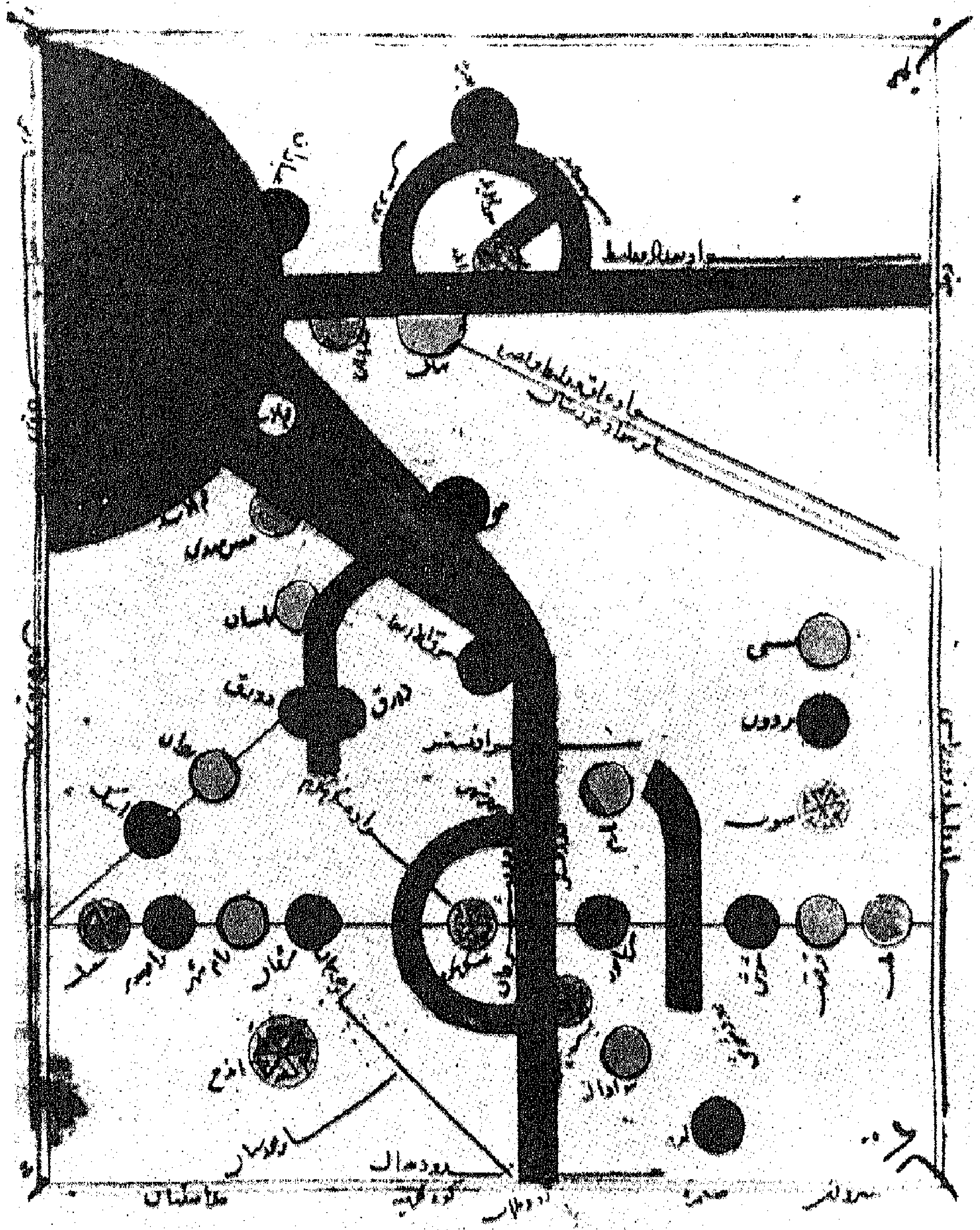
فَرَه‌وشی ضمن ردّ این گونه نامگذاری‌ها، شکل کهن این نام را «اُپاتان» Opātān که از ریشهٔ عبد، عابد و عبّاد نیست، می‌داند. به نظر وی این ترکیب پهلوی از سه جزء ساخته شده است: "O - pāt - ān". جزء نخست O به معنی آب است. "pāt" از ریشهٔ پاییدن و "ān" پسوند نسبت است و «اُپاتان» به معنی جایی است که در آنجا از آب دریـا و رود پاسبانی می‌کنند و آن را می‌پایند... و گفتهٔ **ابن حَوقَل** و **اِصطَخری** نیز گواه این معنی است که پاسبانان در آبادان، دزدان دریا را از دزدی باز می‌داشـتند و دهـانهٔ دجـله و دریـا را می‌پاییدند.

ابن حوقل در این باره چنین آورده است: «اما عبّادان، قلعهٔ کوچک آبادی بر کنارهٔ دریا

۱- دائرةالمعارف فارسی، ذیل آبادان. پیرنیا در ایران باستان ۲۲۱۸/۳، خـاراکس را بـه صـورت خـاراکس سپاسی‌نی Xārāks Spāsini ضبط کرده است.

۲- همو، ۵۱۵.

۳- همو، ۱۰۴/۶ - ۱۰۵.



نقشهٔ خوزستان و نگارش «آبادان» به گونهٔ «عبّادان» (مسالک و ممالک اصطخری - سدهٔ ۴ هـ. ق)



نقشهٔ بحر فارس و نگارش «گناوه» به صورت «جنابه» (مسالک و ممالک اصطخری ـ سدهٔ ۴ ه.ق)

و محل گردآمدن آب دجله است و آن رباطی است که جنگجویان و دیگر دزدان دریایی در آنجا می‌باشند و پیوسته، مرزدارانی از آن مراقبت می‌کنند.[1]

اِصطخری کَرْخی و ابوالقاسم جَیْهانی[2] نیز سخنی مشابه گفتار ابن حوقل را در کتابهای خود آورده‌اند.

همچنین ناصرخسرو در سفرنامهٔ خود از برج‌های ساج بلندی در ده فرسنگی عبّادان یاد می‌کند که به آن «خشاب» نیز می‌گویند و از آن علاوه بر راهنمایی کشتی‌ها و بازداشتن آنها از به گل نشستن، جهت مراقبت از آمد و رفت دزدان دریایی استفاده می‌شده است، تا حدی که شبها برای این دو منظور، چراغ‌هایی داخل آبگینه بر فراز این چوبهای مَناره مانند، روشن می‌ساختند[3].

مجدالدین کیوانی در تأیید وجه نامگذاری فره‌وشی که عبّادان، معرّب «آپاتان» است، نگارش بطلمیوس، معروف به پدر جغرافیا در قرن ۴ م و مارسیان جغرافی‌دان در قرن ۴م را که به ترتیب، نامهای «آپفانا» Āpfānā و «آپفادانا» Āpfādānā را برای آبادان به کار برده‌اند و در تلفظ چندان بی شباهت با کلمهٔ آبادان نیست، دلیلی بر ادعای خود آورده است[4].

احتمال دارد، عبّادان، نگارش عربی واژهٔ پهلوی «آپاتان» Āpātān، که نگارش کنونی فارسی آن، آبادان است، باشد[5]. این ترکیب پهلوی از دو جزء "Āpāt" به معنی آباد و "ān" پسوند نسبت تشکیل یافته که به معنی مکانِ آباد است.

۱ـ فره‌وشی، اروند رود، ۸۶.

۲ـ جیهانی، ۵۸، اصطخری، ۳۶.

۳ـ همو، ۱۱۹ ـ ۱۲۰.

۴ـ دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ذیل آبادان.

۵ـ فره‌وشی، فرهنگ فارسی به پهلوی، ۱.

آباده*

شهر آباده واقع در ۵۲° و ۴۰َ طول شرقی و ۳۱° و ۱۱َ عرض شمالی در ۲۸۷ کیلومتری شمال شیراز (مرکز استان فارس) با آب و هوای معتدل و سرد و حدود ۴۴۹۶۷ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

کلمهٔ آباد از فارسی میانهٔ «آپات Ā-pāt» مأخوذ است که این کلمه نیز می‌تواند از ایرانی باستان "āp-pā-tā" (صورت باستانی) گرفته شده باشد. این ترکیب ایران باستان از سه جزء ساخته شده است:

"ā" پیشوند تأکید. "pā" ریشهٔ فعل به معنی نگهداری و مراقبت کردن (اینجا به معنی آباد و معمور بودن) و "tā"، پسوند صفت مفعولی (و گاهی اوقات صفت فاعلی). واژهٔ مرکب ā-pā-ta «آپاته» یک صفت است که در اینجا جای اسم را گرفته و به معنی جایی می‌باشد که ایستاده، مستقر، آباد و مسکون است.

گاه در نگارش و تلفظ فارسی میانهٔ "ā-pāt"، پسوند مکان، "āk" هم آمده است که همان مفهوم مکانِ آباد را می‌رساند. در این صورت، «آباده» ābādeh می‌تواند، تغییر شکل یافتهٔ «آپاتک» ā-pāt-ak و واژه‌ای از فارسی میانه باشد که به مرور زمان تغییر کرده است[1].

البته، باستانی‌تر از شهر آبادهٔ کنونی ده عبدالرحمن است که اصطخری و ابن حوقل به نامهای آبادهٔ عبدالرحمن یا آبادهٔ طَشَکْ از آن یاد کرده‌اند که در نتیجه در ابتدا این دو آباده، و سپس شهر آبادهٔ کنونی ریشه اوستایی دارند.

---

* - Ābādeh.

۱ـ قرشی، امان‌الله.

آذربایجان*

آذربایجان، ناحیه‌ای است در شمال غربی ایران با وسعتی برابر با ۱۰۹/۰۷۴ کیلومتر مربع (با احتساب استان اردبیل)، میان ۴۴° و ۵َ، ۴۸° و ۵۰َ طول شرقی و ۳۵° و ۴۵َ، ۴۰° و ۳۹َ عرض شمالی و حدود ۶,۷۰۴,۵۵۱ نفر جمعیت.

این سرزمین از شمال به جمهوری آذربایجان و تخجوان، از مغرب به ترکیه و عراق، از مشرق به گیلان و جمهوری آذربایجان و از جنوب به استانهای زنجان و کردستان محدود است.

آذربایجان از نظر طبیعی، واحد جغرافیایی مشخصی است و از نظر سیاسی به دو استان آذربایجان شرقی و آذربایجان غربی تقسیم شده است.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف واژهٔ «آذربایجان» در منابع قدیم و جدید:

«آتورپاتکان»[۱] .... Āturpātakān

«آذرپاذَکان»[۲] .... Āzarpāzakān

«آذرپایگان»[۳] .... Āzarpāigān

«آتروپاتِنِه»[۴] .... Ātrupāteneh

«آذُرباذگان»[۵] .... Āzorbāzagān

---

* - Āzarbāyejan.

۱ـ نگارش و تلفظ پهلوی واژه و کتابت اِستِرابو، کسروی ۳۰۳ـ۳۰۵.

۲ـ همانجا.

۳ـ تغییر شکل یافتهٔ آتورپاتکان، همو، ۳۰۳.

۴ـ تلفظ یونانی واژه، زریاب، دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ذیل آذربایجان.

۵ـ حدس آندره آس از تلفظ واقعی کلمه در قرن ۳ م. توضیح اینکه صامت بیواک (مهموس) انسدادی (ت) به صامت واکدار (مهجور) و سایشی «ذ» بدل شده است. (پاولی، ذیل Adarbigana). زریاب، همانجا.

«آتُرپاتَکان»[۱]	Ātorpātakān
«آتُرپایِکان»[۲]	Ātorpāyekān
«آذربایگان»[۳]	Āzarbāyegān
«آدَرْبائگانن»[۴]	Ādarbāigānon
«آذربایاقان»[۵]	Āzarbāyāgān
«آذربادااقان»[۶]	Āzarbādāgān
«آذربادَکان»[۷]	Āzarbādakān
«آذَربِیجان»[۸]	Āzarbeijān
«اَذْرَبِیجان»[۹]	Azrabeijān
«آذرآبادِگان»[۱۰]	Āzarābādegān
«آذرپیکان»[۱۱]	Āzarpeikān

۱ـ کتابت دوگانهٔ فاوِستوس بیزانسی، مورخ ارمنی قرن ۴ م. یک بار به شکل «آترپاتکان» و هفت بار به شکل «آترپایکان». زریاب، همانجا.

۲ـ همانجا.

۳ـ تلفظ مادی و آذری باستانی واژه در قرن ۶ م.؛ توضیح اینکه آتورپاتکان تبدیل به آذرپاذکان شده و چون در زبان خود مادان «ذ»ها پس از «ا» به «ی» تبدیل می‌شده و در زبان آذری «پ»های سه نقطهٔ پارسی را همچون «ب» یک نقطه به زبان می‌آورند، آذرپاذکان را به مرور زمان، تبدیل به آذربایگان کرده‌اند. پس مراحل تغییر شکل واژه، چنین است:

آتورپاتَکان ← آذَرپاذَکان ← آذرپایَگان ← آذربایَگان (کسروی، ۳۰۳).

۴ـ نگارش بیزانسی قرن ۶ م (پرکپ، جنگ‌های ایران)، زریاب، همانجا.

۵ـ همانجا.

۶ـ نگارش کتابهای ارمنی، کسروی، ۳۱۴. مانند کتابهای وارنان ـ آلیشان ـ شیراک.

۷ـ خوارزمی، ۷۰/۱.

۸ـ ابن خرداذبه، ۱۱۸ و نگارش عربی کتابهای تاریخی و جغرافیایی حد فاصل سدهٔ ۳ تا ۸ ق.

۹ـ گونهٔ دیگر نگارش و تلفظ واژهٔ عربی، زریاب، همانجا.

۱۰ـ نگارش فردوسی جهت رعایت وزن شعر در این بیت:

بـــه یک مـــاه در آذرآبـــادگان   بـــبودند شـــاهان و آزادگـــان

که این بیانگر تلفظ و کتابت واقعی کلمهٔ آذربایجان و مردم عصر حماسه سرا نبوده است.

۱۱ـ شیروانی، ریاض السیاحه، ۱۵.

«آذَرْبایِگان»[1]	Ādarbāyegān
«آذَرْبایِجان»[2]	Ādarbāyejān
«آذَرْبِیْجان»[3]	Ādarbeijān
«آذرپادگان»[4]	Āzarpādegān
«آذربادِجان»[5]	Āzarbādejān
«آذربایجان»[6]	Āzarbāyejān

در نامگذاری آذربایجان که بیش از بیست قرن زینت‌بخش کتابهای نویسندگان ایران و جهان بوده، نظرهای مختلفی از افسانه تا حقیقت ابراز شده است. ما ضمن نقل و بررسی عقاید، نظری را که از جنبه‌های علمی، لغوی، تاریخی و جغرافیایی، محکم و عقلانی به نظر می‌رسد بر می‌گزینیم و دربارهٔ آن سخن می‌گوییم:

عده‌ای به تبعیت از تورات که غالب یا بسیاری از استانها و شهرها را منتسب به فرزندان نوح می‌داند، آذربایجان را با کم و زیاد کردن واسطه‌ها، برگرفته از نام آذربادبن‌ایران‌بن اسودبن سام‌بن نوح(ع) می‌دانند. و ابن فقیه و مَقْدِسی نیز از طرفداران و قائلین این نظریه هستند[7].

خوارزمی (قرن ۴ ه) در تجزیهٔ این کلمهٔ مرکب، وجه تسمیهٔ بی پایه‌تری نقل می‌کند و می‌گوید:

> «آذربادَکان هو مَهَبُّ الشِّمال و آذَر مِن شُهور الشِّتاء و باد هوالرِّیح و معناه مَهَبّ ریح الشِتاء ثُم عُرِبَتْ فصیرَت آذربِیْجان[8] یعنی: «آذربادکان وزشگاه باد شمال است و آذر از ماه‌های زمستان است آنگاه آذربادکان، معرّب

۱ـ کسروی، ۳۰۴.

۲ـ همانجا.

۳ـ تلفظ روستاییان سرزمین آذربایجان، همانجا، ۳۰۳.

۴ـ همان.

۵ـ کسروی، ۳۰۳ ـ ۳۰۴.

۶ـ نگارش و تلفظ کنونی واژه.

۷ـ ابن فقیه، ۱۲۶؛ مقدسی، ۵۵۵/۲. وی می‌گوید: آذرپاد بن بیوراسب بن اسود بن سام بن نوح(ع).

۸ـ خوارزمی، ۱/ ۷۰ ـ ۷۱.

شده و آذربیجان گردیده است.»

عده‌ای نیز صورت ظاهری آذر را همان «آتر» ātar پهلوی به معنای آتش و پسوند بایگان، را به معنی نگاهدارنده گرفته و مجازاً آذربایجان را جایگاه آتش یا آتش خانه معنی کرده‌اند و دلیل آن را وجود آتشکده‌های فراوان در این ناحیه دانسته‌اند[۱].

مؤلف تاریخ گزیده، در زمینهٔ وجه تسمیهٔ آذربایجان بر این باور است که مردی آذرباد نام در عهد شاپور ذوالاکتاف در آذربایجان، دعوی پیغمبری کرد. اهل آن ولایت متابع او شدند، آذربایگان را بدو باز خوانند[۲].

صاحب فرهنگ آنندراج، آذرباد را نام موبدی می‌داند که آذربادگان را منسوب به او می‌دانند[۳].

و رشیدالدین فضل‌الله در تجزیهٔ معنای ترکیبی آذربایجان در زبان ترکی، آذر را به معنی بلند و بایگان را به معنی بزرگان دانسته است[۴].

آنچه ذکر شد اقوال نویسندگان در سده‌های متمادی در زمینهٔ وجه تسمیهٔ آذربایجان بود.

اما سخن مقرون به حقیقت و وجه تسمیهٔ معقول آذربایجان، نظریهٔ ذیل است که دارای پشتوانه‌ای محکم در تاریخ و جغرافیا و لغت است:

آذربایجان به نام سرداری موسوم به آتروپات است که استرابو جغرافی‌دان نامی یونان (۳۲۸ پ.م.) در کتاب خویش (کتاب ۱۱/ باب سیزده)، وی را آتروپاتوس (Ātrupatus) خوانده است. وی در نبرد میان داریوش سوم (۳۳۰ پ.م.) (آخرین پادشاه هخامنشی) و

۱ـ یاقوت، ۱/ ۱۶۰؛ اعتمادالسلطنه، ۱/ ۲۹؛ حکیم، ۴۷؛ شیروانی، ریاض السیاحه، ۱۵؛ فلاندن، ۷۳؛ فرهنگ آنندراج، ذیل آذربادگان؛ برهان قاطع، ذیل آذربایگان؛ فرهنگ رشیدی و آصف‌اللغات، ذیل آذربایجان؛ فرهنگ نفیسی، ذیل آذربایجان.

۲ـ مستوفی، تاریخ گزیده، ۴۴۴. شیروانی نیز در ریاض‌السیاحه (ص۱۵) همین نظر را با پیرایه‌هایی افسانه‌وار آورده است.

۳ـ فرهنگ آنندراج، ذیل آذربادگان.

۴ـ کسروی، ۳۱۴. صاحب برهان قاطع با اینکه خود آذری بوده و این زبان را خوب می‌دانسته این وجه تسمیهٔ بی پایه را نقل کرده است و مؤلفان آنندراج و آصف‌اللغات نیز از او تبعیت کرده‌اند.

اسکندر مقدونی (۳۲۳ پ.م.) در گاوگامِلا (گوگامل)[1]، آتروپاتوس را در سپاه ایران، فرماندهٔ سپاه خوانده است.

پس از شکست داریوش، آتروپاتِ ماد نسب، در آن منطقه، پادشاهیِ آزادی بنیاد نهاد که با اَخلاف خاندانش، لااقل، سیصد سال فرمانروایی آن سرزمین را داشته‌اند و حتی در زمان اشکانیان (نزدیک به تاریخ ولادت مسیح(ع) و زمان حیات استرابو) آن منطقه، آزاد و از دیگر ولایت‌های ایران جدا بود[2].

این ناحیه تا قبل از استقلال و استقرار آتروپات که به نام وی آتورپاتکان نامیده شد، چون بخشی از مادیا خاک مادان بود در برابر ماد بزرگ [همدان، اصفهان، ایالت جبال و کرمانشاه (قرمیسین)]، ماد کوچک (آذربایجان) نامیده می‌شد.

آذربایگان یا آتورپاتکان که اکنون یک کلمه شمرده می‌شود در اصل مرکب از سه کلمه بوده است:

آتور یا آذر ـ پات یاپای ـ کان یاگان.

۱ـ آتور:

این کلمه یکی از کلمه‌های مشهور فارسی کهنه (پهلوی) و معنی آن آتش است. این کلمه سپس آذر شده که در فارسی امروزی متداول است.

نکتهٔ قابل ذکر این است که «دال»های نقطه‌دار که در آخر دورهٔ ساسانیان و اوایل اسلام معمول بوده، امروزه همگی به دال بی نقطه بدل شده‌اند و فرق میان «دال» و «ذال»

۱ـ Gāvgāmelā ناحیه‌ای اطراف اربیل عراق بوده است.

۲ در حالی که کسروی به طور جدّی تکیه بر آزاد منشی و ایرانی بودن آتورپات داشته، گوید این سردار آن خاک را از افتادن به دست یونانیان نگاه داشت و پادشاهی آزادی بنیان نهاد.» (کسروی، ۳۱۵)؛ زریاب خویی با استناد بر سخن پاولی، آتروپات را بر خلاف نظر کسروی، دست نشاندهٔ اسکندر دانسته و بر این باور است که: آتروپات پس از شکست ایران به اسکندر پیوست و در زمستان ۳۲۸ـ۳۲۷ پ.م از سوی اسکندر به جای (اوکسیدات) به حکومت ماد منصوب گردید و در ادامه، چنین می‌نگارد که: آتروپات در ۳۲۴ پ.م. دختر خود را به پردیکاس سردار اسکندر داد و پس از مرگ اسکندر و تقسیم ممالک و متصرفات او میان سردارانش، قسمت شمال غربی ماد به او واگذار گردید و او در آنجا با استقلال به حکومت پرداخت. (همانجا).

که تا دورهٔ مغول در شعر، مراعات می‌شد و قواعدی نیز برای باز شناختن آنها وضع شده بود، اکنون از میان رفته و حتی در شعر نیز مراعات نمی‌شود. با این حال، «ذال» آذر به حال خود باقی است و به دال بی نقطه بدل نشده است.[1]

۲ـ پات:

مصدر پاییدن که به معنی نگهبانی کردن است، در پهلوی «پاتن» بوده و «پات» آتورپاتگان هم مشتق از آن است و از این رو معنی آتورپات، **آتش نگهدار** است.

«پات» پس از زمانهایی «پاد» و سپس «باد» شده و چون در زبان همدان و آذربایجان، بساری از دال‌ها تبدیل به «یا» می‌شده (چنانکه مادان اکنون مایان است)، «پات» هم به «پای» تبدیل گردیده است. دلیل تبدیل «پ» سه نقطه به «ب» یک نقطه (پای ـ بای) را باید در تلفظ و ادا نمودن آذریان (مردم باستان آذربایجان) همچون ارمنیان دانست.

۳ـ گان:

این کلمه در آخر نامهای شعرها و روستاها فراوان آمده است. و دربارهٔ معنی آن دو احتمال می‌توان داد: یکی آنکه به معنی نسبت باشد، همچون بازارگان و شایگان (شاهگان) و دیگر آنکه به معنی مکان و زمین باشد. پس آذربایگان به معنی سرزمین و **مکان آذربای** می‌باشد[2] (آتورپات).

۱ـ پیرامون واژه «آتر» Ātaer (آتش) و جنبه‌های مختلف آن از قداست آن در آیین زرتشت و سایر مذاهب گرفته تا پژوهش‌های تاریخی، لغوی، جغرافیایی و ... نک: فرهنگ نامهای اوستا، هاشم رضی، ۱/۱ـ۵۲.

۲ـ کسروی، ۳۱۵ ـ ۳۱۶.

صورة ارمينيه واران واذربيجان

نقشهٔ ارمینیه واران و آذربایجان ونگارش «آذربایجان» به شکل «آذربیجان» (مسالک وممالک اصطخری ـ سدهٔ ۴ هـ.ق)

آذرشهر*

آذرشهر واقع در ۴۵° و ۵۸َ طول شرقی و ۳۷° و ۴۶َ عرض شمالی در ۵۶ کیلومتری جنوب غربی تبریز (مرکز استان آذربایجان شرقی)، با آب و هوای معتدل و حدود ۲۹۲۵۶ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی آذرشهر عبارت است از:

مسجد چهارسو - مسجد رومیان - مسجد محراب - گورستان پیر حیران که به نام خواجه یوسف دهخوارقانی ملقب به پیر میران است و مقبرهٔ او نیز در میان گورستان در اتاق کوچکی جای دارد و متعلق به سده‌های ۱۰ و ۱۱ ق. است- تپه پیرو قطران - تپه مصلّی - غار.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام اولیهٔ «آذرشهر» (دهخوارقان) در منابع قدیم و جدید:

«داخَرّقان»[۱] .... Dāxarragān

«ده الخَرقان»[۲] .... Deholxarragān

«خَرّقان»[۳] .... Xarragān

«دیرخَرّقان»[۴] .... Deirxarragān

«داخَرَقان»[۵] .... Dāxaragān

---

* - Āzaršahr.

۱- ابن خُردادبه، ۱۲۰ - ۲۱۳. وی در صفحات مذکور با سه نگارش متفاوت، فاصلهٔ میان دینورو داخَرّقان را یازده فرسخ و نیز مراغه و ده الخرقان را یازده فرسخ و خرّقان تا تبریز را نُه فرسخ ضبط می‌کند.

۲- همان.

۳- همان.

۴- اصطخری، ۱۵۶.

۵- همو، ۱۶۱.

ابن حوقل، ۸۵-۸۶-۹۳. نامبرده نواحی داخرقان و تبریز تا اُشنه آذریه (اشنویه) و حوالی آنجا را در تملیک خاندان بنی ردینی که عرب بودند می‌داند که پس از چندی از میان رفتند.

«جابروقان»[1] .... Jāborugān
«دهْنَخیرجان»[2] .... Dehnaxirjān
«حَرَّقان»[3] .... Harragān
«دِهخوارِقان»[4] .... Dehxāregān
«دیه خوارقان»[5] .... Deihxāregān
«دِخارِقان»[6] .... Dexāregān
«توفارقان»[7] .... Tufāregān

آذر شهر تا سال ۱۳۱۶ ش. به نام باستانی خود، دهخوارقان خوانده می‌شد. اما در این سال بنا به پیشنهاد فرهنگستان ایران و تصویب هیأت دولت به آذرشهر تغییر نام یافت. ولی طبق تصویب نامهٔ ۱۳۲۵ ش، مجدداً، دهخوارقان خوانده شد و پس از آن دوباره آذرشهر نامیده شد که تاکنون به همین نام خوانده می‌شود.

از نظر تاریخی، قدمت آذرشهر به پیش از اسلام و دوران هخامنشیان و ساسانیان می‌رسد و بنا به احتمال، آتشکده‌ای در آن دایر بوده است. و همین احتمال موجب شده که عده‌ای تغییر نام باستانی دهخوارقان به آذرشهر (جایگاه آتش یا آتشکده) را توجیه کنند، هرچند که به نظر نگارندهٔ این سطور، دلیل انتخاب نام آذرشهر، بیشتر به سبب قرار گرفتن شهر در منطقهٔ آذربایجان بوده است. این تغییر نام که از روی بی اطلاعی مسئولین گذشته صورت گرفته پشت کردن به زمینه‌های جغرافیایی و لُغوی یک منطقه که ریشه در اعماق تاریخ دارد می‌باشد؛ و هیچ توجیهی برای این کار جز تغییر یک واژه‌ای که تلفظ آن مشکل است (دهخوارقان) به یک واژه‌ای با تلفظ آسان (آذرشهر) نمی‌توان یافت.

۱ـ حدودالعالم، ۱۵۸.

۲ـ یاقوت، ۱۱۶/۴.

۳ـ همانجا.

۴ـ مستوفی، نزهةالقلوب، ۱۰۰. وی در قرن ۸ هـ نخستین جغرافی‌دان اسلامی است که از این مکان با کتابت «دهخوارقان» که تا سال ۱۳۱۶ ش بر آذر شهر اطلاق می‌شد؛ نام برده است.

۵ـ حافظ‌ابرو، ذیل جامع‌التواریخ رشیدی، ۲۶۹.

۶ـ دانشنامهٔ ایران و اسلام، ذیل آذرشهر.

۷ـ ادعای بعضی از معمّرین شهر مبنی بر تلفظ ارمنی واژه در گذشته.

یاقوت در معجم‌البدان، دهنخیرجان را روستای نخیرجان و نخیرجان را خزانه‌دار کسری (خسرو اول پادشاه ساسانی) می‌داند که این بلد منسوب به او است[۱].

کارنگ این وجه تسمیه را افسانه‌ای می‌داند که یاقوت یا مردم زمان او هشت قرن پس از کسری آن را ساخته‌اند[۲].

نگارش نام باستانی «دهخوارقان»
(نزهةالقلوب ـ نستعلیق‌بی‌نام، چاپ خطی، آدینهٔ ۲۳ رمضان ۱۰۵۵، کتابخانهٔ مجلس)

۱ـ همو، ۱۱۶/۴.

۲ـ همو، ۴۷۰.

آزادشهر*

آزادشهر واقع در ۵۵° و ۱۱َ طول شرقی و ۳۷° و ۰۵َ عرض شمالی در فاصلهٔ ۷۰ کیلومتری شمال شرقی ساری (مرکز استان مازندران) با آب و هوای معتدل و حدود ۲۷۰۱۱ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

آزادشهر در سابق روستایی کوچک در ۹ کیلومتری شمال بخش رامیانِ شهرستان گنبدقابوس محسوب می‌شده است که بنابر نوشتهٔ فرهنگ جغرافیایی ایران (ج۳) فقط ۱۶۰ تن سکنهٔ شیعهٔ ترک و فارس بیشتر نداشته است. این ده سپس به واسطهٔ اینکه در شاهراه ترانزیتی شهرهای شمال ایران به مشهد مقدس قرار داشته کم کم به وسعت آن افزوده گشته و به بخش «شاه پسند» تبدیل و پس از پیروزی انقلاب اسلامی به آزادشهر تغییر نام می‌یابد.

---

* - Āzādšahr.

آستارا*

شهر آستارا واقع در ۴۸° و ۵۱َ طول شرقی و ۳۸° و ۲۶َ عرض شمالی در ۱۹۰ کیلومتری شمال غربی رشت (مرکز استان گیلان) با آب و هوای گرم و مرطوب و حدود ۲۷۱۹۴ نفر جمعیت.

مقبره‌ای که آن را متعلق به یکی از فرزندان امام موسی کاظم(ع) می‌دانند، مهمترین اثر باستانی شهر است.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «آستارا» در منابع قدیم و جدید:

«اصطاراب»[۱] .... Estārāb

«اصطراب»[۲] .... Estarāb

«استاره»[۳] .... EStāreh

«آستارا»[۴] .... Āstārā

درکتابهای تاریخی و جغرافیایی، از وجه تسمیهٔ آستارا ذکری به میان نیامده است، اما آنچه در میان مردم محل، مشهور است، این است که در گذشته در این ناحیه تپه‌های شنی، برکه‌ها، مرداب‌ها و نیزارهایی وجود داشته که راه رفتن در آنها مستلزم احتیاط بوده و به همین سبب مردم به یکدیگر می‌گفته‌اند آهسته رو یا آسته رو که بر اثر مرور زمان «آستارا» تلفظ و نامیده شده است.

همچنین احتمال دارد، «آستارا» تغییر شکل از کلمهٔ «ایستاره»، «ایشتارا» «عشروت» که مربوط به عهد میتراپرستی (دورهٔ اشکانیان) و پرستش ستارهٔ مشتری است باشد.

---

* - Āstārā.

۱ـ کتاب صریح‌الملک (درباره موقوفات اردبیل)، ۱۳۶ الف ـ ب ـ ۱۳۸ ب.

۲ـ همانجا.

۳ـ همانجا؛ مرعشی، ۲۷۲.

۴ـ مرعشی، ۳۳۷، ۳۴۷، ۳۵۳ و ۳۵۴؛ خواندمیر، ۱۷۱/۸؛ فومنی، ۱۵۹، و تلفظ و کتابت کنونی واژه.

از سوی دیگر می‌توان احتمال داد که «آستارا» مرکب از دو کلمهٔ «آهسته» و «رود» باشد و «رود» صورت دیگر «رش» در تفرش و «ریز» در تبریز است که ریشهٔ این واژه در زبان‌های آریایی نیز "Ri" است و در زبان لاتین Revus، در یونانی Rhu و در سانسکریت RU است به معنی رود و جریان. واژه‌های Rhino و River انگلیسی و Rhein (راین) آلمانی از واژهٔ Rhenos لاتین گرفته شده و Renos سلتی به معنی رود است و Rhoneکه نام رود بزرگی است به نوشتهٔ زئوس، رود تند معنی می‌دهد. و Reka روسی و «ریو» اسپانیایی (ریودوژانیرو) همه از ریشهٔ "Ri" و به همین معنی است.

ریشهٔ Raek اوستایی و Recs فارسی میانهٔ زرتشتی و Rez فارسی میانهٔ تورفانی و Ri آذری و Ru و Ro قزوینی و گیلکی همه به معنی رود بوده و با این واژه‌ها، هم ریشه است[1].

۱ـ ذکاء، ۱۵۵/۳.

آستانهٔ اشرفیه*

شهر آستانهٔ اشرفیه واقع در ۴۹° و ۵۸' طول شرقی و ۳۸° و ۲۶' عرض شمالی در ۳۰ کیلومتری مشرق رشت (مرکز استان گیلان) با آب و هوای معتدل خزری و حدود ۳۰۱۰۸ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

این شهر در قدیم **کوچان** یا **کوچیان** نام داشته است[۱]. آقا سید حسن یا سید ابراهیم معروف به **سلطان جلال‌الدین اشرف**(س) فرزند امام موسی کاظم(ع) و برادر تنی حضرت امام رضا(ع)، پس از شهادت برادر، با جمعی از سادات برای خونخواهی امام راهی ایران می‌شود و در نواحی کوچان و لاهیجان پس از رشادت‌های فراوان به شهادت می‌رسد و در کوچان به خاک سپرده می‌شود. مزار او کم کم زیارتگاه خاص و عام و مزیّن به بارگاه می‌گردد و به مرور زمان، کوچان به آستانهٔ اشرفیه تغییر نام می‌یابد[۲].

---

* - Āstāne-ye Ašrafiieh.

۱ـ کاشانی، ۶۰.

۲ـ برای اطلاع بیشتر راجع به سرگذشت، مبارزات، شهادت طلبی و خاکسپاری حضرت سلطان سید جلال‌الدین اشرف، رک: «بحرالانساب» ابوسعید خوارزمی ـ «سادات متقدمهٔ گیلان»، محمد مهدوی سعیدی نجفی لاهیجانی، «جنگ نامهٔ حضرت سید جلال‌الدین اشرف» محمد روشن.

آشتیان*

شهر آشتیان واقع در ۵۰° و ۰۱َ طول شرقی و ۳۴° و ۳۳َ عرض شمالی در ۱۰۵ کیلومتری شمال شرقی اراک (مرکز استان مرکزی) با آب و هوای معتدل و نسبتاً سرد و حدود ۶۲۳۹ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

آشتیان، مرکب از مصوت بلند «آ»، واژهٔ «یشتی» و پسوند مکان «ان» است.

«یشتی» ([illegible]) و «یشت» واژه‌ای است اوستایی و پهلوی از مادهٔ کلمهٔ «یسنا» ([illegible]) و در معنی هم با آن یکی است یعنی: ستایش و نیایش و پرستش و فدیه و قربانی کردن.

«یشتن» در پهلوی و «یشتی» در معانی مذکور در اوستا به طور مکرر استعمال شده است از آن جمله است در فقره ۵۶ از رام یشت یشتر ([illegible]) که به معنی نمازگزار، پرستنده و ستایش کننده است. چنانکه در یسنا ۱۲، فقره ۱۵ ویسنا ۱۴، فقره ۱ و اردیبهشت یشت، فقره ۱ آمده است.

فرقی که میان مفهوم یسنا و یشت می‌توان قرار داد این است که اولی به طور عموم به معنی ستایش پروردگار و نیایش امشاسپندان و ایزدان است، و از این‌جا می‌توان حدس زد که در روزگاران باستان، در این مکان آتشکدهٔ معروفی بوده و به این جهت زیارتگاه مردم شده و به این نام‌ها که به معانی پرستشگاه و جایگاه قربانی است، خوانده شده است.

«یشتیان» (یشتی + ان) نیز به مرور زمان با پیشوند مصوت «آ» به «آیشتیان» و سپس «آشتیان» تبدیل شده است.

کلمه «یشت»، «یشتی» در ارمنی «هاشد» گشت که «آشد» هم می‌گویند. و «هاشدیشاد «یا» «آشدیشاد» که «آشدیشاد» را که شهری در ارمنستان و دارای

* - Āštīān.

قربان‌گاه‌هایی بوده، موسی خورنی و دیگران جایگاه قربان‌ها معنی کرده‌اند[۱].

این وجه تسمیه را متون تاریخی و جغرافیایی همچون مختصرالبلدان ابن فقیه (سده ۳ ه) تأیید می‌کند.

زیرا شهرستان آشتیان، همان سرزمینی است که در این کتابها و سایر متون کهن «وَرَه» نامیده شده است و آتشکده‌های واقع در روستاهای ناحیه وره و فراهان و جز آنکه در این مآخذ آمده، حاکی از نفوذ مذهب زرتشتی در این نواحی بوده است. چنانکه آتش آذرگشنسب در فراهان همچون سه آتش آذرخرهٔ خوارزم، آتش کیخسرو در آذربایجان و آتش زرتشت در نیشابور از آتش‌هایی هستند که زرتشتیان درباره آنها غلو کرده‌اند[۲].

اما اینکه بعضی از نویسندگان معاصر[۳]، آشتیان را همان اَبَرشتجان در تاریخ قم دانسته و داستان نامگذاری آن را بر آشتیان تطبیق نموده‌اند، خالی از حقیقت بوده و آقای هادی عالم زاده با قلم محققانهٔ خویش، ابطال این تطبیق را به نگارش درآورده است[۴].

۱ـ کسروی، ۳۰۴؛ پور داوود، یشت‌ها، ۱/۱؛ همو، یسنا، ۲۳/۱؛ همو، اوستا، نامهٔ مینوی زرتشت ۱۱۱-۱۱۳.

۲ـ ابن فقیه، ۷۵-۷۷؛ قمی، ۸۹ و ۹۰.

۳ـ دهگان، تاریخ اراک، ۱۴۳-۱۴۴؛ سیفی فمی تفرشی، ۷۲-۷۵.

۴ـ دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ذیل آشتیان.

آغاجاری*

شهر آغاجاری واقع در ۴۹° و ۵۵' طول شرقی و ۳۰° و ۴۶' عرض شمالی در ۱۶۴ کیلومتری جنوب شرقی اهواز (مرکز استان خوزستان) با آب و هوای بسیار گرم و خشک و حدود ۱۶۳۳۷ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

آغاجاری دگرگون یافته و تحریف شدهٔ «آغاج ایری»، «آغاجری»[1] است که نام طایفه‌ای ترک تبار و ترک زبان بوده که با مهاجرت به این ناحیه که اسمی خاص نداشته نام خود را به آن داده‌اند.

نخستین منبعی که از طایفهٔ آغاجری یاد کرده کتاب **الاوامر العلائیه فی الامور العلائیه** تألیف ابن بی‌بی است که آن را در سال ۶۷۹ ق. به اتمام رسانده است.

وی ضمن طرح منشأ آغاجریان (که تلویحاً وجه تسمیهٔ آن را بیان می‌کند) می‌نویسد:

> «... از قبل استیلاء آغاجَریان که منشأ صحرا ویشها و مرعش بود و از آنجا به حکم آنکه مال و انساب بسیار داشتند چپ و راست در ممالک روم و شام و ارمن تقطع راهها و قتل قوامل و اخلاء مراحل می‌تاختند بر خاطر ایشان اندیشه فراوان می‌رفت. مصاحب قاضی عزالدین و شمس‌الدین بوتاس بکلربک و بعضی از خواص حضرت سلطنت که به تازگی مرتبت بزرگی یافته بودند با لشکرها به عزم و دفع اتراک آغاجری

---

* - ĀGĀJĀRI.

۱ـ از نام این طایفه در منابع قدیم و جدید به صور زیر یاد شده است:

- «آغاج ایری Āgajīri، رشیدالدین فضل‌الله، ۳۵/۱؛
- «آغاجری» Āgājari، همان، مستوفی، تاریخ گزیده، ۵۶۷؛
- «آقاجری» Āgājari، قائم مقام فراهانی، ۳۵۷؛ فسایی، ۱۴۷۹/۲؛
- «آجَری» Ājari ناسخ التواریخ، ۱۱۲/۳ (به نقل از دانشنامهٔ ایران و اسلام، ذیل آغاجری)؛
- «آغاج اری» Āgāčari، رشیدالدین فضل‌الله، ۳۵/۱.

عزم قیصریه ساختند...[۱].

در این عبارات، ابن بی‌بی، منشأ و موطن طایفه آغاجری را بیشه‌زارهای صحرای مرعش (ناحیه‌ای در ترکیه فعلی) می‌داند که در ممالک اطراف (روم و شام و ارمن) به راهزنی و قتل و غارت می‌پرداختند.

رشیدالدین فضل‌الله که معاصر ابن بی‌بی بوده و کتاب خود **جامع‌التواریخ** را در سال ۷۰۴ ق. به اتمام رسانده در شرح قبایل مغول تا حدّی که جانب حقیقت باشد، وجه تسمیهٔ قبایل را نگاشته و وجه تسمیهٔ تلویحی ابن بی‌بی را به صراحت چنین ذکر می‌نماید.

> «آغاجری، این نام در قدیم‌الایام نبوده. به وقت آنکه اقوام اوغوز بدین ممالک (ماوراءالنهر و ایران) آمده‌اند، طایفه‌ای از ایشان که یورت در حدود بیشه‌ها داشته بدین اسم آغاج ایری، موسوم گردانیده‌اند یعنی مرد بیشه. مانند آنکه از اقوام مغول کسانی که یورت نزدیک بیشه بوده هوین ارکان نام نهاده‌اند یعنی، مرد بیشه[۲].»

از بیان این دو نویسنده چنین بر می‌آید که «آغاجری، آغاجاری و آغاج اَری» ترکیبی است از دو واژهٔ ترکی «آغاج» به معنی درخت و «اَر» به معنی مرد و «یا»ی نسبت که با هم، معنای اصطلاحی «مرد بیشه» را می‌دهد.

رشیدالدین، طایفهٔ آغاجاری را از ترکمانان «اُغوز» ساکن ماوراءالنهر که اصل آنها به مغولان می‌رسد، می‌داند که نخست با چند طایفهٔ دیگر به نامهای «قنقلی، قبچاق و قلج، اویغور» خوانده می‌شدند که معنی آن به ترکی به هم پیوستن می‌باشد[۳].

از متون مختلف، تاریخ آمدن آغاجری‌ها به ایران به روشنی معلوم نیست. فاروق

۱ـ ابن بی‌بی، ۶۱۸.

ابن بی‌بی، کلمهٔ بیشه را به صورت «ویشه» که کتابت دری طبری آن روزگار به شمار می‌رود، نوشته است. این واژه در پهلوی «ویشک» نوشته و تلفظ می‌شده و «صحراویشها» همان صحراویشه‌ها ← بیشه‌ها است که درکتابت، «هاء» غیرملفوظ ویشه در برخورد با «ها» جمع ساقط شده است. در نگارش آثار دوران اسلامی به بعد این امر زیاد به چشم می‌خورد.

۲ـ همو، ۳۵/۱.

۳ـ همانجا، ۳۳/۱.

سومر معتقد است که آغاجری‌های کنونی ایران از بازماندگان آغاجری‌های همراه و همکار دولت قراقویونلو هستند[۱]. اما جهانگیر قائم مقامی با استناد به تاریخ وصاف احتمال می‌دهد که آغاجری‌ها با قبایل افشار به نواحی کوه «کیلویه» آمده‌اند که آنها نیز از ترکمانان نواحی «قبچاق» بوده و تحت ریاست یعقوب‌بن ارسلان در حدود سدهٔ ششم به فارس و سپس همراه سنقربن مودود سلغری به کوه گیلویه رفته‌اند[۲].

مؤلف فارس‌نامهٔ ناصری، ضمن آنکه اقوام لر، ساکن در ایالت فارس را بر دو قسمِ لُر ممسنی و لُرکوه‌گیلویه تقسیم می‌کند، ایل آقاجاری را همراه با دو ایل باوی و جاکی از شاخه‌های لر کهگیلویه می‌داند و یادآور می‌شود که ایل آقاجاری از چند طایفهٔ ترک، تاجیک و لُر انتخاب شده‌اند و این ایل به چند تیره با اسامی مختلف تقسیم می‌شود[۳].

۱ـ دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ذیل آغاجاری.

۲ـ دانشنامهٔ ایران و اسلام، ذیل آغاجاری.

۳ـ همانجا، ۱۴۷۹/۲.

آق قلعه*

شهر آق قلعه واقع در ۵۴° و ۱۶َ طول شرقی و ۳۶° و ۵۸َ عرض شمالی در ۱۶۰ کیلومتری شمال شرقی ساری (مرکز استان مازندران) با آب و هوای معتدل بّری و حدود ۲۰۰۴۷ نفر جمعیت.

اماکن متبرکهٔ ملاعلی دانشمند و آرامگاه منسوب به صالح پیامبر مهمترین آثار باستانی آق قلعه به شمار می‌روند.

وجه تسمیه:

آق قلعه یعنی قلعهٔ سفید و این نام صورتی از «اسپی دژ» است که در زمان حکومت آل زیار به این مکان، اطلاق می‌شد. سفید بودن این قلعه و دژ نظامی بی گمان به سبب به‌کار رفتن مصالح ساختمانی سفید رنگ در بنا، یا رنگ سفید بر پیکر آن و یا سپید به نظر آمدن قلعه از راه دور بوده است.

این دژ را آل زیار که در جرجان از ۳۱۶ تا ۴۳۴ هـ حکومت داشتند، برای جلوگیری از تهاجم چادرنشینان آسیای میانهٔ کنونی، ساخته بودند که البته در آن زمان، ترکمن‌ها در این مناطق، ساکن نبودند. در زمان حملهٔ تیمور، این مکان، ویران و در زمان شاه تهماسب اول مجدداً ساخته شده و به «مبارک آباد» معروف گردید و پس از آن «آق قلعه» و یا به لهجه و زبان ترکمنی «آق قلا» نامیده شد[۱].

با اسکان یافتن عشایر ترکمن توسط رضا شاه در سال ۱۳۱۰ ش. در این محل، آن را «پهلوی دژ» نامیدند که با ظهور انقلاب اسلامی، نام باستانی آق قلعه را باز یافت.

در شمال عشق آباد، پایتخت ترکمنستان، شهری به نام «قره قلعه» (قلعه سیاه) است که حاکی از یک مسألهٔ جالب توجه و در خور تحقیق در پیدایش این دو مرکز در یک محدودهٔ جغرافیایی است[۲].

---

* - Āq qaleh.

۱ـ جغرافیای کامل ایران، ۲/۱۱۵۰.

۲ـ نیز «قصرشیرین» در خاک ایران و «قصر فرهاد» در خاک عراق.

همچنین دو نام متضاد سپید و سیاه، (آق و قره) در جریان‌های تاریخ سازی همچون سلسله‌های محلی «آق قویونلو» (صاحب گوسفندان سفید) و «قره قویونلو» (صاحب گوسفندان سیاه) خودنمایی می‌کند.

آمل *

شهر آمل واقع در ۵۲° و ۲۱َ طول شرقی و ۳۶° و ۲۵َ عرض شمالی در ۶۸ کیلومتری مغرب ساری (مرکز استان مازندران) با آب و هوای گرم و مرطوب و حدود ۱۳۹۹۲۳ نفر جمعیت.

مهمترین آثار تاریخی آمل عبارت است از:

مسجد جامع متعلق به سدهٔ ۲ هـ ـ بقعهٔ معروف به قدمگاه خضر که امکان دارد مدفن هفت تن از سادات حسنی در زمان علویان باشد ـ مسجد و تکیهٔ نیاکی ـ تکیهٔ آملی ـ مشهد بزرگ (مقبرهٔ میر قوام‌الدین مرعشی معروف به میر بزرگ) ـ مقبرهٔ شمس آل رسول ـ مقبرهٔ ناصرالحق از نوادگان علی‌بن حسین(ع) ـ بقعهٔ امام زاده ابراهیم از فرزندان امام موسی کاظم(ع) ـ بقعهٔ امام زاده قاسم ـ مسجد هاشمی (۱۲۵۲ هـ) ـ مسجد و مدرسهٔ آقا عباس (۱۱۴۴ هـ) ـ مسجد سبزه میدان (۱۲۹۳ هـ) ـ تکیهٔ قادی در قادی محله (۱۲۹۳ هـ) ـ تکیهٔ هارون محله (۱۲۶۰ هـ) ـ گنبد سه تن یا سه سید (قرن ۶ هـ) ـ گنبد محمد آملی ـ پل آجری ۱۲ طاق به نام ۱۲ امام مربوط به اوایل سده ۱۲ ق.

وجه تسمیه:

پیرامون وجه تسمیهٔ شهر آمل دو اظهار نظر متفاوت بیان شده است:

نخستین افسانهٔ نامگذاری از سوی ابن اسفندیار کاتب شده است. وی در کتاب تاریخ طبرستان که آن را در سال ۶۱۳ ق. تألیف کرده، افسانهٔ پیدایش شهر آمل را با ذکر داستانی مفصل منسوب به دختری با نام آمله می‌داند. ظهیرالدین مرعشی نیز در قرن ۹ هـ همین داستان را به نحو مختصری در کتاب تاریخ طبرستان و رویان و مازندران نقل نموده است.

خلاصهٔ داستان بنیان نهادن شهر آمل از دیدگاه این دو مورخ چنین است:

دو برادر به نامهای اشتاد و یزدان از «دیلمستان» به ناحیهٔ آمل آمدند و هریک در

---

* - Āmol.

موضعی اقامت و آنجا را آباد نموده و ده ساختند که هر ده به نامهای خویش مشهور و موسوم گشت.[۱]

از «اشتاد» دختری به وجود آمد که بسیار زیبا بود و در همین زمان، فیروز، پادشاه جهان و دارالملک او در بلخ بود. از قضا شبی نقش بندان، خیال صورت آن دختر را به آن تاجور نمودند و شاه، شیفته جمال او شد و به جملهٔ مرزبانان فرمود که نامه بنویسند تا طلب آن خیال کنند. به حکم فرمان امتثال نمودند و نامه به جملهٔ مرزبانان فرستادند، اما هیچ‌جا اثری از او نیافتند. فیروز شاه، خویشی داشت مهر فیروز نام که به قربت قرابت، مخصوص بود، شبی او را فراخواند و احوال خویش به او گفت و او قول داد برای حصول این امر اگر در دهن مار و دیدهٔ مور هم که شده برود تا دختر را بیابد.

چون فرستادگان وی همه‌جا جز طبرستان را جست و جو کردند اثری از آن پریچهر نیافتند. مهر فیروز راه طبرستان در پیش گرفت تا به شهر توسان (کوسان) آمد و به والی آن ولایت که از گماشتگان شاه بود پیوست و تا یک سال به تفحص پرداخت اما اثری از او نیافت؛ از غایت ملال با تنی چند سوار، رو به کنار دریا نهاد و چون مراکب نوکران در آب و لای فرو رفت در نهایت خود تنها به حد اَهلُم[۲] رسید و چون اسب وی نیز در لای بماند، نه روی مراجعت داشت و نه جای مقاومت دید پس در آن بیشه سرگردان گردید تا به سرچشمهٔ آبی رسید. دختری دید به همان وصف که پادشاه در خواب دیده بود. مهر فیروز گفت: کرم‌نما و مرا به خانهٔ خود رسان.

دختر او را به سرای خود برد و مادر وی، مهر فیروز را مهمان نوازی فراوان کرد تا پدر و برادران دختر از راه رسیدند و به رسم اهالی دیلم تا سه روز از او پذیرایی مفصل نمودند و از او هیچ نپرسیدند که کیست؟ و از کجا آمده؟ پس از گذشت سه روز از او تفحص نمودند و مهر فیروز گفت که من از خواص پادشاهم و برای تماشای شهر توسان آمده‌ام و جریان خویش بازگفت و سپس از پدر و مادر خواست که دختر را به تکاح او درآورند، پدر و مادر ضمن ابراز رغبت به این وصلت گفتند: ما را برادری است بزرگتر

۱ـ به گفتهٔ مرعشی این دو روستا با همین اسامی تا زمان وی وجود داشته است.

۲ـ در معجم‌البدان به ضم لام، شهرکی است در ساحل دریای آبسکون از نواحی طبرستان و ابراهیم‌بن احمد اهلمی که از رُوات است منسوب به آنجاست. ۳۷۹/۱.

اگر تشریف فرمایید نزد او رویم و شرط خدمت به جای آوریم. مهر فیروز قبول کرد، برخاستند و با هم نزد یزدان رفتند و او نیز به این ازدواج رضایت داد.

مهر فیروز یکی از برادران دختر را به شهر توسان به طلب اسباب و وسایل خود فرستاد و نوشته‌ای به والی توسان ارسال فرمود که به مقصود رسیدیم و والی نیز به رسم مژده مطلب را توسط یک نفر به عرض شاهنشاه رساند. شاه فرمود که خروارهای زر و جواهر و جام‌های با ارزش پیش مهر فیروز فرستادند و چون آن گروه به نزد مهر فیروز رسیدند مردم از حشمت و عظمت مهر فیروز متحیر شدند. مهر فیروز گفت: بر شما مژده باد که من تمایل بر شما برای وصلت شهنشاه کردم و قصهٔ خواب برایشان خواند و شادمانی ایشان افزون شد و دختر را به بلخ نزد شاه فرستاند و چون فیروز شاه نگاهش به او افتاد فرمود: اوست که خیالش به من نموده بودند.

فیروز شاه گفت: شاد باش ای حکیمه اکنون مراد خویش بخواه، دختر گفت: آنجا که محل ما می‌باشد شاه دستور فرماید شهری بنا کنند. شهنشاه امر نمود تا آنجا شهری بنیان نهادند و چون آن دختر آمله نام داشت شهر را آمل نام نهاد و در آنجا جهت آمله قصر ساختند و معنی آمل به لغت محلی ایشان «آهوش» است و هوش و مُل، مرگ را گویند و کنایه از آن است که: تو را هرگز مرگ مباد و یا تو را مبارک باد[1].

حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب[2] بنای شهر آمل را به تهمورث نسبت می‌دهد که این هم افسانه‌ای بیش نیست. حتیٰ در شاهنامه که مکرراً از آمل و تهمورث به طور جداگانه در مواضع مختلف یاد شده است ارتباطی میان این دو، در بانی و بنا نشده است. حتی کریستن‌سن خاورشناس فاضل دانمارکی در کتاب محققانهٔ کیانیان در ذکر هریک از امرای محلی کیانی که شهری را بنا کرده‌اند و به تفصیل نام می‌برد، همچون احداث شهر بلخ توسط لهراسب (ص ۱۷۳) و داراب‌گرد به وسیلهٔ دارای اول (ص ۲۱۵)؛ از تهمورث که نام می‌برد، هیچ شهری را به او نسبت نمی‌دهد.

دومین وجه تسمیه که در مورد آمل، بیان شده آن است که واژهٔ «آمل» که گونهٔ پهلوی

۱ـ ابن اسفندیار، ۲۲ ـ ۲۸؛ مرعشی، ۶۲ ـ ۷۳.

۲ـ همو، ۱۹۷.

پادشاه یمن بحرب ذونواس که لشکر حبش بجده بحال یمن وا آمد و دو گرفته بود و تا
سوادی که برالوان عرب غالب شده از آن تاریخ است والا عرب در
اصل اشقر بودند و روایت از صاحب شریعت بر تصدیق این قول
وارد است عرب از حبش ذلیل شده بودند و سر برشیخ مسن بود چون
صفها کشیدند ابروها بعصابه باز بست و گفت ملک حبش را بمن نمایید
در پیشانی ملک حبش یاقوتی آویخته بود بمقدار تخم مرغ او را بامارت باز
نمودند و سر بر نظر تیری انداخت بر آن یاقوت آمده به پیشانی رسید و نقفا
بیرون شد این قصه دراز است و از غرض ما دور بعهد منوچهر و از آنجا
سوی زره رویان جدید شد و عمارت آمد و در وقت شاه منوچهر مقام
بطبرستان ساخت و چنانکه ذکر رفت حدود او پدید آورد و ذکر ابتدای
بنیاد شهر آمل و عمارت وی اصل بنیاد او از آنست که دو برادر بودند از
دیلم یکی اشتاد نام و دیگری یزدان شخص را از کبار دیالم و معارف
آن ناحیت بتفنگ بکشتند و هر دو برادر شب را شتر خویش ساخته
با عیال و اطفال از آنجا گریخته بضرورت مفارقت و جلاء وطن اختیار کرده
بنواحی آمل فرود آمدند و یزدان آباد که معروف و معمور است آن برادر بنیاد
نهاد و در روستاق اشتاد که هم بامیست برادر دیگر بنا افکند و این اشتاد را
دختری بود که رویش محراب عاشقان و مویش پای بند بیدلان بود
و آن عهد را شهنشاهی بود فیروز نام فرمان فرمای جمله گیتی دار الملک او
بلخ بود شبی از شبها قضای اختر خیال این دختر بدان تاجور نمود و بر جمال او
ظرافت و کمال و لطافت او شیفته شد تا وقت صبح بطنازی خیال او بازی
مشغول بود چون دست تقدیر از جیب افق کشمیر موسی آسا ید بیضا بعالمیان

نام آمل وداستان نامگذاری افسانه‌ای آن (کتاب «تاریخ طبرستان»، محمدبن حسن اسفندیار، نستعلیق ونسخ، کاتب همت بن رستم تاق مازندرانی، ٦ شوال ۱۰۳۴ هـ . ق، کتابخانهٔ مجلس)

آن، آموی» (Āmūi) می‌باشد از نام طایفهٔ باستانی «آمَرْدَ» (Āmarda) یا «مَرْدَ» (Marda) مشتق است.

استرابو دانشمند یونانی در کتاب جغرافیایی خود که دو هزار سال پیش نوشته در توضیح «ماد آتورپاتی» که مقصود آذربایجان کنونی است، ایل‌های کوه‌نشین آنجا را بدین سان نام می‌برد:

«کرتیان، Curtii» ـ «آماردان، Āmordi» ـ «تاپوران، Tāpūri» . «کادوسیان، Cādūsi».

اما «کرتیان» گروهی بوده‌اند که کردان، لران و بختیاری‌های امروزی، بازماندگان ایشان هستند و «کرد» یا «کرت» یک واژه بیشتر نیست. «تاپوران» نیز در آن زمانها در کوههای شمالی گرگان و خراسان ساکن بوده‌اند و اگر استرابو آنان را از ایل‌های کوهستان شمالی آذربایجان می‌شمارد به این دلیل است که وی سراسر رشته کوههای البرز را از آستارا تا گرگان از آنِ آذربایجان می‌دانسته است.

در زمانهای پیش از استرابو، تاپوران به مازندران آمده و در کوهستان آنجا ساکن شدند و آن استان به نام ایشان «تپورستان» خوانده شد و نام طبرستان که در کتابهای پس از اسلام رایج شده دگرگون شدهٔ همین نام است.

مارکوارت در کتاب ایرانشهر و بار تولد معتقدند که «آماردان» یا «ماردان» پیش از آریاییان در سرزمین وسیعی از طبرستان تا ساحل رود جیحون پراکنده بودند. مارکوارت، کتابت عربی آمل را به لاتین Aml و نگارش فارسی آن به لاتین را Amul ضبط کرده است.

آماردها حتی پیش از تپوران در مازندران و گیلان سکونت داشته‌اند چنانکه رود سفید رود به نام آنها «آمارد» نامیده شده.

آماردان اول مغلوب اسکندر مقدونی و بعد اشکانیان شدند و اشکانیان در قرن دوم میلادی آنها را در حوالی ری سکونت دادند و بعضی از آنان نیز در آذربایجان، ارمنستان، پارس و دیگر جاها پراکنده شدند و اراضی سابق ماردان به تصرف تاپوران در آمد.

آبادیهای بسیاری که ما در پایین برخی را می‌آوریم به نامهای ایشان نامیده شده است:

«آمل» شهر باستانی مازندران ـ «ماردستان» جایی در نزدیکی‌های دریاچهٔ وان که به

گفتهٔ برخی از نویسندگان ارمنی همان است که اکنون «سکمان آوا» نامیده می‌شود ـ «ماندستان»: ابن بلخی در فارسنامه این مکان را بیابانی سی فرسنگ در سی فرسنگ در منطقهٔ گرمسیر فارس و در ساحل دریا می‌داند[1] و یکی دیگر از قاعده‌های زبان‌شناسی، تبدیل «ر» به «ن» می‌باشد که ماردستان، ماندستان شده است ـ «ماندکان»: جایی در نزدیکی‌های اسپهان (اصفهان) بوده که یاقوت[2] از آن یاد می‌کند ـ «مرداوا»: روستایی در نزدیکی یزد که اکنون نیز پابرجاست ـ «مردآباد»: بخشی در نزدیکی تهران که صحیح آن «مرداوا» بوده است ـ «منداوا»: دهی در نزدیکی یزد که اکنون پابرجاست ـ «ماردین» جایی در نزدیکی «نصیبین»[3] بوده که یاقوت یاد می‌کند.

اینها نشانه‌هایی است که از قوم آماردان باقی مانده و ما در اینجا ذکر کردیم[4].

کسروی در اثبات اشتقاق نام آمل از قوم آمارد به چنین دلیل لغوی استناد جسته است:

> «آمل تغییر یافتهٔ نام «آمار» یا «آمارد» است. چنانکه یکی از قاعده‌ها در زبان‌شناسی، عوض شدن «ر» و «د» به «ل» در زبان‌های کنونی است. چنانکه کلمه‌های «گُل»، «پل» و «سال»، اصل آنها «وارد»، «پارد» و «سارد» بوده است. از آن سوی، قاعدهٔ دیگری بوده و اکنون هم هست که «الف» تبدیل به «واو» شود و دیگر قاعدهٔ افتادن «و» و باز ماندن پیش در جای آن می‌باشد، چنانکه واوهای «گول» و «پول» نیز افتاده است. از روی همین ترتیب است که «سارد» (سرد)، نیز گاهی «سول» می‌شده و «سولدوز» هم معنی آن «سرددز» است از روی این قاعده‌ها «آمارد»، تبدیل به «آمول» گشته و سپس «واو» نیز افتاده آمل گردیده است[5].»

اصل نام این قبیله در فارسی باستان، «مرد» Marda یا «آمرد» Āmarda بوده که مورخین و جغرافی نویسان قدیم یونان و روم آن را به صورت «مردی» Mardoi یا

۱ـ همو، ۱۳۵، «مَندستان» هم گفته‌اند، چون رود «مَند» در این محل جاری بوده است.

۲ـ همو، ۳۶۹/۷.

۳ـ یاقوت نصیبین را شهری آباد میان موصل و شام ذکر می‌کند.

۴ـ کسروی، ۲۸۳ ـ ۲۸۵.

۵ـ همانجا.

«آمرد» Āmardoi نوشته و تلفظ کرده‌اند. این کلمه در لغت، به معنی مُضرّ، مخرّب و زیان رسان یا بسیار مضرّ و بسیار مخرب را می‌رساند.

آماردها در همسایگی تپورها می‌زیستند و محققین غالباً این دو قوم را از بومی‌های مازندران و نواحی آن قبل از آمدن آریایی‌ها به ایران می‌دانند. محل سکنای اینان چنین به نظر می‌آید که بین «کادوسیان» و «تپوری‌ها» بوده است. کادوسیان در غرب گیلان کنونی ساکن بودند و به زعم کسروی نام «طالش» در گیلان بازماندهٔ نام همین قوم است و مسکن تپوری‌ها نیز ابتدا ناحیهٔ «تابران توس» بوده که با مهاجرت خویش به شمال سلسله جبال البرز، نام خود را به آن ناحیه (طبرستان) می‌دهند؛ نامی که بعدها بر روی مسکوکات، «تاپورستان» ([illegible])، ضرب شده است.

شعبه‌ای از قبیلهٔ آمارد در مجاورت مصب رود جیحون ساکن بودند و همچنین «آمودریا» نام دیگر رود جیحون نمایانگر نام این قبیله است، پس از مهاجرت ایرانیان به حدود آماردان، آنان نیز تمدن ایرانی گرفتند و به دین زرتشتی درآمدند.

اسکندر مقدونی در ادامهٔ فتوحات شرق، در تصرف ولایت آماردها (که به وسیلهٔ کوه‌های بلند و جنگل‌های انبوه احاطه شده و این قوم نیز مردمانی فقیر، سخت کوش و بالطبع دارای روحی جنگاور بودند)، سخت دچار مشکل شد، و پیش از او نیز احدی برای تصرف آنجا پای بدان مکان نگذاشته بود، ناچار برای فتح آنجا با آماردها چندین بار به زد و خورد برخاست تا اینکه آن منطقه را تصرف و آماردها را به انقیاد خویش درآورد.

اشک پنجم (فرهاد اول) (۱۸۱-۱۷۴ پ.م) پنجمین پادشاه سلسلهٔ اشکانی نیز با آماردها وارد جنگ شده و نبرد او چندین سال به درازا کشید که از این جا معلوم است که جنگ با این مردم دلاور، سخت بوده است. پس از تسخیر ولایت آماردان، نظر فرهاد به سوی ری متوجه گشت، و فرهاد سپس گروهی از آماردهای دلیر و جنگجو را به دربند خزر کوچانید و آنان را به نگهبانی در بند و راه سوق‌الجیشی ماد برگماشت که محل سکنای آماردها در این مکان را «خاراکس» Xārāks می‌نامند[1].

۱ـ پورداود، یسنا، ۱/۵۱ ـ ۵۲؛ پیرنیا، ۲/۱۶۴۵ـ۱۶۴۷، ۳/۲۲۱۵ ـ ۲۲۱۶.

اسماعیل مهجوری به نقل از کتاب دائرةالمعارف گونهٔ کتابخانهٔ دانش عمومی Librory of General Knowledge می‌نویسد:

«قسطنطین چهارم در ۶۸۶ م. دوازده هزار از آماردها را برای سد و جلوگیری از تاختن‌های مسلمانان به سرزمین لبنان کوچانید[1]» که اگر چنین باشد خود در خور بحثی مفصل و محققانه است.

۱ـ همو، ۳۸.

آوج *

شهر آوج واقع در ۴۹° و ۱۴' طول شرقی و ۳۵° و ۳۵' عرض شمالی در ۲۱۰ کیلومتری جنوب غربی زنجان (مرکز استان زنجان) با آب و هوای معمولاً سرد و حدود ۳۷۹۷ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «آوج» (ـــ آوه) در منابع قدیم و جدید:

«اَباخینِه»[۱] .... Abāxineh

«اَباکینِه»[۲] .... Abākineh

«اَواکِه»[۳] .... Avākeh

«اَباکه»[۴] .... Abākah

«اَپاکه»[۵] .... Apākah

اَوکَئِنِه[۶] .... Avakaeneh

«آوَهَنه»[۷] .... Āvahanah

«اَوَن»[۸] .... Avan

«آوه»[۹] .... Āveh

---

* - Āvaj.

۱ـ نگارش و تلفظ یونانی آوج در جغرافیای بطلمیوس قلوذی، حدود ۱۵۰ م.

۲ـ همانجا.

۳ـ نگارشهای مادی و پهلوی واژه از دیدگاه و یلهلم توماشک.

۴ـ همانجا.

۵ـ همانجا.

۶ـ همانجا.

۷ـ صورت مادی یا پارسی باستان کلمه در کتیبه‌های هخامنشی در شوش.

۸ـ صورت ارمنی واژه بنا به گفتهٔ دیاکونف، تاریخ ماد، ۶۴۶.

۹ـ حدودالعالم، ۱۴۲؛ نزهة‌القلوب، ۶۵ـ۶۸ـ۷۴.

«آبه»[۱] .... Ābeh

«آوج»[۲] .... Āvaj

دیاکونف در کتاب تاریخ ماد معتقد است:

«منابع پارسی باستان، دوبار اصطلاح «آوهنه» Āvahanah، به معنی «دِه» را بر نقطهٔ مسکونی به کار برده‌اند.» به عقیدهٔ و.ا.تیورین این کلمه، مفهوم شهری صنعتی و بازرگانی را می‌رساند و به عقیدهٔ هرتسفلد به معنی ایستگاه چاپار است. در ضمن این کلمه در مورد نقاط مسکونی غیر ایرانی به کار رفته است[۳].

مؤلف تاریخ قم، آبه در ناحیهٔ ساوه را از بناهای گیوبن گودرز می‌داند و از بعضی متقدمان حکایت می‌کند: آبه دریاچه‌ای بوده که یکی از پادشاهان عجم به طور اتفاقی بر آن گذشت و تمایل بر صید پیدا کرد؛ بفرمود تا آن آب را گشودند و کوشکی بدان موضع بنا کردند[۴].

از این داستان افسانه‌ای چنین بر می‌آید که آب دریاچه را گشودند و آن را همچو رود به جریان انداختند و کوشک و محلی در مسیر این رود و کنار دریاچه بنا کردند و آن را آبه نام نهادند که مربوط به آب و ارتباطی مستقیم با آن دارد، و جایی که آب باشد آن مکان نیز آباد و آبادان است.

اَشکال باستانی (اباخینه، اباکینه، اراکه، اباکه، اپاکه، اواکثنه و آوهنه) که در ابتدای گفتار آمد از دو جزء ترکیب شده‌اند: جزء اول آنها (ابا، اوا، اپا، آوا) همان صورت باستانی «آب» است و جزء دوم آنها (کینه، که، کثنه، هنه) پسوند مکان است که دگرگون شدهٔ فارسی دری و عربی آن چیزی جز (کان، گان، تان، جان و جین) نمی‌باشد.

(آوکَ، آوک، آوه و آبه) نیز تغییر شکل یافتهٔ همان واژگان باستان است که معرب آن با جیم عربی، «آوج» است[۵].

۱ـ قمی، ۵۷.

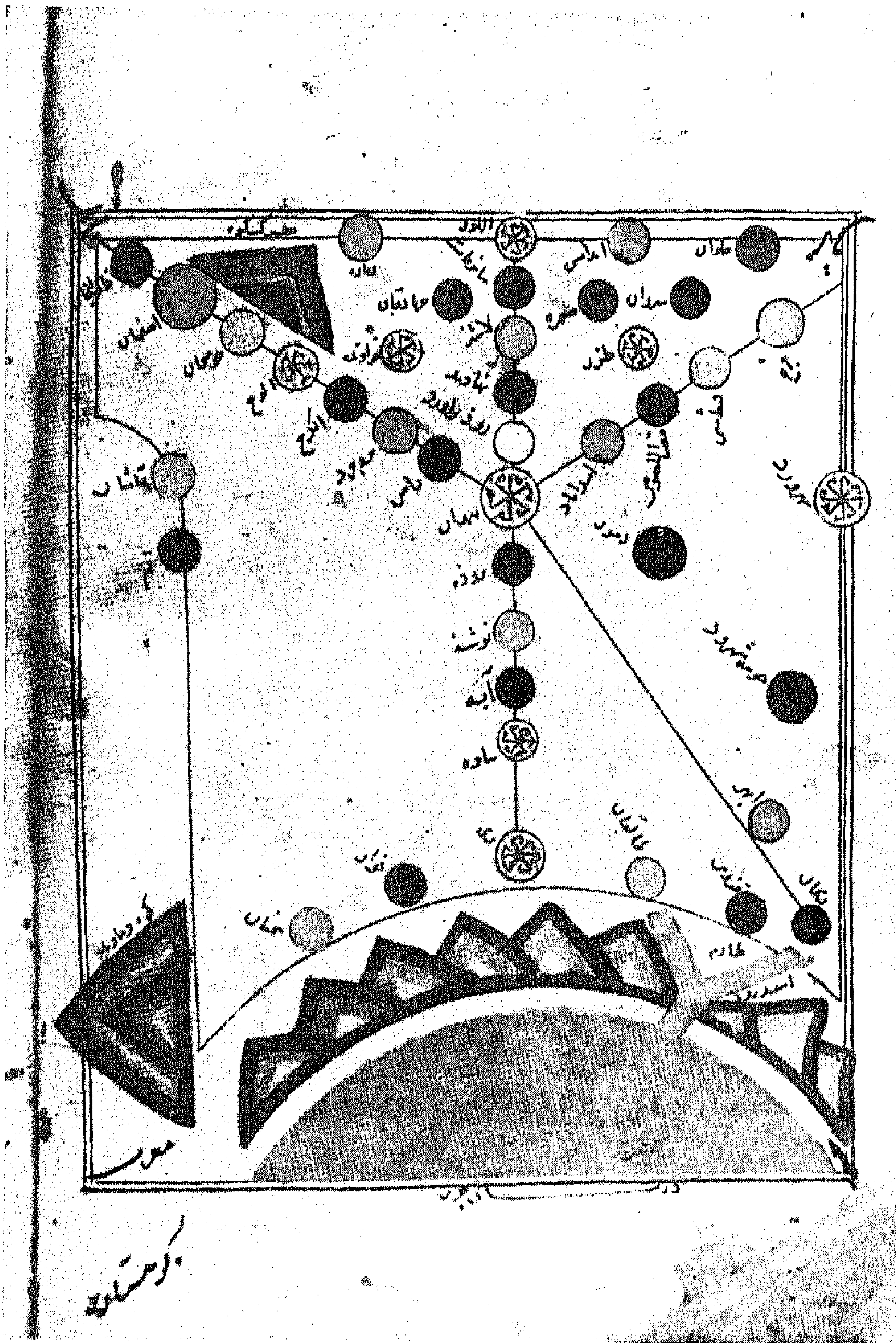
۲ـ کتابت عربی آوه و نگارش متداول کنونی، رک: اذکایی، ساوه نامه، ۱۲ـ۱۵.

۳ـ همو، ۶۴۶.

۴ـ قمی، ۷۸ـ۸۳.

۵ـ اذکایی، همانجا.

نقشهٔ جبال و نگارش نام «آوج» به شکل «اوه» (صورة‌الارض، ابن‌حوقل - سدهٔ ۴ هـ. ق)



صورت دیارجبال ونگارش نام «آوج» به گونهٔ «آبه» (مسالک و ممالک اصطخری ـ سدهٔ ۴ هـ. ق)

ابرکوه*

شهر ابرکوه واقع در ۵۳° و ۱۷َ طول شرقی و ۳۱° و ۱۰َ عرض شمالی در ۱۳۰ کیلومتری جنوب غربی یزد (مرکز استان یزد) با آب و هوای گرم و خشک در تابستان و سرد در زمستان و حدود ۱۸۲۷۱ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی ابرکوه عبارت است از:

بنای سنگی موسوم به گینه عالی در روی کوهی به همین نام ـ گنبد علی، مقبرهٔ امیر عمیدالدین شمس الدوله ابوعلی از خاندان دیلمیان و مادر وی که به دستور فرزند وی فیروزان در سال ۴۴۸ ق ساخته شده است ـ مزار حمزه سبزه پوش متعلق به قرن ۶ ق که به پیر مراد هم شهرت دارد ـ مسجد جامع ابرکوه که در سال ۷۳۸ ق ساخته یا تعمیر شده است ـ مزار معروف به طاووس‌الحرمین که در ۳۸۳ ق درگذشته است و بعضی این مقبره را بقعهٔ حسن‌بن کیخسرو و دختر او بی‌بی عایشه دانسته‌اند که در ۷۱۸ ق درگذشته است؛ از این مقبره اکنون آثاری باقی نمانده و به جای آن دبستان ساخته‌اند ـ منار و سردرِ نظام الملکی مربوط به قرن ۶ هـ ـ مسجد جامع کامل ـ گنبد سیدون ـ گنبد گل‌سرخی ـ درخت سروی که از کهن‌ترین و زیباترین سروهای ایران است ـ منارهٔ مسجد نظامیه از دورهٔ سلجوقیان ـ امام زاده احمد از دورهٔ صفویه ـ مسجد دروازه میدان از دورهٔ قاجاریه.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «ابرکوه» در منابع قدیم و جدید:

«برقوه»[1] .... Barguh

«ابرقوه»[2] .... Abarguh

«ابرقویه»[3] .... Abarguyeh

* - Abarkuh.

۱ـ حدودالعالم، ۵۵.

۲ـ یاقوت، ۱/۷۹.

۳ـ همانجا.

«ورکوه»[۱] .... Varkuh
«درکوه»[۲] .... Darkuh
«برکوه»[۳] .... Barkuh
«ابرکوه»[۴] .... Abarkuh
«برکو»[۵] .... Barku
«ابرقو»[۶] .... Abargu

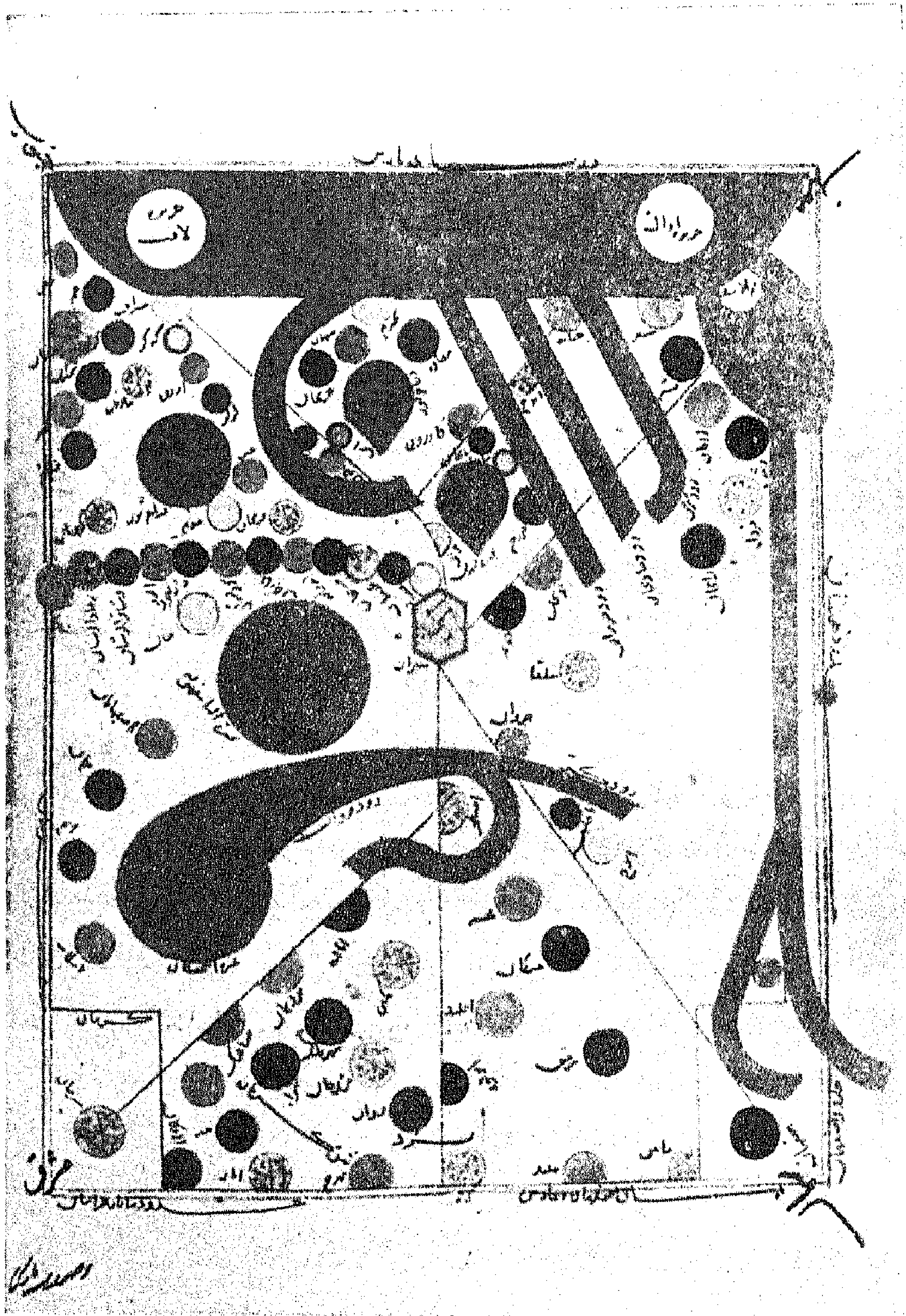
منابع فوق‌الذکر با اختلاف اندک در نگارش این شهر باستانی، قدمت آن را به زمان پادشاهی کیکاووس، دومین پادشاه سلسلهٔ کیانیان و سیاوش می‌رسانند.

و اما پیرامون وجه تسمیهٔ مکان، در اینکه با کوه مجاور آن ارتباط نزدیک دارد، اتفاق نظر است اما اختلاف نظر آنها در تفسیر پیشوند این کلمهٔ مرکب است.

یاقوت آن را شهری بالای کوه، امّا قزوینی، مستوفی و مؤلف فارسنامهٔ ناصری آن را شهری در نزدیک، پایین، دامنه و سینهٔ کوه خوانده‌اند. ما چون موقعیت باستانی و کنونی ابرقو را مشاهده کنیم می‌بینیم که گسترش و پراکندگی شهر، از سینهٔ کوه شروع شده و تا دامنه و پایین کوه کشیده شده است؛ گویا موقعیت شهر قدیم، روی صخره‌های کوتاه کوه مجاور، بنا نهاده شده و به همین سبب آن را «برکوه» یعنی بالای کوه نامیدند که «ورکوه»، تلفظ عامیانهٔ آن است و به مرور زمان، مصوت کوتاه الف بر اول آن افزوده شده «ابرکوه» گردیده است.

اَعراب آن را معرّب نموده، «ابرقوه» خواندند و به مرور زمان هاء غیرملفوظ ساقط و «ابرقو» گردید. در «ابرکویه» و «ابرقویه» نیز، «یاء» و «هاء» آن برای نسبت می‌باشد یعنی فرد منسوب به «ابرقو» یا «ابرکوه» را «ابرکویی» یا «ابرقویی» می‌نامند[۷].

۱ـ یاقوت، ۷۹/۱.
۲ـ قزوینی، آثارالبلاد و اخبارالعباد، ۱۸.
۳ـ مستوفی، ۱۲۱.
۴ـ برهان قاطع، ذیل ابرکوه.
۵ـ شریف، ۱۲۲-۱۲۳.
۶ـ نگارش و تلفظ دیگر واژه در زبان فارسی.
۷ـ شریف، همانجا.



نقشهٔ فارس و نگارش «ابرکوه» به گونهٔ «ابرقوه» (مسالک و ممالک اصطخری - سدهٔ ۴ هـ . ق)

و سلطان و ارکان دولت در اعزاز و اکرام و احسان درباره یرعوجیان بعا
تصوف می رسیدند و المجیان با جوقطلق می پذیرفتند و اکرا احیانا اهل بدی
محلّی والتفاتی زیادت می یافتند و سلطان بکامرانی و لهو و انفاذ احکام
جوانی و متابعت اهواء نفسانی مشغول بود و صاحب قاضی عزّ الدّین در
مسند حکم و تفرّد متمکّن گشته و ولایت آمن و آسوده و تردّد رسولان
دار الخلافه و شام و موصل و ماردین و روم و اطراف بلاد فرنگ بحضرت
سلطنت با احمال و اتحاف متوجّه لکن از قبل استیلاء اغاجریان که منشاء
صحرا و بیشها آمرعش بود و اغا علم ایک مال و اسباب بسیار داشتند
جبت و راست در ممالک روم و شام و ارمن بقطع راهها و قتل قوافل و اخلا
مراحل می ساختند بر خاطر ایشان اندیشه فراوان می رفت صاحب قاضی
عزّ الدّین و شمس الدّین یوتاش بکلربک و بعضی از خواصّ حضرت سلطنت
که تا ارکی سرنبت بزرگی یافته بودند با لشکرها بعزم دفع اتراک اغاجری
عزم قیصریه ساختند و در آن زمان جلال الدّین قراطای بجوار حق پیوسته
بود و فخر الدّین ارسلان دغمش امیراخور بخدمت حضرت سلطنت بقلعه
انطالیه و آن نواحی مانده و صاحب اعظم فخر الدّین امیرداد با مال و نعمت
فراوان باستقبال موکب معظّم X موسوم شده و عزیمت ساخته بود تا کا
عبور رسید که با جوبوتن با لشکرهای بسیار و حواشی و مواشی و خزاین و اطفال
تختدار دیار دارند و پیش روشان با زنجان پیوست بعضی زعما که به
طرف ابلستان بدفع فتنه اغاجریان رفته بودند چون این خبر شنودند
بتعجیل بقیصریه آمدند و چون این خبر متواتر گشت جمله لشکر بی توقّف
متوجّه دار الملک قونیه و حضرت سلطنت شدند و سلطان از قلعه بقونیه

ذکر طایفهٔ «آغاجریان» (کتاب «الاوامر العلائیه فی الامور العلائیه»)، اثر ابن بی‌بی)

ابهر*

شهر ابهر واقع در ۴۹° و ۱۳' طول شرقی و ۳۶° و ۰۹' عرض شمالی در ۸۷ کیلومتری جنوب شرقی زنجان (مرکز استان زنجان) با آب و هوای سرد و حدود ۴۹۹۰۸ نفر جمعیت.

آثار مهم تاریخی ابهر عبارت است از:

مسجد جامع که متعلق به سال ۸۸۸ هـ ق است - بقعهٔ زیدالکبیر - بقعهٔ پیراحمد - امامزاده اسماعیل.

وجه تسمیه:

ابهر مقدار آبی است که یک آسیا را گرداند. شکل فارسی آن «آبخور» است که حرف (خ) در آن به (ه) بدل گردیده است. لغت ابهر در برهان قاطع از جمله، به معنی «بهره و رَسَدِ از آب» تفسیر شده است که امروز به جای آن «آسیاگردان» و «آب آسیا» گوییم.

نامگذاری این منطقه به ابهر (آسیاگردان، شهر آسیاب‌های آبی) به دلیل آب فراوانی است که منشعب از رودخانهٔ پر آب ابهر رود و چهار نهر منشعب از آن است که از آن در ایجاد آسیاب‌های آبی استفاده می‌شده است و هنوز بقایای تعدادی از این آسیاب‌ها در نقاط مختلف شهر و حوالی مسیر رودخانه مشاهده می‌شود. حتی اصطخری در قرن ۳ هـ نیز از پر آبی و بالتبع، درختان زیاد و مزارع وسیع ابهر یاد می‌کند. اهل محل به لهجهٔ محلی، آن را «اَوْهَر» تلفظ می‌کنند[1].

---

* - Abhar.

۱- یاقوت، ۹۶/۱؛ استخری، ۱۷۳؛ قاموس المحیط، ۳۳۱/۱؛ امام شوشتری، ۱۱.

اراک*

شهر اراک مرکز استان مرکزی واقع در ۴۹° و ۴۲َ طول شرقی و ۳۴° و ۰۵َ عرض شمالی در ۲۸۸ کیلومتری جنوب غربی تهران با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۳۳۱۳۵۴ نفر جمعیت.

مهمترین آثار تاریخی شهر اراک عبارت است از:

بَرزو (سلطان آباد چهار طاقی برزو مربوط به عهد ساسانی) ـ آستانهٔ امام زاده سهل بن علی (عهد صفویه) ـ امام زاده هفتاد و دو تن (قرن ۶ هـ) ـ برج شیشه ـ ارگ دولتی ـ مدرسهٔ سپهداری ـ چهار سوق بزرگ ـ مسجد سپهسالار ـ مسجد امام‌زاده.

وجه تسمیه:

شهر اراک به دستور فتحعلیشاه قاجار و به اِشراف و سرپرستی یوسف خان گرجی ساخته شده است. تاریخ بنای شهر، طبق سنگ نوشته‌های سر در بازار و جلوی مدرسهٔ سپهداری که هر دو از بین رفته‌اند جملهٔ «نمود یوسف ثانی بنای مصر جدید»، است که با حساب جمل، تاریخ ۱۱۸۹ ش برابر با ۱۲۳۱ ق / ۱۸۰۸ م به دست می‌آید.

ساختمان اولیهٔ شهر در ابتدا به صورت قلعه بوده که چهار دروازه داشته و چون از سه طرف به وسیلهٔ کوهها و از طرف شمال به وسیلهٔ دریاچهٔ نمک و دشت فراهان احاطه شده است، برای احداث قلعهٔ نظامی، جهت حفظ آن منطقهٔ وسیع مناسب تشخیص داده شد.

انگیزهٔ دوم در ایجاد پایگاه نظامی، عامل اقتصادی بوده تا نواحی پر جمعیت و حاصلخیز اطراف، یعنی بلوکات شش گانهٔ «فراهان، شراء، برچلو، وفس، سربند و کَزّاز» با حدود هزار روستا و محصولات دامی، دستی و کشاورزی فراوان، مرکزیتی برای فروش محصولات خود داشته باشند.

این دژ نظامی به واسطهٔ امر فتحعلیشاه، قلعهٔ سلطان آباد نامیده شد. سپس به عنوان

---

* - Arāk.

سلطان آباد و پس از آن به نام شهرستان عِراق و در سال ۱۳۱۶ ش به اراک تغییر نام یافت.

اراک در منطقه‌ای واقع شده که در زمانهای باستان، آن ناحیه، ماد بزرگ[۱] و در دهه‌های اول اسلامی، «جبال»[۲] و در سده‌های بعد به آن «عِراق عجم» می‌گفتند.

عربها پس از تسلط بر حکومت ساسانیان، «تیسفون»[۳] و دیگر بخشهایی از ایران که اطراف پایتخت ساسانی بود، یعنی نواحی بین دو رود دجله و فرات (بین‌النهرین) را «عِراق» نام نهادند.

بنابراین در قلمرو آن روز حکومت اعراب، دو عراق وجود داشت که به آنها «عِراقَیْن» می‌گفتند. «عراق عرب» که شامل بلادی می‌شده از عَبّادان (آبادان) تا موصل به درازا و از

۱ـ ماد بزرگ تمام قسمت مرکزی و غربی ایران، شامل کرمانشاهان، همدان، ری، اصفهان و از قسمت مشرق تا دربند (دروازهٔ دریای مازندران) امتداد می‌یافت. در برابر آن ماد کوچک بود که شامل آذربایجان بزرگ و قسمتی از کردستان بوده است.

علاوه بر این دو استان، ایران قدیم شامل دو استان دیگر بوده است: پارس در قسمت جنوب و جنوب غربی و پارت شامل سرزمین‌های خراسان بزرگ، سیستان و بلوچستان تا شمال شرقی دریای خزر.

۲ـ وجود رشته کوههای عظیم زاگرس از شمال به جنوب ایران که قسمت‌های وسیع آن در منطقهٔ مذکور، امتداد داشته است، سبب نامگذاری ناحیه به «جبال» (کوهها) شده است.

۳ـ تیسفون پایتخت ساسانی در ۴۰ کیلومتری بغداد که تشکیل شده بود از یک شهر بزرگ به نام تیسفون در مرکز و شش شهر اَقماری به سبک شهرهای بزرگ امروزی در اطراف آن به نامهای: «رومکان، ره ازدشیر (سلوکیه)، درزنیدان، ولاشاباد، اسپانیر و ماحوزا» که پس از تسلط اَعراب در سال ۱۴ هجری این مجموعهٔ بزرگ را «مدائن» (جمع مدینه = شهر) خواندند. در میان خرابه‌های آن، طاق بزرگ کاخ اصلی هنوز پابرجاست که به دلیل چشمگیر بودن آن، کل خرابه‌ها را «ایوان مدائن» یا «طاق کسریٰ» می‌خوانند که تسمیهٔ جزء به کل است.

تلفظ و نگارش پهلوی آن «ته سی فون» Tesifun و معرّب آن (طیسفون) است. تیسفون و مجموعهٔ شهرهای اطراف آن به زبان سریانی، «ماحوزه» Māhuzeh و ملقب به «ملکا» (یعنی شهرهای پادشاه) و گاهی «مذیناتا» یا «مدینه» (شهر) می‌خواندند و عرب این لفظ را به «المدائن» تعبیر کرده است. چنین حدس زده می‌شود که مجموع این شهرها را به زبان پهلوی، «شهرستان» می‌خوانده‌اند و در ظاهر، کلمات سامی مذکور ترجمهٔ آن است.

یاقوت در معجم‌البلدان از قول اصفهانی می‌گوید: اصل این کلمه «طوسفون» و هنگام تعریب، «واو» نخستین را به «یا» تبدیل کرده‌اند، بعضی به جای «فا»، «قاف» گفته‌اند و برخی، اصل کلمه را، «تیسفون» و «طیسفون» را معرب آن می‌دانند. فرنگی‌ها «کتیسفون» گفته‌اند.

قادسیه تا حُلوان به پهنا، (لذا نواحی بین دو رود دجله و فرات را نیز شامل می‌شده) و «عراق عجم» که شامل چندین ولایت می‌گردید مانند: کرمانشاهان، همدان، بروجرد، اصفهان، ملایر، عراق و گلپایگان و جز آن[1].

حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب حدود نواحی عِراقَین را چنین آورده است:

«... عراقِ عرب را دل ایرانشهر خوانده‌اند.... حدودش تا بیابان نجد و دریای فارس و ولایت خوزستان و کردستان و دیار بکر پیوسته است. طولش از تکریت تا عَبّادان، صد و بیست و پنج فرسنگ و عرض از عقبهٔ حلوان تا قادسیه، محاذی بیابان نجد، هشتاد فرسنگ، مساحتش باشد ده هزار فرسنگ.

... باب دوم، در ذکر ولایت عراق عجم... و اکثر بلادش هوای معتدل دارد و بعضی به گرمی و بعضی به سردی مایل است. حدودش با ولایات آذربایجان، کردستان، خوزستان، فارس، مفازه، قومِس و جیلانات (گیلان) پیوسته است. و طولش از سفید رود تا یزد، صد و شصت فرسنگ و عرض از جیلانات تا خوزستان صد فرسنگ[2].

وی سپس از چهل شهر در این محدوده به اضافهٔ بلوکات و روستاهای اطراف آن نام می‌برد.

در اواخر قرن سیزدهم هجری رافائیل در کتاب جغرافیایی جهان نما وسعت سطح عراق‌عجم را ۵۵۵۰ فرسخ مربع ذکر می‌نماید[3] و به واسطهٔ همین وسعت منطقه بوده است که در زمان قاجار هیچ وقت، عراق عجم به یک نفر والی سپرده نشده است و حکومت هر شهر به طور مستقیم از طرف اولیای دولت معین می‌گردیده است.

حال که به بررسی کوتاه پیرامون عراق عجم پرداختیم، در اینجا به یک تحقیقی مبسوط، پیرامون واژه‌های «عِراق» و «اراک» می‌پردازیم تا با این بررسی لغوی، وجه تسمیهٔ اراک بر ما روشن شود.

یاقوت در معجم‌البلدان، ذیل ناحیه «عِراق» پیرامون معنای لغوی عراق و وجود نامگذاری این دیار به عراق چنین می‌نویسد:

۱ـ فرهنگ نفیسی، ذیل عراق.

۲ـ همانجا، ۲۹ ، ۵۱.

۳ـ همانجا، ۳۰.

«عِراق، سرزمینی مشهور است و عِراقان، کوفه و بصره را گویند. این لفظ از «عِراق مَشک» گرفته شده و عراق مشک آن دانه و گره‌ای است که در قسمت پایین مشک وجود دارد، بنابراین به عراق از این جهت عـراق گویند که در انتهای سرزمین عرب قرار دارد. ابوالقاسم زجاجی نیز از قول ابن الاعرابی گوید: عراق را از آن جهت عراق گویند که این سرزمین پایین نجد و نزدیک دریا قرار دارد و عراق همان گره مَشک است که در انتهای مشک قرار دارد. و ابن‌الاعرابی بـرای مـدارک حـرف خـود ایـن شـعر را روایت کرده است:

تَکثری مـثل عِـراق الشَّـنّه — لما رأیـنَ دُرْدُری و سِـنی

وَجبهتي مثل عِراق الشَّـنّ — مُتَّ عـلیهنّ و مُتنَ منّی

یعنی: خندیدن من مانند باز شـدن گـره یک مشک خـالی و پـوسیده است

و هنگامی که آن زنان ریشهٔ دندان‌های افتاده و رخسار مرا که مانند گره مشک پوسیده می‌ماند دیدند، با دیدن این وضعیتِ من، اشتیاقشان را از دست دادند.

و او نیز می‌گوید: عراق نمی‌باشد مگر در پایین مشک یا مزاده که خود نوعی مشک است.

زجاجی گوید که غیر از ابن‌الاعرابی، دیگران دربارهٔ معنی عراق چنین گفته‌اند که: عِراق در کلام عرب پرنده معنا می‌دهد و عراق، جـمع عَـرَقه است و عرقه گونه‌ای از پرنده است. و نیز گفته شده که عراق جمع عِرق است و قطرب گوید که: عراق را از آن روی عراق نام نهاده‌اند که نزدیک دریاست و در آن سرزمین، شوره‌زار و درخت است و هر گاه شتران به این سرزمین درآیند گویند: اِسْتَعْرَقَتْ اِبِلهم.

خلیل گوید: عِراقْ کنارهٔ دریاست و از آن روی آن را عِراق گویند که ساحل دجله و فرات است و این همچنان ادامه دارد تا به دریا برسد، و همو گوید: عِراق تشبیه شده است به گره مشک که به صورت مهره‌ای در می‌آید.

اصمعی گوید: عِراق، معرب ایرانشهر است که با توجه به لفظ عراق این وجه تسمیه بعید است، هرچند که عرب گاه در تعریب، رعایت اصول مبانی زبان شناسی را نمی‌کند.

وگویند عِراق مأخوذ از «عُروق الشجر» رگه‌های درخت است و سرزمین عراق از مراکز روییدن درختان است گویی عِرق را به عراق جمع بسته‌اند.

و شمر به نقل از ابوعمر آورده است که عراق را از آن رو عراق گویند که نزدیک دریاست و اهل حجاز جایی را که پایین دریاست عراق نامند...

حمزه گوید: ساحل را به فارسی «ایراه» نامند و از این روکورهٔ اردشیر خُرّه در سرزمین فارس را «ایراهستان» نامیده‌اند، به دلیل نزدیکی آن به دریا. پس عرب، «قاف» را به لفظ ایراه افزوده، آن را معرب کرده و «ایراق» گفته.

حمزه در کتاب **موازنه** گوید: عِراق، وسط مملکت فارس است و عراق، تعریب «ایراف» است و معنای ایراف محل فرو رفتن و مسیل آب است و این از آن رو است که رودهای دجله و فرات و تامَرّا از حدود ارمنستان و بعضی از سرحدات روم به سرزمین عراق می‌ریزد و در آنجا آرام می‌گیرد و اراضی آنجا را سیراب می‌کند و از دو پایتخت عراق یکی در گذرگاه دجله است و دیگری در گذرگاه فرات یکی از این دو (بافیل) است که به بابل و بابلون تعریب شده و دیگر (طوسفون) است که به طیسفون و طیسفونج معرب گردیده.

وگفته شده است این سرزمین را عراق گفتند به دلیل استواء زمین آن، زیرا از بلندی و پستی زیاد وکوه و دره خالی است و در کلام عرب، عراق به معنی استواء به کار رفته، چنانکه شاعر گفته:

سُقتُم الی الحق معاً و ساقوا سِیاقَ مَن لیس له عِراقٌ

به سوی حق با هم رهنمون شدید و آنها هم به سوی حق رفتنند
رفتن کسی که او را عراقی نیست (یعنی استواء ندارد)[1].

۱- یاقوت، ۶/۱۳۳-۱۳۴.

چنانکه خوانندگان ملاحظه نمودند، یاقوت، هفت وجه تسمیه را برای کلمهٔ عِراق ذکر می‌کند که هر یک از آنها جای دقت نظر، بحث و بررسی دارد.

لسترنج، عراق را به معنی صخره‌های کنار دریا و نیز به معنی ساحل گرفته هرچند که گوید معلوم نیست اصل این کلمه چه بوده است. وی گوید:

> (عراق) شاید از اسم کهنه‌ای اخذ شده باشد که اکنون آن اسم از میان رفته یا از اسمی که معنی دیگر داشته است پیدا شده باشد. اساساً سرزمین رسوبی را اعراب، سواد، یعنی خاک سیاه می‌نامیدند و کلمهٔ سواد رفته رفته به طوری استعمال شد که مفهوم آن با کلمهٔ عراق یکی گردید، یعنی سواد و عراق، یک معنی داشت و عبارت بود از تمام سرزمین بابِل[1].

هرتسفلد نیز شکل فارسی واژهٔ عراق را «اراک» و به معنی زمین هموار می‌دادند. و به زعم امام شوشتری، ایران در عصر ساسانی شامل دو بخش متمایز بوده: بخش هموار و جلگه که آن را «اراک» می‌گفته‌اند و بخش بلند و پشته که آن را کوهستان می‌خواندند و نویسندگان عرب زبان، کلمه را به «اقلیم‌الجبال» یا «الجبال» ترجمه کرده و در کتابهای خود به کار برده‌اند[2].

مفهوم واژهٔ کوهستان در جغرافیا رفته رفته کوچک شده تا امروز که فقط به بخشی از جنوب خراسان گفته می‌شود. واژهٔ کوهستان به عنوان یک نام جغرافیایی در عربی به شکل «قوهستان» و «قهستان» نیز آمده است.

سعید نفیسی نیز معتقد است که قبل از دورهٔ اسلامی به ناحیهٔ مرکزی ایران، اراک می‌گفتند و در این دوره به لحاظ فرمانروایی امرای عرب، اراک را به عراق تبدیل کردند[3].

ما ضمن نقل گفته‌های چند نویسنده، اعلام می‌کنیم که افراد مذکور، بایستی دلیلی متقن از کتابهای دوره‌های اولیّهٔ اسلام و ماقبل اسلام از نامیدن این ناحیه به اراک ارائه می‌دادند اما فقدان این امر، تبدیل اراک به عراق را در هاله‌ای از ابهام فرو می‌برد هرچند

۱ـ همو، ۲۶.

۲ـ همو، ۱۰۶.

۳ـ همو، ۲۳۴.

از لحاظ لغوی، تبدیل اراک پارسی به عراق تازی، امکان‌پذیر است.

«لسترنج»، نحوه تسمیهٔ این نقطه از ایران را به «عراق عجم» چنین شرح می‌دهد:

«ناحیهٔ کوهستانی پهناوری که یونانیان آن را «مدیا» (Media) می‌گفتند و از باختر به جلگه‌های بین‌النهرین و از خاور به کویر بزرگ ایران محدود می‌شد نزد جغرافی‌نویسان عرب به نام ایالت جبال معروف بود. این نام، بعدها متروک شد و در قرن ۶ه در زمان سلجوقیان به غلط، آن را «عراق عجم»[1] نامیدند تا با «عراق عرب» که مقصود، قسمت سفلای بین‌النهرین بود، اشتباه نشود چگونگی این تغییر اسم ظاهراً به این قرار بود: کلمهٔ عراق را مسلمانان بر نیمهٔ سفلای بین‌النهرین اطلاق کردند و اعراب، دو شهر بزرگ کوفه و بصره را (عِراقَین) می‌گفتند که به معنی دو (پایتخت) عراق است. این نامگذاری در ادبیات قدیم عرب نیز به کار رفته بود. اما در نیمهٔ دوم قرن پنجم که سلجوقیان بر تمام مغرب ایران استیلای آنها تا بین‌النهرین، مقر خلافت عباسی نیز رسید و از مقام خلافت لقب **سلطان العراقین** به آنان اعطا گردید که با وضع آنها مناسب به نظر می‌رسید. از این لقب این طور فهمیده شد که مقصود از عراق دومی، ایالت جبال است، یعنی همانجا که مقرّ سلاطین سلجوقی بود، از این رو مردم برای اینکه این عراق با عراق اصلی اشتباه نشود آنجا را عراق عجم نامیدند. یاقوت در این خصوص می‌گوید: «ایرانیان در این زمان کلمهٔ عراق عجم را به جای ایالت جبال به کار می‌برند و این تسمیه هم غلط است و هم نوظهور؛ خود یاقوت اسم قدیم را که «جبال» باشد استعمال کرده است.

«قزوینی» معاصر یاقوت که او هم کتاب خود را به عربی نوشته، اسم «قوهستان» (یعنی کوهستان) را که مرادف فارسی کلمه جبال است برای

۱ـ کلمهٔ «عجم» و «اعجمی» در زبان عربی اصلاً بر بیگانه اطلاق شده است به همان معنی که یونانیان، کلمهٔ «بربری» (Barbarian) را استعمال می‌کردند و چون ایرانیان اولین قوم بیگانه‌ای بودند که عربها با آنها رابطه پیدا کردند از این رو کلمهٔ عجم و اعجمی خاص «بیگانهٔ ایرانی» گردید.

این ناحیه استعمال می‌کند.

به هر حال در ظاهر، پس از حملهٔ مغول، اسم جبال برای این ناحیه دیگر استعمال نشد و حمدالله مستوفی که در قرن هشتم می‌زیست هیچ جا این اسم را ذکر نمی‌کند، او ایالت قدیم جبال را دو قسمت می‌کند: قسمت کوچکتر، کردستان در سمت باختر و قسمت بزرگتر، عراق عجم در سمت خاور. اسم عراق، هنوز در حال حاضر به کار می‌رود، زیرا آن قسمت از ایالت قدیم جبال که در جنوب باختری تهران واقع شده میان اهالی محل، ولایت عراق معروف است[1].

چنانچه ملاحظه شد، لسترنج به کارگیری لفظ عراق را برای ناحیهٔ جبال در نیمهٔ دوم قرن پنجم و زمان سلجوقیان می‌داند.

آنچه ذکر شد پیرامون صورت نامگذاری منطقهٔ مرکزی و غربی ایران به عراق و اراک است و اینکه کدامیک تبدیل به دیگری است جای تأمل و تحقیق گسترده‌ای دارد. اگر اراک، پارسی شدهٔ عراقِ عربی باشد در این صورت از باب تسمیهٔ جزء به کل است و اگر عراق، عربی شدهٔ اراک پارسی باشد از باب تسمیهٔ کل به جزء است.

در خاتمه لازم می‌بینم که از تحقیق حبیب‌الله نوبخت در کتاب دیوان دین پیرامون ریشه‌یابی کلمات «ارک» و «اراک» در اوستا یادی کنم که می‌تواند در خور توجه، پژوهش و نظر بیشتری گردد:

«ارائک جمع اریکه است و معرّب است از کلمهٔ اراکه Arāka و اراک بر فتح کاف در فارسی به معنای تخت پادشاهی است در مرتبهٔ اول، به معنای پایتخت است در مرتبهٔ دوم و به معنای استانی است که پایتخت پادشاهان در اوست در مرتبهٔ سوم. مگر آنکه عرب این کلمه را از معنای سوم برگونهٔ «عراق» تعریب کرده است و اصمعی که نام عراق را فارسی دانسته و به معنای باغستان و نخلستان گرفته است این لغت را به معنای تضمینی یا التزامی شناخته است زیرا جغرافی‌نویسان ایرانی و عرب از

۱ـ لسترنج، ۲۰۰ ، ۲۰۱.

قرون دوم اسلامی به بعد از سرزمین تیسفون تا بیستون و از بیستون تا اکباتان و از اکباتان تا باتان را بالجمله ایالت و آبادیهای پایتخت شمرده‌اند و این امکنه را سراسر با الفاظ جالیز، پالیز، کاریز، باغستان، بوستان، بهستان و بهشتون توصیف کرده‌اند و کلمهٔ (الکا) به معنای شهرستان و لفظ «ارگ» به معنای باغ و کاخ نیز صوری از همین لغت «اراک» هستند و از همهٔ این دلایل، برتر آن است که این لغت به گونهٔ «آرایک» (Ārāyekam) به فتح آخر در اوستا به معنای بارگاه، تخت گاه و سریر پادشاهی به کار رفته است و این کلمه در قرآن به معنای «گاه» (یعنی) تخت و تکیه گاه است[1].

۱ـ همو، ۹۷ـ۹۸.

اردبیل*

شهر اردبیل مرکز استان اردبیل واقع در ۴۸° و ۱۷′ طول شرقی و ۳۸° و ۱۵′ عرض شمالی در ۵۸۸ کیلومتری شمال غربی تهران با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۳۱۱۰۲۲ نفر جمعیت.

مهمترین آثار تاریخی شهر اردبیل عبارت است از:

مجموعهٔ بسیار ظریف و زیبای بقعهٔ شیخ صفی‌الدین اردبیلی ـ مجموعهٔ تپه و مسجد جامع اردبیل از آثار دوران سلجوقی ـ مجموعهٔ بازار اردبیل ـ پنج پل تاریخی.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «اردبیل» در منابع قدیم و جدید:

«اَردَویل»[۱] .... Ardavil
«آرتاویل»[۲] .... Ārtāvil
«اَردَبیل»[۳] .... Ardabil
«اَردُبیل»[۴] .... Ardobil
«اَردُبِیل»[۵] .... Ardobeil
«اَردپیل»[۶] .... Ardapil
«اُرتُفیت»[۷] .... Ortofit

* - Ardabil.

۱ـ حدودالعالم، ۳۲ ـ ۱۵۸.
۲ـ شکل باستانی واژه.
۳ـ یاقوت، ۱۸۲/۱.
۴ـ سمعانی، ۱۵۷.
۵ـ غیاث اللغات، ذیل اردبیل.
۶ـ فرهنگ آنندراج، ذیل اردبیل.
۷ـ کتابهای ارامنه.

«آرتاویت»[۱] .... Ārtavit

«آرتاوِل»[۲] .... Ārtāvel

اردبیل از شهرهای باستانی ایران است که آثار به جای مانده از آن و انتساب بنای این شهر، به شخصیت‌های واقعی و افسانه‌ای تاریخ از سوی اهل قلم در سده‌های متمادی حکایت از پیشینهٔ دیرینهٔ اردبیل می‌کند، چنانکه فردوسی[۳] بنای آن را منتسب به فیروزشاه ساسانی جدّانوشیروان و ابوسعد[۴] آن را منسوب به اردبیل‌بن ارمینی بن لنطی‌بن یونان‌بن عامربن شالخ‌بن ارفشدبن سالم‌بن نوح(ع) و مستوفی[۵]، منسوب به کیخسروبن سیاوش کیانی و مؤلف روضة‌الصفا[۶] آن را منسوب به کیومرث پادشاه می‌دانند.

مارکوارت راجع به این قسمت از ایران قدیم گفته است که در تشکیلات دوران انوشیروان، آذربایجان، مرکز شمال بود و شمال را در آن عهد «کوستی‌آپاختا» یعنی به سوی شمال می‌نامیدند و حاکم‌نشین آن «آرتاویت» یا اردبیل بوده است[۷]. ضرابخانهٔ بزرگ این شهر در این دوره، علامت اختصاری خود را (متداول دوره پارتی و ساسانی) به صورت «ار» یا «ارت» D𐭫𐭪-𐭫𐭪 بر مسکوکات این شهر می‌زده است.

قدمت اردبیل باعث شده که مردم در پیرامون صورت نامگذاری اردبیل به افسانه پردازی روی آورند، چنانکه نام شهر را منسوب به دو پهلوان به نامهای «ارد» و «بیل» در زمان حضرت سلیمان پیامبر می‌دانند، که چون سیلاب، بین کوه سبلان و باغرو را به صورت دریاچه‌ای در آورده بود و آنها موفق به خالی کردن آن شدند به افتخار این

۱ـ مارکوارت، ۱۰۸؛ یادداشت مینو رسکی بر سفرنامه ابودلف، ۱۰۲ - ۱۰۴.

۲ـ مارکوارت، ۱۰۸.

۳ـ فردوسی چنین گوید:

یکی شارسان کرد «پیروز رام» ... بفرمود کو را نهادند نام

دگر کرد «بادان پیروز» نام ... همه جای شادی و آرام و کام

که اکنونش خواند همی «اردبیل» ... که قیصر بدو داد از داد میل

۴ـ یاقوت، ۱۸۳/۱.

۵ـ مستوفی، ۹۲.

۶ـ همانجا، ۴۹۷/۱.

۷ـ ترابی طباطبایی، ۲۹۸/۲.



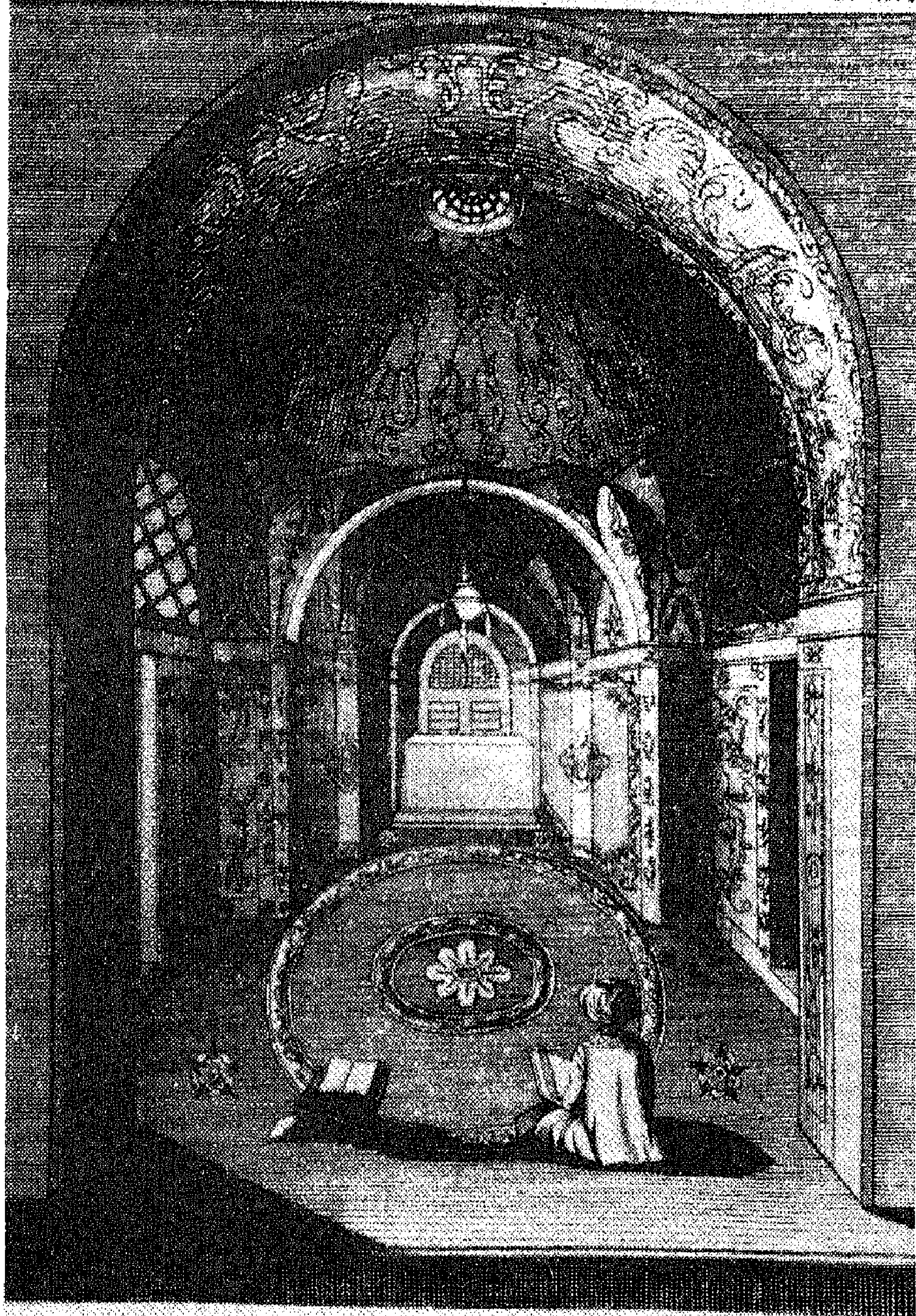
روی سکهٔ متن: به گیتی سکه صاحبقرانی - زد از توفیق حق عباس ثانی - ضرب اردبیل، ۱۰۷۵

پشت سکهٔ متن: لااله‌الاالله - محمد رسول الله - علی ولی‌الله

حاشیه: نام دوازده‌امام



فلوس قاجار - ضرب اردبیل ۱۲۴۸



مقبـــرهٔ شـاه صفــی در اردبیـل
(سفـرنـامهٔ شوالیه شاردن)

خدمت آنان، در آن موضع شهری بنا کردند و آن را «اردبیل» نامیدند.

مؤلف **ناسخ‌التواریخ** نیز ضمن بیان داستانی مربوط به زمان **کیخسروبن سیاوش**، بنای شهر را منسوب به پیر مردی، اردبیل نام می‌داند[1]. اما وجه تسمیه‌ای که به نظر مؤلف، منطبق با مبانی صحیح لغوی است چنین است:

اردبیل از دو کلمه ترکیب شده است: «ارد» و «بیل».

«ارد» واژه‌ای است باستانی که تلفظ اوستایی آن «اَشَ» یا «اَشَه» aša و «اَشا» Ašā و پهلوی آن «اَرْتَ» arta و «اَرِتَ» Areta و در سانسکریت "Rta" به معنی **درستی، راستی، پاکی، تقدیس و مجازاً مقدس** است[2].

کلمهٔ «بیل» bil یا «ویل» vil هرچند در فرهنگهای لغت، معنایی برای آن نمی‌توان به دست آورد اما با مشاهدهٔ «ویلا» villa در لاتین به معنی خانهٔ روستایی که village انگلیسی و ville فرانسه از آن کلمه است، این با معنی جایگاه که ما برای ویل در آخر نامهای آبادی می‌پنداریم همه گونه مناسبت را دارد. این واژه با کلمه «پل» pelle یا «پالا» pala از یک ریشه است[3].

اردبیل با نگارشهای مختلف آنکه ذکر شد جایگاه پاک، روشن و مقدس معنا خواهد داد که مردم محل و عده‌ای از نویسندگان از آن به عنوان **شهر مقدس** یاد کرده و نام می‌برند.

مقدس و پاک خواندن این شهر نیز حاکی از نفوذ آیین زرتشت در این منطقه با قراین متعدد وجود آتشکده‌ها است که جای خود را به امکنهٔ مقدس اسلامی داده‌اند. حتی «مغان» (دشتی که اردبیل در میان آن واقع است) را جمع «مغ» به معنای پیشوای زرتشتی دانسته‌اند که می‌گویند سالی یک بار پیشوایان آیین زرتشت در آنجا گرد می‌آمده‌اند و در باب مسایل دینی به شور و مشورت می‌پرداختند.

۱ـ موسوی اردبیلی نجفی، ۲۰/۱.

۲ـ حاشیهٔ دکتر معین بر لفظ «ارد» برهان قاطع و مقالهٔ «نظری به اردستان»، محیط طباطبایی، ۸۹.

۳ـ کسروی، ۳۰۰.

اردستان*

شهر اردستان واقع در ۵۲° و ۲۲َ طول شرقی و ۳۳° و ۲۲َ عرض شمالی در ۱۸۹ کیلومتری شمال شرقی اصفهان (مرکز استان اصفهان) با آب و هوای گرم و خشک و حدود ۱۳۲۱۶ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی اردستان عبارت است از:

مسجد جامع از بناهای دوره سلجوقی اواخر قرن ۵ هـ ـ صفهٔ امام حسن(ع) ـ بقعهٔ پیر مرتضی علی اردستانی ـ قلعهٔ میان شهر یا آتشکدهٔ مهر اردشیر ـ قلعهٔ مخروبهٔ محلهٔ رامیان که جایگاه یک آتشکده بوده است ـ مسجد سفید سردشت ـ مسجد دشت در دشت رامیان ـ امامزاده ابراهیم ـ مدرسهٔ حاج حسین نورالدین ـ مدرسهٔ علمیهٔ طاهریه ـ بقعهٔ امام زاده سید اسمعیل ـ بقعهٔ پیر اسحاق ـ بقعهٔ گنبد سبز ـ تکیهٔ سلطان بک ـ مسجد باب‌الرَّحیٰ ـ مسجد حاج میرزا هاشم ـ تیمچهٔ سید نصرالله.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «اردستان» در منابع قدیم و جدید:

«اَردَستان»[۱] .... Ardastān

«اَزدَستان»[۲] .... Azdastān

«اَردستان»[۳] .... Ardestān

«اَرسون»[۴] .... Arsun

«اَرسان»[۵] .... Arsān

---

* - Ardestān.

۱ـ ابن خرداذبه، ۲۱؛ ابن رسته، ۱۵۳؛ سیوطی، ۹/۱؛ مستوفی، ۶۸

۲ـ مقدسی، ۵۸۲/۱.

۳ـ یعقوبی، البلدان، ۵۲؛ یاقوت، ۱۸۴/۱؛ دمشقی، ۱۸۳؛ شیروانی، ۶۸/۱؛ یاقوت، ۵۳/۱؛ قزوینی، ذیل ارد.

۴ـ تلفظ محلی مردم، محیط طباطبایی ـ محمد «نظری به اردستان باستان»، ۸۹.

۵ـ همانجا.

«اسون»[۱] .... Asun
«آردِسون»[۲] .... Ārdesun
«اردِسون»[۳] .... Ardesun
«اَرجِستان»[۴] .... Arjestān

«اردستان»، مرکب از دو واژهٔ «ارد» و «ستان» است. «ارد»، به صورت فارسی از لفظی است که نگارش و تلفظ اوستایی آن، «اش» aša و «اشا» aša و پهلوی آن، «اَرت» art به معانی، مقدس، پاک، روشن، راست، درست، متدین، آیین، نگهبان ثروت، مصالح، فرشته و موکل بر دین و مذهب، استعمال شده و جزو کلمات مرکبی همچون: اردشیر، اردلان، اردوان، اردیبهشت، اردکان، اردبیل و ... به کار رفته و به طور عموم مشتمل بر ریشهٔ «ارد» است که در هر موردی به اعتباری، معانی خاص فوق را می‌دهد.

پس «اردستان» یعنی جای مقدس و پاک و روشن که برای اظهار افتخار و سربلندی، این اسم را به آنجا داده‌اند. توضیح اینکه این شهر از مکانهای مقدس نزد زرتشتیان بوده چنانکه مهر اردشیر یکی از هفت آتشکدهٔ معروف دورهٔ ساسانی که نزد زرتشتیان آن دوره مقامی شایسته داشته، توسط بهمن پسر اسفندیار که او را بهمن اردشیر یا اردشیر دراز دست هم گفته‌اند در قصبهٔ اردستان بنا شده بود و آثار این آتشکده که به طور مختصر، «مهر» Mehr هم نامیده شده در سده‌های اولیهٔ اسلامی، هنوز درون یکی از محلات اردستان وجود داشته و نه تنها جهانگردان سده‌های سوم و چهارم را به سوی خود جلب می‌کرده بلکه نویسندگان اسلامی از فارس و عرب در آثار سده‌های هفتم و هشتم و حتی یازدهم هم به وجود آتشکدهٔ باستانی اردستان اشاره‌هایی کرده‌اند و حتی دربارهٔ سابقهٔ اهمیّت آن نوشته‌اند که، مردم از اطراف و اکناف به زیارت این آتشگاه می‌آمده‌اند.

از سوی دیگر، هیچ اجباری نیست که قداست نام و مکان اردستان را فراتر از دورهٔ ساسانی ببریم که مهر پرستی پیش از رواج آیین و به روزگار پادشاهی اردشیر دوم

۱ـ تلفظ محلی مردم، محیط طباطبایی، محمد «نظری به اردستان باستان»، ۸۹.
۲ـ همانجا.
۳ـ همانجا.
۴ـ تحریرات مستعربین قدیم و جدید.

هخامنشی، نیروی تازه‌ای یافت چنانکه در کتیبه‌های این شهریار، ما نام مهر را هم سنگِ نام اهورمزدا می‌نگریم.

از طرف دیگر، حوادث و اتفاق‌های منسوب به بهمن با شخصیت اردشیر دراز دست هخامنشی، که او را اردشیر اول می‌گویند، به گونه‌ای با یکدیگر ارتباط یافته که گویی از شخصیت تاریخی اردشیر هخامنشی و شخصیت داستانی بهمن، یک شخصیت نیمه داستانی دیگری به وجود آمده که آن را «بهمن اردشیر» خوانده‌اند.

بنابراین بعید نیست که آتشکدهٔ مهر اردشیر در دورهٔ تبلیغ و انتشار آیین زرتشت که آغاز حکومت ساسانیان و پایان سلطنت اشکانیانِ است، در محل معبد مهرپرستی برپا شده باشد و همان‌طور که آداب و شعائر مهرپرستی در ضمن سنن آیین زرتشتی تحلیل رفته و رنگ مزدیسنا یافته، نام پرستشگاه هم به آتشکدهٔ مهر اردشیر تبدیل یافته است و اگر مسجد نیمه مخروبهٔ محلهٔ رامیانِ اردستان را جایگاه آتشکدهٔ مهر اردشیر بدانیم، ترتیب تقدیس نام اردستان (معبد مهرپرستی، آتشکده مهر اردشیر، مسجد مسلمین) ریشه در عمق خاک و جان شهر اردستان خواهد داشت[1].

وجه تسمیه‌های دیگری پیرامون اردستان گفته و نوشته شده که چون بیشتر، جنبهٔ افسانه‌ای و فولکلوریک دارد به آن وجوه هم اشاره‌ای می‌شود:

الف: نخستین و تنها موردی که در کتابهای معتبرِ قدیم، راجع به وجه اشتقاق واژهٔ اردستان مشاهده می‌شود، کتاب احسن التقاسیم مقدسی (قرن ۴ ه) است، وی می‌نویسد:

«... زمین آن به سپیدی آرد بود و از این‌رو نامش اشتقاق پیدا می‌کند»[2].

پس اردستان، مخفف آردستان و مربوط به سپیدی اراضی آن محل است. در حالیکه سپیدی خاک زمین آنجا نسبت به زمینهای اطراف، چندان درخور توجه و اعتنا نیست.

ب: اردستان معرب «ارگ دستان» است. ارگ، حصار و قلعهٔ کوچک را گویند و دستان، لقب رستم پهلوان است در نتیجه، اردستان (ارگ دستان) جایگاه نبرد رستم و افراسیاب بوده است[3].

۱ـ محیط طباطبایی، محمد، ۹۳ ـ ۹۴.

۲ـ همو، ۵۸.

۳ـ محیط طباطبایی، همانجا.

ج: «ارد» به معنای غیور و خشمگین و «ستان» پسوند مکان و با این فرض، شهر اردستان در بَدو امر به نام یکی از محله‌های آنجا، قلعهٔ میان شهر، یا دژِ ارونه خوانده می‌شده و سپس ساکنان اعراب آنجا از بزرگان، تجیبان، و «اُرْد»ها (غیوران) بوده‌اند آنجا را اردستان نامیده‌اند.

د: مرکب باشد از «اردا» نام موبد معروف زمان اردشیر بابکان و پسوند «ستان» به معنای ترکیبی «مکان اردا» که اشاره است به اینکه این موبد، موکل آتشکدهٔ اردستان بوده است.

ه: مرکب از «اردشیر» و «ستان» باشد که اشاره است به بنیان نهادن این شهر، توسط اردشیر بابکان.

و: اردستان در اصل «ارزستان» بوده و زای معجمه آن به دال تصحیف شده و «ارز» در کتابهای لغت به معانی درخت انار، سرو و صنوبر آمده است و چون اردستان از زمانهای قدیم دارای باغستان‌های انار بوده به این نام، موسوم گردیده است.

ز: اردستان همان آرِستان است به معنای جایگاه آسیاب آرد؛ توضیح آنکه «ارد» یا «آر» در زبان محلی نایین ، زوارهٔ اردستان، و آن حدود به «آس» یا «طاحونه» گفته می‌شود و در اردستان و روستاهای مجاور، آسیابهای متعددی است و یکی از این آسیابهای بسیار قدیمی به اندازه‌ای شهرت و اهمیت دیرینه داشته که نام خود را به یک محله از قصبه داده است.

آسیای مذکور را به مناسبت انتساب و وقوع در محلهٔ استان، اراستان و به طور اتصال «ارستان» می‌گفته‌اند و نام اردستان هم به اعتبار «آر» یا «ار» یا «ارد» (آسیاب آرد)، ارستان وهمان «ارسون» محلی بوده که هنوز هم در لهجهٔ عمومی مردم محل متداول می‌باشد[1].

۱ـ محیط طباطبایی، همانجا، ۹۰ـ۹۲؛ رفیعی مهرآبادی، ۱۱/۱.

اردکان*

شهر اردکان واقع ۵۴° و ۰۰َ طول شرقی و ۳۲° و ۱۹َ عرض شمالی در ۵۷ کیلومتری شمال یزد (مرکز استان یزد) با آب و هوای گرم کویری و حدود ۴۰۲۲۳ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی اردکان عبارت است از:

مسجد جامع - امام زاده سید محمد - امام زاده سید نورالدین - امام زاده میرشمس‌الحق - پیر بفروئیه - خرابه‌های قدیم اردکان در محلی به نام «زردک» واقع در ۱۰ کیلومتری شمال اردکان - پرستشگاههای زرتشتیان.

وجه تسمیه:

«اردکان» مرکب از دو واژهٔ «ارد» و «کان» است. پیرامون معانی «ارد» (نک: اردبیل و اردستان) و «کان» (نک: آذربایجان) به طور مبسوط، بحث شد و تردیدی نیست که اردکان نیز به معنای جایگاه پاک و مقدس باشد، که سبب این تسمیه، آثار مقدس زرتشتیان همچون آتشکده در این ناحیه بوده و هست.

هرچند که از اردکان در کتابهای باستانی پیش از اسلام، ذکری به میان نیامده است اما وجود آثار زرتشتیان در اردکان و نواحی آن همچون آتشکده و دخمه‌هایی در روستاهای «شریف آباد کشتخوان» و «ترک آباد» حکایت از وجود اردکان اما به صورتی غیر مهم و بسیار کوچک در دوران باستان دارد. و از دیگر این آثار می‌توان از کوه «چک چک» در مشرق اردکان نام برد که چون آب، قطره قطره از بالای کوه می‌چکد، در منبع بزرگی جمع می‌شود و به وسیلهٔ لوله در معبد زرتشتیان که در دل این کوه قرار گرفته، می‌رسد به این نام، خوانده شده است و دیگر از کوه «هریشت» در ۱۲ کیلومتری شمال شرقی اردکان که زیارتگاه زرتشتیان در دل آن می‌باشد می‌توان نام برد[1].

سرپرسی سایکس نیز در سفرنامهٔ خود می‌نویسد: «مذهب زرتشتی تا اوایل قرن

---

* - Ardakān.

۱- آیتی، عبدالحسین، ۴۹؛ سپهری اردکانی، ۲.

نوزدهم در حوالی اردکان، شیوع داشته و حتی نوشته‌های دُستور (روحانی زرتشتیان) ترک آباد، در حال حاضر در شهر بمبئی بایگانی می‌باشد. و از سوی دیگر مقبرهٔ معروف به بانوی فارس، مادر یا دختر یزدگرد شهریار در همین حدود می‌باشد[1].

جَکسن نیز در سفرنامهٔ خود از ده زرتشتی‌نشین شریف‌آباد و دخمه‌ای قدیمی با دیواره‌های گلین یاد می‌کند و بنا بر داستانی که در میان مردم، شایع است، هفت خواهر نیکوکار در نقاط مختلف دشت اردکان هفت دخمه ساختند که محل این دخمه‌ها هنوز به صورت پشته‌هایی از سنگ و خاک، نمودار است که پارسیان سالخوردهٔ شریف‌آباد، آنها را به مردم نشان می‌دهند[2].

نخستین باری که در کتابهای تاریخ از اردکان، ذکری به میان آمده، در قرن ۷ هـ و در طی مسافرت و عبور شیخ داد از آن حدود است که نامی از اردکان و خانقاه ساختن شیخ در آنجا مذکور است[3].

درکتابهای این دوره و پس از آن، اردکان از توابع میبد شمرده شده است[4] اما اکنون با توسعهٔ اردکان، میبد از توابع اردکان است.

وجه نامگذاری‌های محلی عامیانه‌ای که پیرامون اردکان گفته و نوشته‌اند بدین قرار است:

الف: اردکان یعنی مرکز دلاوری و خشم. چون یکی از معانی «ارد»، خشم و غضب است. زیرا در زمان حملهٔ مسلمین به ایران، جنگجویان زرتشتی در کوههای اردکان، سنگر گرفته و با مسلمین شجاعانه می‌جنگیدند از آن زمان این منطقه را اردکان نامیدند.

ب: عده‌ای نیز گویند که پس از خشک شدن دریاچهٔ ساوه، محل اردکان به صورت باتلاق درآمده که محل تجمع پرندگان آبزی بخصوص اردکها بود و چون اردکان را در کنار این باتلاق بنا کردند آن محل را، «اُردکان» نامیدند[5].

۱ـ همو، ۱۸۷.

۲ـ همو، ۴۵۵ ـ ۴۵۶.

۳ـ آیتی، همانجا.

۴ـ حسینی یزدی، ۱۳۲؛ کاتب، ۱۶۰.

۵ـ سپهری اردکانی، ۹/۳.

ج: «ارد» همان مادهٔ شیرین و خوشمزه ارده است که از روغن کنجد به دست می‌آید، پس اردکان یعنی: جای ارده.

د: «ارد» به لفظ فُرس، «دَوْر» را گویند و چون اطراف و جوانب آن محل، کوه بسیار است و در ازمنهٔ سابقه در آن جبال، معادن مس، سرب، فیروزه و غیره بوده، لهذا در افواه عوام، اسم آن قصبه به اردکان، موسوم گشته است[1].

۱ـ مستوفی بافقی، ۷۲۶/۳.

اردل *

شهر اردل واقع در °۵۰ و َ۳۹ طول شرقی، °۳۱ و َ۵۸ عرض شمالی در ۷۵ کیلومتری جنوب غربی شهرکرد (مرکز استان چهار محال و بختیاری) با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۵۳۲۶ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

در مورد وجه تسمیهٔ اردل، مردم محل معتقدند که در اصل به زبان لری «اوردل» بوده که در زبانهای قدیم چون گروهی دنباله رو «خوانین» بوده و به صورت برده از آنها استفاده شده به این نام، معروف گردیده است. از طرفی چون اینجا مرکز تجمع خوانین بوده، «اوردل» که در اصل به معنای دنباله‌رو قافله بوده و چون گروهی پیوسته در محل می‌ماندند به این نام، معروف شده است!!

---

* - Ardal.

ارسنجان*

شهر ارسنجان واقع در ۵۳° و ۱۹َ طول شرقی و ۲۹° و ۵۵َ عرض شمالی در ۱۴۰ کیلومتری شمال شرقی شیراز (مرکز استان فارس) با آب و هوای سرد مایل به اعتدال و حدود ۱۲۴۹۲ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی آن عبارت است از: چند مسجد و مدرسه‌ای که در سال ۱۰۸۰ هق در زمان سلطان حسین صفوی ساخته شده است.

وجه تسمیه:

ارسنجان از دو کلمهٔ «ارسن» و «جان» ترکیب شده است. پسوند «جان» قید مکان است که معرب «کان» می‌باشد و در برخی شهرهای ایران به ویژه نواحی جنوب، این تبدیل شایع است.

واژهٔ «ارسن» نیز در لغت به معانی انجمن، مجلس، محفل[۱]، مجمع[۲]، مجلس بزم[۳] آمده است. و چون این مکان، محصور در باغستانهای جانفزا، قنوات، کاریزها، چشمه‌سارها، مناظر طبیعی دلکش، هوای معتدل صحرایی مرغوب، جوی‌های پر صنوبر، کوههای پرسمن، راغهای بنفشه و باغهای پر بهار است، از این رو آن را «ارسن‌کان» یعنی شایسته و سزاوار محفل و مجلس بزم نامیده‌اند که بعد از تصرف عربی «ارسنجان» شده است[۴].

---

* Arsanjān.

۱ـ فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع، ذیل ارسن.
۲ـ برهان قاطع، ذیل ارسن.
۳ـ لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل ارسن.
۴ـ حسینی فسایی، ۱۲۵۰/۲.

ازنا*

شهر ازنا واقع °۴۹ و َ۲۴ طول شرقی و °۳۳ و َ۵۶ عرض شمالی در ۱۱۵ کیلومتری جنوب شرقی خرم‌آباد (مرکز استان لرستان) با آب و هوای معتدل و سرد و حدود ۲۹۸۵۷ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

در شرح کلمهٔ «ازنا» باید توجه به اهمیت آب در آبادیهای ایران داشت. اسامی پاره‌ای از شهرها و روستاها نیز با کیفیت آب و مشرب آن و طرز تقسیم مشرب و سرچشمهٔ آب، ارتباط دارد.

فی‌المثل در تفرش، قناتی است به نام «شش ناو» و در سنجان نیز قناتی است به نام «سه لله» و باز در اسامی امکنه به این عنوان آبها که به سه یا شش یا هفت تقسیم می‌شود و همین عنوان، نام آن قنات و مزرعه شده است دیده می‌شود. برهان قاطع، رشیدی و سروری تا رضا قلی هدایت از «ازناو» یا «ازناه» به عنوان محلی در اطراف همدان یاد می‌کنند. همچنین در فرهنگهای جغرافیایی از نگارشهای مختلف این کلمه با عناوین «ازناو» یا «ازناوله»، دهی در اطراف ملایر و «ازناب» دهی در اطراف زنجان و «ازنو» دهی در حومهٔ طارم و ... یاد شده است.

«ازنا» از دو کلمهٔ «از» و «ناو» ترکیب شده است.

«ناو» در لغت پارسی و اصطلاح محلی، چوبی را گویند که وسط آن را خالی کرده و به صورت شیار و ناودان درآورده و برای گذراندن آب از مسیر آبی دیگر قرار می‌دهند و از طریق این ناو از جاری شدن آب زیاد به زمین دیگر خودداری می‌کنند یا اینکه چوب و یا سنگی را سه و یا شش شیار می‌زنند که هر شیار و قسمت را یک «ناو» می‌گویند.

جزء اول کلمه که «از» می‌باشد، معنایش به درستی، روشن نیست و مثل اینکه این لغت با یکی از الحان پارسی یا گویشهای ایرانی به معنی عدد یا صفت باشد.

---

* - Aznā.

پس در مجموع، «ازنا» آبی است قسمت شده که هر قسمتی به دِه یا مزرعه‌ای اختصاص دارد. حال ممکن است که این آب به ۳، ۶، ۷ یا کمتر و بیشتر تقسیم شده باشد[1].

۱ـ دهگان، ۷۲ ـ ۷۳.

استهبان *

شهر استهبان واقع در ۵۴° و ۰۴َ طول شرقی و ۲۹° و ۰۹َ عرض شمالی در ۱۹۳ کیلومتری جنوب شرقی شیراز (مرکز استان فارس) با آب و هوای معتدل کوهستانی و حدود ۳۰۷۴۴ نفر جمعیت.

مهمترین آثار تاریخی استهبان عبارت است از:

شهر صبا (دوره ساسانی) ـ شبانکاره (آثار تاریخی شهر ایگ یا ایج مربوط به دورهٔ سلجوقی) ـ مسجد جامع ـ مقبرهٔ عارف (۸۰۹ هـ ق) ـ شیخ طاهر ـ امام زاده پیرمراد شهباز ـ بقعهٔ اسمعیل مغربی ـ شیخ شعیب ـ پرنور ـ عزّالدین ـ سید شمس‌الدین ـ شیخ قطب ـ شیخ حسن.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «استهبان» در منابع قدیم و جدید:

«اصطَهبانان»[1] .... Estahbānān

«اسطهبانات»[2] .... Estahbānāt

«اصطَهبانات»[3] .... Estahbānāt

«اصطَهبان»[4] .... Estahbān

«استَهبان»[5] .... Estahbān

«استهبان» واژه‌ای است مرکب از دو کلمهٔ: ۱ـ «استه» ۲ـ «بان».

«استه»، دستهٔ انگور را گویند و «بان» پسوندی است به معنای نگاهدارنده؛ و چون

* - Estahbān.

۱ـ ابن بلخی، ۱۶۴.

۲ـ همانجا.

۳ـ مستوفی، ۱۶۷.

۴ـ کلیهٔ متون قدیم و جدید فارسی و عربی.

۵ـ نگارش کنونی واژه.

باغهای انگور دیمی و فاریابی در کوه و دشت این شهر، زیاد است، آن را «استهبان» خواندند که گویا همهٔ مردم آن باغبانان درختان انگورند.

اصل کلمهٔ «استه»، «سته» می‌باشد که مأخذ این لغت، سه دانه انگور است که در میان انگور است؛ یعنی «سته»، تغییر شکل یافتهٔ «سه دانه» به مرور زمان است. و الف الحاقی در اول «سته» برای زینت است و بعد از استیلای عرب، «سین» را به «صاد» و «تا» را به «طا» مبدل نمودند و اصطهبان خواندند. خود شهر را «استهبان» (اصطهبان) می‌نامند و آوردن «ات» در آخر کلمه، افادهٔ معنی جمع می‌کند مانند: بلوکات.

محدودهٔ «استهبانات» را در قدیم، «شبانکاره» می‌گفتند، و این واژه از قومی به همین نام که پیشهٔ آنها شبانی، چوپانی گله، رمه، هیزم کشی و مزدوری بوده، گرفته شده است (شبان + کاره) مرکز شبانکاره، شهر «ایج» بوده که به فرمان امیر مبارزالدین آل مظفر آن را در سال ۷۴۶ هـ خراب و «استهبان» را به جای آن ساخته و مرکز قرار دادند[1].

۱ـ حسینی فسایی، ۲/۱۲۵۵ـ۱۳۷۳؛ ابن‌بلخی، ۱۶۴؛ فرهنگهای آنندراج، برهان قاطع، جهانگیری، ذیل واژهٔ «سته».

قباد خوره شمرده اند تا بسیر دیهم در میان خطه شبانکاره و اکنونش موضع است
و گرمسیر از اقلیم سیوم حدودش با ولایات فارس و کرمان و بحر فارس پیوسته است
حقوق دیوانیش در عهد سلاجقه مالیاتی درست تومان این زمان بوده است و درین زمان
بیست و شش تومان و هشتصد هزار [redacted] و دار الملک ایج قلعه ایک و قصبه ارکان است
و هر دو متصل هم اند ایک و ارکان قلعه ایک بر کوهیست ما قبل دیهی بوده حسویه در عهد سلاجقه
آنرا شهری کرد و بنیاد بر روی قلعه صعب است بر روی آب روانست و بهنگام محاصره
از خصم منبع آن آب پوشانند و ... از قلعه بگردانند تا مستخلص شود و ارکان قصبه ایست در
زیر آن قلعه هوایش با اعتدال نزدیک بود اما آبش ناگوار بوده است و در وی غله و پنبه و میوه
و خرما بسیار نیکو باشد اصطهبانات شهری پر درخت است هوای معتدل دارد و دور
از همه نوع میوه بود و آب روان بسیار ... و در آن حدود قلعه محکم است بوقت تنازع
سلاجقه با شبانکاران اتابک چاولی آنرا خراب کرد و بعد از آن معمور کردند برک
و تارم دو شهرند برک بزرگتر است و قلعه محکم دارد و بیشتر حاصلش غله و خرما
فراوان بود خسره و نیریز دو شهرند و قلعه نیز دارند و انگورش بسیار بود و هوایش
بگرمی مایل است و مسکانات ناحیتی معمور است از توابع نیریز و در آب و هوا
و حاصل مانند آن داراب گرد از اقلیم سیوم است داراب بن بهمن بن اسفندیار ساخت
شهری مدور بوده است چنانکه به پرگار کشند و حصاری محکم در میان شهر بوده و خندق عمیق
داشته اکنون خراب است هوایش گرمسیر است غله و میوه و خرما و ... نیک آید و در آن
حدود کوهیست به هفت رنگ نمک دارد نواحی حسو و ارکان و فیض و رستاق از
توابع اینست و در دیههای معتبر و در آن حدود سنگی است سخت محکم انرا سنگ زنیه
خوانند و در قلعه استوار است و هوای خوش دارد و آبش از عیونست و مصانع
و در زمان ما قبل هر جا که حاکم داراب گرد بودی بر آن قلعه نشستی و در ایام سلف ابراهیم

نگارش نام «استهبان» به صورت «اصطهبانات»
(نزهة القلوب ـ نستعلیق بی‌نام، چاپ خطی، آدینهٔ ۲۳ رمضان ۱۰۵۵، کتابخانهٔ مجلس)

اسدآباد*

شهر اسدآباد واقع در ۴۸° و ۰۸َ طول شرقی و ۳۴° و ۴۶َ عرض شمالی در ۵۲ کیلومتری مغرب همدان با آب و هوای سرد کوهستانی و حدود ۴۳۵۸۲ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

اسدآباد، شهری است باستانی و احتمالاً «همان» آدراپانا» Ādrāpānā است که ایسیدوروس خاراکسی از آن نام برده است. این شهر در قرون وسطی و حتی در دورهٔ مغول، آباد و پر جمعیت بوده، احتمال دارد که اسد آباد، دگرگون شدهٔ همین واژهٔ آدراپانا به مرور زمان باشد.

یاقوت، اسدآباد را از بناهای اسدبن ذی‌السروالحمیری می‌داند که همراه با پادشاه یمن هنگام عبور از آنجا عمارت کرد. یاقوت در ادامه، نیز قریهٔ اسدآباد از توابع بیهق (سبزوار) را از بناهای منسوب به اسدبن عبدالله القسری می‌داند که در سال ۱۲۰ ه از سوی برادرش خالد و در ایام حکومت هشام‌بن عبدالملک، حاکم آنجا بود[۱].

مؤلف مجهول مجمل‌التواریخ و القصص، اسدآباد را از بناهای اسدالدوله در روزگار طاهریان می‌داند و به نقل از کتاب عجایب العلوم، مردی که او را باده شیر می‌خواندند اسدآباد را بنا کرده و داستان آن چنین باشد: «چون در بیشه‌ای که کاخ مدائن به آن مشرف است این مرد دو شیر نر و ماده را هلاک نمود و یزدگرد سوم آخرین شاه ساسانی آن منظره را مشاهده کرد، آن مرد را پیش خواند و به پاداش شجاعت او، آن ناحیه را به او داد و او نیز بنیاد اسدآباد را نهاد[۲].

سالخوردگان اسدآباد گویند که در جنگِ اهالی اسدآباد با جنگجویان عرب، پس از تسلط عربها به دستور سرکردهٔ سپاه عرب (سعد و قاص) آن را «سعد آباد» نام نهادند که به مرور «اسدآباد» گردید[۳].

---

* - Asadābād.

۱ـ یاقوت، ۲/۲۲۶.
۲ـ همانجا، ۵۱۹ ـ ۵۲۰.
۳ـ جمالی، ۱۰.

اسفراین*

شهر اسفراین واقع در ۵۷° و ۱۶َ طول شرقی و ۳۷° و ۰۷َ عرض شمالی در ۳۷۳ کیلومتری شمال غربی مشهد (مرکز استان خراسان) با آب و هوای سرد کوهستانی و حدود ۳۴۱۶۱ نفر جمعیت.

مهمترین آثار تاریخی اسفراین عبارت است از:

شهر بلقیس (دورهٔ صفویه) ـ شهر نوشیروان ـ معصوم زادهٔ کوران.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «اسفراین» در منابع قدیم و جدید:

«سَبراین»[۱]	Sabrāyen
«اِسپَراین»[۲]	Esparāyen
«اِسفرائین»[۳]	Esfarāēn
«بِسفِراین»[۴]	Besfarāyen
«اَسفرایین»[۵]	Asfarāein
«اِسفرایین»[۶]	Esfarāein
«اِسفرائِن»[۷]	Esfarāen

اصل نام «اسفراین»، اسپرآیین است و «اسپر» واژه‌ای فارسی است که همان سپر

---

* - Esfarāyen.

۱ـ حدودالعالم، ۷ الف، ۱۹ ب.

۲ـ بیهقی، ۶۱۴/۹.

۳ـ یتیمة الدهر، ۵۵۸؛ فرهنگ انجمن آرای ناصری، ذیل اسفراین.

۴ـ تاریخ سیستان، ۲۵۱. ملک‌الشعراء بهار در پاورقی کتاب مزبور معتقد است که: «ظاهراً بسفراین مخفف به اسفراین است».

۵ـ یاقوت، ۲۸۸/۱.

۶ـ اعتمادالسلطنه، ۷۵/۱؛ برهان قاطع، ذیل اسفراین.

۷ـ لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل اسفراین.

می‌باشد و «ایین» نیز به معنای رسم و عادت است، و چون این شهر در بعضی ادوار در معرض تاخت و تاز اقوام مهاجم بوده، این امر ایجاب می‌کرده که مردم با جوشن و زره و سپر همراه باشند، لذا این شهر موسوم به «اسپراین» شد که به مرور زمان «اسفراین» گردید.

قول ضعیفی نیز اسفراین را از بناهای اسفندیار می‌دانند که این شهر به او منسوب است و به مرور زمان اسفندیار، اسفراین شده است.

نام اولیهٔ اسفراین، «مِهْرجان» Mehrjān یا «مِهرَجان»، Mehrajān بوده که معرّب «مهرگان» است و گویند که کسری قباد این نام را به سبب خرمی و زیبایی و خوش آب و هوایی به این مکان داد. زیرا «مهر» بهترین فصلهاست و این موضع نیز چنان است[1]. هم اکنون مهرجان روستایی از توابع اسفراین است که نام باستانی اسفراین را زینت بخش خود دارد. احتمال دارد که «مهرجان» نام خود را از مهر، که یکی از ایزدان مهم مذهب زرتشت است گرفته باشد و «مهرجان» جایگاه زندگی مهر پرستان بوده است.

۱ـ یاقوت، ۱/۲۲۸؛ ابوالفداء، ۴۴۸ ـ ۴۴۹.

اسلام‌آباد غرب*

شهر اسلام‌آباد غرب واقع در °۴۶ و ´۳۲ طول شرقی و °۳۴ و ´۰۷ عرض شمالی در ۶۴ کیلومتری جنوب غربی کرمانشاه (مرکز استان کرمانشاه) با آب و هوایی معتدل و نسبتاً سرد و حدود ۷۷۴۱۲ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

اسلام‌آباد غرب قبلاً روستایی به نام هارون‌آباد بوده که در سال ۱۳۱۴ ش نام آن به «شاه آباد غرب» تغییر داده شد و پس از پیروزی انقلاب به «اسلام‌آباد غرب» تغییر نام یافت.

* - Eslāmābāde garb.

اشترینان*

شهر اشترینان واقع در ۴۸° و َ۴۰ طول شرقی و ۳۴° و َ۰۱ عرض شمالی در ۱۳۳ کیلومتری شمال شرقی خرم‌آباد (مرکز استان لرستان) با آب و هوای معتدل و حدود ۵۲۸۷ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

در میان اهالی چنین شایع است که چون اشترینان نسبت به نواحی اطراف خود، مازاد تولیدات کشاورزی داشته، در مقابل «گوسفند، استر و الاغ»، گندم و جو معاوضه می‌کرده‌اند، روی این اصل به این محل، «اشتر» (استر) به «نان» گفته‌اند که به تدریج اشترینان شده است[۱].

همچنین احتمال دارد، «اشترینان» همچون «آستارا» جایگاه مهر و میتراپرستی بوده و اشترینان تغییر شکل یافتهٔ «ایشتارا» (ایستاره، عشتروت) که همان ستارهٔ مشتری است و مورد پرستش واقع می‌شده؛ بوده باشد.

---

* - Oštorinān.

۱ـ جغرافیای کامل ایران، ۲/۱۰۹۷.

اشکذر*

شهر اشکذر واقع در ۵۴° و ۱۶َ طول شرقی و ۳۱° و ۵۶َ عرض شمالی در ۲۰ کیلومتری شمال غربی یزد (مرکز استان یزد) با آب و هوای گرم صحرایی و حدود ۱۰۵۵۸ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

احمدبن علی کاتب که کتاب خود **تاریخ جدید یزد** را پس از سال ۸۶۲ هجری نگاشته از وجه تسمیهٔ اشکذر چنین یاد می‌کند:

«... و در زمان اشکانیان، اشک‌بن زال که از ملوک طوایف بود، اشکذر (را) او ساخت، چون چهل سال از پادشاهی قباد بگذشت انوشیروان را ولی عهد کرد و زمانش سپری شد، او را در دخمهٔ مدائن دفن کردند[1].

---

* - Aškezar.

۱ـ همو، ۴۱.

اشنویه*

شهر اشنویه واقع در ۴۵° و ۰۶َ طول شرقی و ۳۷° و ۰۲َ عرض شمالی در ۸۴کیلومتری جنوب اورمیه (مرکز استان آذربایجان غربی) با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۲۳۸۷۵ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «اشنویه» در منابع قدیم و جدید:

«اُشنه»[۱] .... Ošnoh

«اُشنُو»[۲] .... Ošnu

«اُشنوه»[۳] .... Ošnuh

«اُشنور»[۴] .... Ošnur

«اُشهورا»[۵] .... Ošhurā

«اُسنَه»[۶] .... Osnah

«اُسنویه»[۷] .... Ošnaviieh

نام اشنه یا اشنویه، از گیاهی است دارویی به همین نام که آن را **دواله** می‌گویند و به عربی **شبیبةالجوز** و **مسک‌القرود** و به هندی، **چهریرا** خوانند و بر درخت بلوط و صنوبر و جز آن متکون می‌شود و می‌پیچد. به سبب زیاد بودن این گیاه در این ناحیه، نامش زینت بخش یک شهر و منطقه شده است. نام سیگار اشنو نیز از همین گیاه گرفته شده است.

در کتیبهٔ کورش از ایالت «اشنوناک» نام برده شده که خراج گذار کورش بوده‌اند[۸].

---

*. Ošnaviieh.

۱ـ اصطخری، ۱۸۲؛ یاقوت، ۲۶۲/۱؛ سمعانی، ۲۷۶/۱؛ یاقوت، ۸۵/۱.

۲ـ جوینی، ۱۶۰/۲ ـ ۱۸۴؛ گلستانه، ۴۶۶.

۳ـ نسخهٔ بدل تاریخ جهانگشای جوینی.

۴ـ همانجا.

۵ـ همانجا.

۶ـ حدود العالم، چاپ عکسی از نسخهٔ مخطوط به سال ۶۵۶ ق، ۳۲.

۷ـ مستوفی، ۹۱ ـ ۹۷ ـ ۹۸. و نگارش و تلفظ کنونی واژه.

۸ـ جغرافیای کامل ایران، ۲۶۴/۱.

اصفهان *

اصفهان، شهر و مرکز استانی به همین نام در قلب ایران، واقع در ۵۱° و ۳۹َ طول شرقی و ۳۲° و ۳۸َ عرض شمالی در ۴۱۴ کیلومتری جنوب تهران در جلگهٔ سبز و خرم زاینده‌رود و دامنهٔ کوههای زاگرس با آب و هوای معتدل و حدود ۱/۱۲۷/۰۳۰ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی اصفهان عبارت است از:

مسجد جامع (دوره سلجوقی) ـ مسجد امام (شاه سابق) ـ مسجد شیخ لطف‌الله ـ عالی‌قاپو ـ چهل ستون ـ مسجد و مدرسهٔ امام صادق(چهارباغ) ـ سی و سه پل (پل الله‌وردی خان) ـ پل خواجو ـ پل شهرستان ـ مسجد حکیم ـ منارجنبان ـ عمارت هشت‌بهشت ـ مسجد سیّد ـ مقبرهٔ صاحب‌بن عبّاد ـ مدرسهٔ امامی ـ مدرسهٔ نادرشاه ـ مدرسهٔ ملاعبدالله ـ مقبره‌های سلطان سنجر، ملک شاه، منسوب به خواجه نظام‌الملک، بابا قاسم، علامهٔ مجلسی ـ کلیساهای جلفا که سه کلیسای مهم آن عبارت است از: کلیسای بدخم (بیت‌اللحم) ـ کلیسای وانک ـ کلیسای حضرت مریم(س) و ...

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «اصفهان» در منابع قدیم و جدید:

«اسپَدان»[۱] .... Espadān

«اسپَدانه»[۲] .... Espadāneh

«اصپَدانِه»[۳] .... Espadāneh

«سِپاهان»[۴] .... Sepāhān

---

* - Esfahān.

۱ـ نگارش اصفهان توسط بطلمیوس به نقل از اراتستنس Eratosthenes درسده‌های دوم تا سوم پ.م.

۲ـ همانجا.

۳ـ قاموس‌الاعلام ترکی، ذیل اصفهان.

۴ـ نگارش پهلوی واژه.

«سَباهان»[۱]	Sabāhān
«أَصبهان»[۲]	Asbahān
«أَسباهان»[۳]	Asbāhān
«اِسفاهان»[۴]	Esfāhān
«أَسپادنا»[۵]	Aspādnā
«اِسپاتْنا»[۶]	Espātnā
«اِسبهان»[۷]	Esbahān
«اِسپهان»[۸]	Espahān
«اِسپاهان»[۹]	Espāhān
«بَسفاهان»[۱۰]	Basfāhān
«صَفاهان»[۱۱]	Safāhān
«اِصفاهان»[۱۲]	Esfāhān
«اِسفهان»[۱۳]	Esfahān

۱ـ حدودالعالم، ۲۹a_۲۸a_۲۷a_۱۰a_۷۶_۷a.

۲ـ یاقوت، ۲۶۹/۱ و به کسر همزه، نگارش سمعانی و ابوعبید الکبری الاندلسی و ابن کلبی و ابن درید و عبدالله المستجیر به نقل از یاقوت، ۲۷۰/۱، مافروخی اصفهانی، ۱۰۲ و نگارش واژه در بعضی کتابهای عربی.

۳ـ کتابت حمزهٔ اصفهانی به نقل از یاقوت، ۲۷۰/۱.

۴ـ مافروخی اصفهانی، ۶.

۵ـ نگارش جغرافی نویسان کلاسیک به نقل از بارتولد، ۲۲۵.

۶ـ نگارش قدیمی اصفهان به نقل از رضا زادهٔ شفق، ۳۲.

۷ـ برهان قاطع، ذیل اصفهان.

۸ـ جابری انصاری، ۱۳.

۹ـ جناب اصفهانی، ۲.

۱۰ـ نگارش دیگر مافروخی اصفهانی به نقل از لغت‌نامهٔ دهخدا.

۱۱ـ همان.

۱۲ـ همان.

۱۳ـ صور دیگر نام اصفهان در کتابهای مختلف بنا بر نظر لغت‌نامهٔ دهخدا.

«صَفاهون»[۱] .... Safahun

«اِصفهان»[۲] .... Esfahān

اصفهان از سده‌های گذشته تاکنون به ناحیهٔ وسیعی اطلاق می‌شود که حدود و قلمرو آن متغیر بوده و آنچه از تاریخ بر می‌آید، در ازمنهٔ لاحقه وسعت خاک اصفهان کمتر شده است.

نکتهٔ قابل ذکر این است که به سبب پایتخت قرارگرفتن اصفهان توسط سلسلهٔ صفویه و ایجاد شاهکارهای عظیم معماری در آن، از آن زمان تاکنون اطلاق نام اصفهان بر این شهر بیشتر در اذهان تداعی می‌شود تا ناحیه و استان اصفهان.

حدود اصفهان، پیش از اسلام، ۱۲۰ فرسنگ بوده که از سوی شمال و مشرق تا ری و قومس (سمنان) و جنوب تا اطراف کرمان و فارس و خوزستان واز مغرب‌تا اطراف همدان و نهاوند امتداد داشته و دارای سه استان و سی روستا و ۱۲۰ طسوج (معرّب «تسوی» فارسی به معنی کرانه، ناحیه) و ۵ هزار روستا و ۷ شهر به اسامی: «کهثه ـ جار ـ جی ـ قِه ـ مهرین ـ درام و سارویه» بوده است[۳].

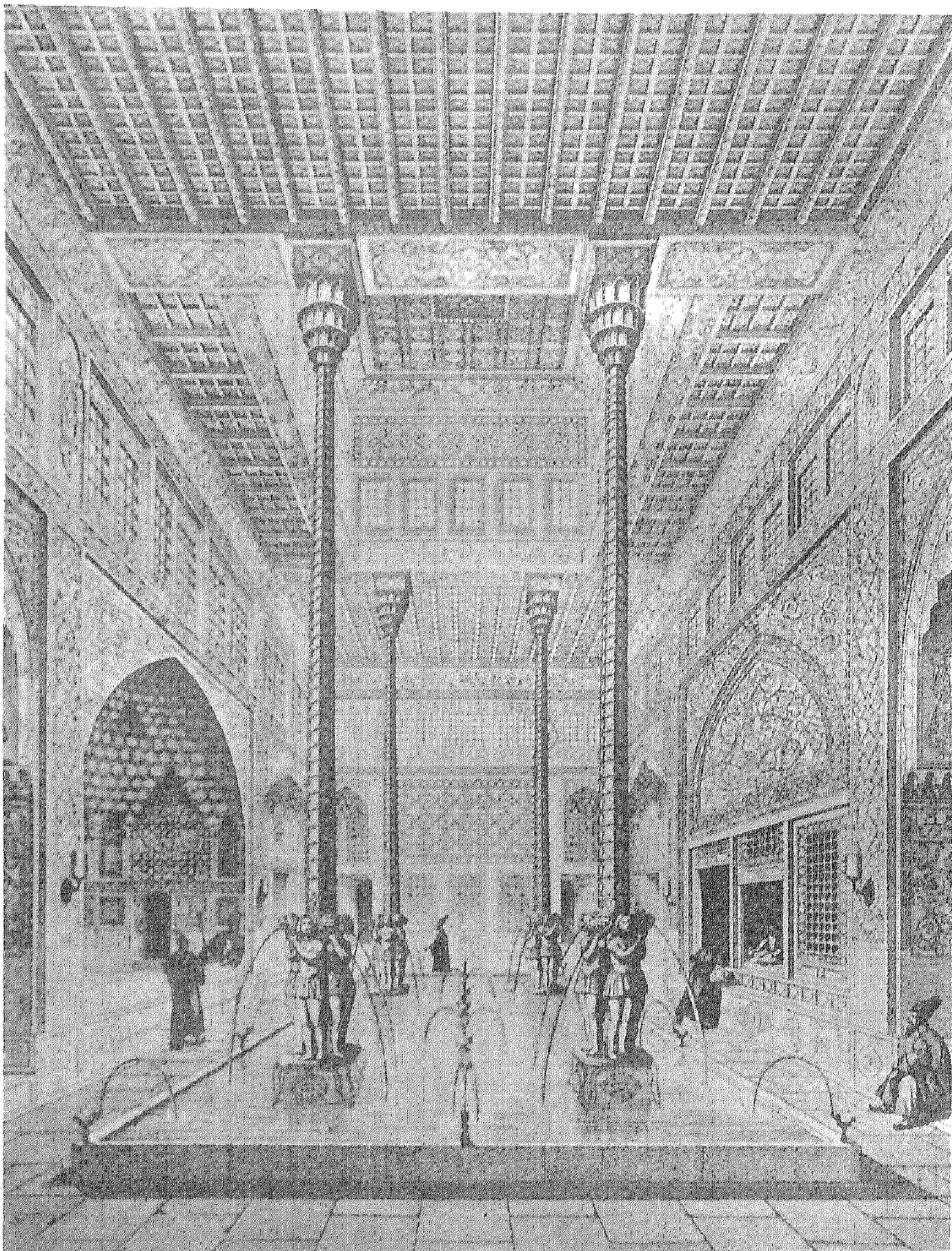
آن گونه که از کتابهای تاریخی استنباط می‌شود، چون شهرهای مذکور در اثر حوادث طبیعی و غیر طبیعی خراب گردیده و رونق خود را از دست دادند از میان آنها، شهر «جی» (گی ـ گابیان‌ـگابیه و ...) در حدود جلفای کنونی، مدتها بر قرار و با کوچ دادن یهودیان بابِل توسط «بُخت‌النصر» به موضع مقابل «جی»، آن ناحیه را «یهودیّه» و یا «دارالیهودی» می‌خواندند.

در اطلاق نام اصفهان (با صور مختلف نگارشی آن) بر این ناحیه، پیش از اسلام، احدی از مورخین، شکی ندارند، اما از چه تاریخی، اصفهان بر شهر فعلی اطلاق شده و اسامی، «جی» و «یهودیه» و ... کم کم به دست فراموشی سپرده شده و یا به عنوان یکی از محله‌های اصفهان نام برده شده، تاریخ نظری قطعی در این مورد نمی‌دهد.

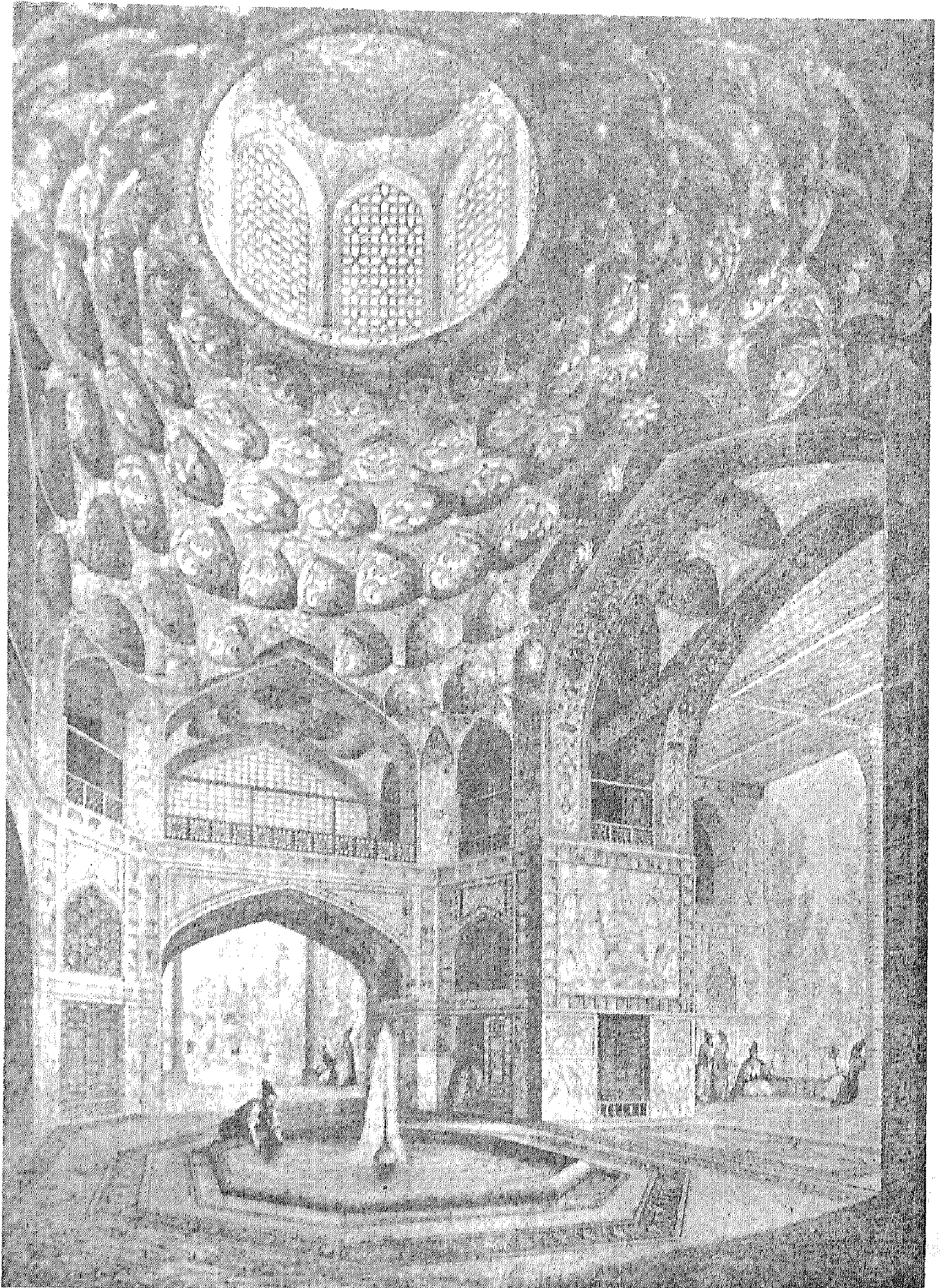
۱ـ تلفظ محلی مردم اصفهان.

۲ـ نگارش کنونی نام شهر نصف جهان.

۳ـ رفیعی مهر آبادی، ۱ ـ ۲ ـ ۹.



حکاکی ـ داخل عمارت سر پوشیده درناحیهٔ باغهای سلطنتی در اصفهان، کار «کست»
(اقتباس ازکتاب «باغهای ایران وکوشکهای آن» دونالد ویلبر، ترجمهٔ مهین دخت صبا)



حکاکی ـ تالار مرکزی هشت بهشت، کار «کِست»

(اقتباس از کتاب «باغهای ایران وکوشکهای آن»، دونالد ویلبر، ترجمهٔ مهین دخت صبا)

جالب آنکه دمشقی در «نخبةالدهر» از اصفهان، با عنوان «رشورجی» یاد کرده است[1].

پیرامون وجه تسمیهٔ اصفهان، نظرهای مختلفی از واقعیت تا افسانه، ابراز شده است. از میان نامگذاری‌ها، آنچه که بسیاری از نویسندگان با برداشتهای متفاوت بر آن اتفاق نظر دارند این است که: «اصفهان» معرّب «سپاهان» می‌باشد و چون در زمانهای پیش از اسلام، جایگاه جمع‌آوری لشکر و سپاه بوده، به این نام مشهور گردیده است. از نخستین منابعی که واژهٔ «اصفهان» را مأخوذ از «لشگر» می‌دانند، کتاب محاسن اصفهان اثر مفضل‌بن سعد مافروخی در قرن پنجم هجری است:

«... و همچنین گفته‌اند که اصل نام اصفهان، «اسفاهان» بود، چرا که در ایام فُرس، گودرزبن کشواد بر آن مستولی و مالک بوده و هر وقت که پای اقتدار در رکاب استظهار آوری هشتاد پسر صلبی او با او سوار گشتندی، همهٔ سواران جنگی فرزانه و جملگی دلاوران فرهنگی مردانه زیادت بر احفاد و اشباع و عباد چون سوار می‌شدند مردم می‌گفتند: اسفاهان یعنی لشکر، تداول کلام عوام، اصفهان را بدان نام نهاد.»

«... و همچنین گفته‌اند در وقتی که نمرود لعین خواست تا از ضلالت و وساوس شیطانی، ابراهیم خلیل(ع) را از منجنیق اغواء و کفر به آتش انداخته، احراق کند، در اطراف ممالک، منادی روانه کرده، به جمع هیمه و نقل به موضعی معهود، جملهٔ ممالک امر او را گردن نهاده، مطاوعت نمودند الاّ اصفهانیان از آنگاه باز ایشان را گفتند: اسفاهان، یعنی لشگر خدای[2].

مافروخی در داستان نخست هرچند از واژهٔ اصفهان (= اسفاهان) معنی لشکر را استنباط کرده اما جهت اشتقاقِ آن را، اسفاهان در داستان نمرود و ابراهیم که عامیانه بوده و هیچگونه سندیت تاریخی ندارد دانسته. مافروخی در صفحهٔ ۸۷ کتاب نیز دوباره سخن از سپاه و سپاهی گری اصفهان به میان آورده که این نیز حاکی از مرکزیت اصفهان

۱ـ همو، ۴۷۳.

۲ـ همو، ۷۹ ـ ۸۰.

برای این امر بوده است.

ابن اثیر (سدهٔ ۶ و ۷ ه) نیز در کتاب «**اللباب**» اصفهان را معرّب سپاهان و محل تجمع پادشاهان ساسانی دانسته[1]. **ابن حمزه** نیز اصفهان را مشتق از لشگر دانسته به این دلیل که:

«چون لفظ اصفهان را به فارسی برگردانند اسباهان می‌شود و اسباهان جمع اسباه است و اسباه هم نام لشگر است و هم نام سگ و سگ نیز هم اسم لشگر و همچنین حیوانی به همین نام باشد و این دو لفظ، ملازم دو معنا شده‌اند، زیرا که وظیفهٔ هر دو (سگ و لشگر)، پاسبانی است و به همین سبب دو شهر که محل لشگر بوده است به این دو اسم خوانده‌اند و اصبهان را اسپاهان و سجستان را سکان و سکستان نامیدند[2].

عبدالله المستجیر[3] و **ابن اثیر**،[4] «هان» در واژهٔ «اصفهان» را علامت جمع دانسته‌اند که نه تنها دلالت بر چنین معنایی نمی‌کند بلکه «ه» آن مربوط به حرف آخر جزء اول که «اصفه» (اسپه ـ اسبه) است، می‌باشد و «ان» نیز پسوند مکان است.

از سوی دیگر ابن دُرَید[5]، اصبهان را مرکب از «اصب» به معنای شهر و بلد و «هان» به معنی سواره و در مجموع، «شهر سواران» گرفته که این دو معنی نیز در هیچیک از فرهنگهای لغت نیامده است.

راقمین فرهنگهای آنندراج و منتهی‌الارب[6] نیز، اصفهان یا اصبهان را معرّب سپاهان یا اسپاهان دانسته‌اند.

جَکسن در سفرنامه خود می‌نویسد:

«... بطلمیوس، جغرافی نویس یونانی در قرن دوم میلادی از اصفهان

۱ـ دهگان، گزارش نامه، ۲۹۸.
۲ـ یاقوت، ۲۷۰/۱.
۳ـ همانجا.
۴ـ دهگان، همانجا.
۵ـ دهگان، همانجا.
۶ـ ذیل اصفهان.

به صورت اسپدانه، Aspadana نام برده که می‌توانند معادل یک کلمهٔ فارسی باستان به معنای (دارای اسب‌های بخششی) باشد. در متون پهلوی در جایی که تفسیر عبارتی اوستایی در میان است، (شهر سپاهان) نامیده شده است[1].

و سعید نفیسی گوید: «در حقیقت اسم شهر، در قدیم اسپادان بوده است یعنی: جای پرورش اسب[2]».

ابراهیم پورداوود، اصفهان را مأخوذ از اسپهان و «اسپه» را برگرفته از «اسب» دانسته، که خلاصهٔ عبارات ایشان چنین است:

«نامی که امروزه این جانور (اسب) در فارسی دارد، همان است که، در چندین هزار سال پیش، نزد آریایی‌ها داشته است: در اوستا و فرس هخامنشی «اسپ» Aspa و ماده آن «اسپا Aspi» یا «اسپی» Aspi» و در سانسکریت «اسز» Asva خوانده شده و در لاتینی، Equus. برخی از دانشمندان، واژهٔ اسب را از مصدر «اگ» AK(=اس as) آریایی که به معنی تندرفتن است گرفته‌اند... از واژه‌هایی که اسب در آن دیده می‌شود، «سپاه» است و «اسپهبد یا سپهبد» کسی است که به سرداری رزمیانِ سوارهٔ سپاه گماشته شود. شک نیست که نام شهر اسپهان یا سپاهان (معرب اصفهان) از همین واژه است که در اوستا و فرس هخامنشی، «سپا» Spada می‌باشد. جغرافیانویس معروف یونانی، بطلمیوس Ptolemaos، نام این شهر را به نقل از اراتستنس «Eratosthenes (۲۷۵ـ۱۹۵ پ.م) اسپدان Aspadana یاد کرده است[3]».

لُرد کُرزُن، احتمال می‌دهد که نام اصفهان، از نام خانواده‌های فَریدن به اسم آسپیان (ــ آتریان) گرفته شده باشد[4]. با نظر به اینکه این دو محقق، اشاره‌ای به اشتقاق لغوی این

۱ـ جکسن، ۳۰۷، ۳۰۸.

۲ـ همو، ۱۷۳.

۳ـ همو، ۲۲۲، ۲۲۵.

۴ـ همو، ۲/۲۴.

شهر نکرده‌اند، وجه تسمیه‌ای که برشمرده‌اند از جنبهٔ اشتقاق اصطلاحی جای تحقیق و بررسی تاریخی دارد.

پس، اصفهان چون در زمان اشکانیان و ساسانیان و حتی پیشتر از آن از لحاظ موقعیت جغرافیایی، در قلب فلات ایران قرار داشته، اهمیتی به سزا یافته و به واسطهٔ جنبهٔ استراتژیکی، مرکز تجمع و جمع‌آوری سپاه قرار گرفته و به صورت دژی محکم خودنمایی کرده است، لذا نام سپاهان را به واسطهٔ نقش سپاهی‌گری که داشته بر خود گرفته و این واژه، کم کم، معرّب و به اصفهان تبدیل یافته است.

از جنبه‌های غیر علمی، وجه تسمیهٔ اصفهان، از قول اصحاب السیر و به تقلید از تورات، منسوب به اصبهان‌بن فلوج بن لنطی بن یونان بن یافث و از قول ابن کلبی منسوب به اصفهان‌بن فلوج‌بن سام‌بن نوح(ع) است.[۱]

و مؤلف روضات الجنات در زمینهٔ وجه تسمیهٔ اصفهان، چنین نظر افسانه‌ای را ارائه می‌دهد:

«گویند اینجا دریا بوده است. سلیمان(ع) به جن فرمان داد که از برای او نقبی زدند در محل معروف به جاوخوانی و زمین آن خشک شد. و در دامنهٔ کوه جنوبی آن، رود بزرگ زندرود جاری بود تا سلیمان(ع) با موکب یا با بساط وارد آنجا شد و از آب و هوای آنجا لذتی برد. با وزیرش آصف به آنجا اشاره کرد و چون به بسیاری لغات تکلم می‌کرد به فارسی گفت: آصف‌هان که هان در فارسی اشاره به جای نزدیک است، مقصود اینکه زمین را که می‌طلبیدیم همین است. از این جهت آصف‌هان، گفته شد».[۲]

۱ـ یاقوت، همانجا.

۲ـ همو، ۱/۳.

اِقلید*

شهر اقلید واقع ۵۲° و ۳۸َ طول شرقی و ۳۰° و ۵۴َ عرض شمالی در ۲۵۰ کیلومتری شمال شرقی شیراز (مرکز استان فارس) با آب و هوای مایل به سردی و حدود ۳۳۰۲۶ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی اقلید عبارت است از:

سنگ نوشته‌های متعدد - برجهای اطراف شهر - حوضچهٔ دختر گبر در تل فلات مرکز شهر - مسجد جامع - امامزاده عبدالرحمن - زینت خاتون - زبیده خاتون - امام زاده سید محمد - امام زاده اسمعیل.

وجه تسمیه:

محتمل است، «اقلید» معرب «کلید» باشد. یعنی این شهر در حکم گشودن ولایت فارس است و هرکه آن را فتح نمود، گویا فارس را فتح کرده است[1].

واژهٔ «کلید» مأخوذ از یونانی "Kleiss" و "Kleidos" است و معرّب آن «اقلید»، «اکلیل»، «مقلاد» و «تفس»، ابزاری است که با آن قفل را باز و بسته کنند[2].

در صورت صحّتِ نامبرداری این شهر به چنین واژه‌ای، این طور استنباط می‌شود که در سده‌های مختلف تاریخ، اقلید به مناسبت موقعیت کوهستانی خود، جنبهٔ استراتژیک و سوق‌الجیشی خاص داشته و به همین سبب یک پایگاه نظامی بسیار مهم در منطقهٔ فارس به شمار می‌رفته و با سقوط خود اگر نگوییم تمام مملکت فارس به فتح مهاجمین در می‌آمد، لااقل باید اذعان کرد که مقدمهٔ سقوط سایر شهرها و ایالت فارس را فراهم می‌آورده است. حال نامگذاری این دژ و قلعهٔ باستانی به «کلید» (ـــاقلید)، آیا از سوی مردم قلعه بوده یا از جانب سایر مردم و یا بیگانگان، مهاجمان و فاتحان بوده، تاریخ در این مورد، خاموش مانده است.

---

* - Eqlid.

۱ـ حسینی فسایی، ۱۲۳۸/۲.

۲ـ برهان قاطع، ذیل کلید.

عده‌ای گمان کرده‌اند که «کلیل» در سفرنامهٔ ابن بطوطه همان اقلید است که در سیر سفر خود از اصفهان به شیراز از آن یادکرده است.[۱] در حالیکه چون به ترتیبِ نقاط سفر کرده در این سیر توجه کنیم (اصفهان ← قریهٔ سوما ← ایزدخواست ← مایین ← شیراز)، کلیل بعد از اصفهان و پیش از قریهٔ سوما و ایزدخواست قرار گرفته است[۲]، در حالیکه اقلید کنونی بعد از ایزدخواست واقع شده و از سوی دیگر، ابن بطوطه، فاصلهٔ پیمودن اصفهان تا شیراز را در حدود هفتصد سال پیش، ده روز ذکر کرده که با احتساب چنین زمانی، کلیل حوالی شهر قمشه (شهرضا) قرار گرفته که فرسنگها از اقلید فعلی که حوالی آباده است به دور بوده.

از جانب دیگر، یاقوت که کتاب خود را بیش از یک قرن قبل از ابن بطوطه به رشتهٔ تحریر درآورده از «اقلید» و «کلیل» به عنوان دو موضع و ناحیهٔ جداگانه یادکرده است[۳].

کنون، جای بررسی دقیق دارد که «کلیل» به طور دقیق در چه نقطه و طول و عرض جغرافیایی قرار داشته و مرور زمان و حوادث طبیعی یا انسانی چه بلایی بر سر آن آورده که اکنون حتی به صورت یک روستای کوچک هم باقی نمانده است[۴].

۱- جغرافیای کامل ایران، ۸۶۴/۲.

۲- همانجا، ۲۱۵/۱.

۳- همو، ۳۱۳/۱، ۲۷۸/۷.

۴- رک: کتابهای «جغرافیا و اسامی دهات کشور»، «فرهنگ جغرافیایی ایران» و «فرهنگ آبادیهای ایران».

الشتر*

شهر الشتر واقع در °۴۸ و َ۱۷ طول شرقی و °۳۳ و َ۵۳ عرض شمالی در ۵۳ کیلومتری شمال خرم‌آباد (مرکز استان لرستان) با آب و هوای سردسیر و حدود ۲۲۶۵۵ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «الشتر» در منابع قدیم و جدید:

«لاشتَر»[۱] .... Lastar

«لیشتر»[۲] .... Lištar

«اَشترُ»[۳] .... Aštro

«الیشتر»[۴] .... Alyaštar

«اَلیشت»[۵] .... Alyašt

«اَنَست»[۶] .... Anasta

«اَلْبَشَر»[۷] .... Alabšar

«اَلَیْشَه»[۸] .... Alaišah

---

* - Alaštar.

۱ـ استخری، ۱۶۳ ـ ۱۶۴؛ یاقوت، ۳۱۴/۷.

۲ـ حدودالعالم، ۱۴۱؛ یاقوت، ۲۵۵/۱.

۳ـ یاقوت، ۲۵۴/۱.

۴ـ مستوفی، ۱۲۷؛ اعتمادالسلطنه، ۱۶۴/۱.

۵ـ نگارش دیگر واژهٔ «الشتر» در چاپ تصحیحی نزهةالقلوب از سوی محمد دبیر سیاقی با استناد به نسخهٔ متعلق به احمد افشار شیرازی.

۶ـ همانجا.

۷ـ همانجا.

۸ـ همانجا.

«بشت»[۱] .... Bašta
«اَلَشه»[۲] .... Alašah
«الشدر»[۳] .... Alašdar
«الشتر»[۴] .... Alaštar

در کتابهای تاریخ و جغرافیایی پیش از اسلام، نامی از الشتر دیده نمی‌شود، و در کتاب کارنامهٔ اردشیر بابکان که به زبان پهلوی است، لغت «شترو» در کتاب دینی اوستا به معنی شهر آمده است که با توجه به صورت ظاهری کلمهٔ اَلَشتر با نگارشهای مختلف آن و اینکه مستوفی در نزهةالقلوب می‌گوید:

«... الیشتر، شهری وسط است و جای نُزَه در او آتش خانه اوروخش نام بوده است»[۵]؛ وجه مشترک میان الیشتر و شترو به واسطهٔ نفوذ آیین زرتشت و وجود آتشخانه در این محل به چشم می‌خورد.

احتمال دیگری که راجع به وجه تسمیهٔ الشتر می‌توان داد این است که این کلمه، دگرگون یافتهٔ اله ایشتار که یکی از خدایان دینی قوم کاسیت‌ها است باشد. قوم کاسی یا کاشو، قدیمی‌ترین قومی هستند که در سرزمینهای غرب ایران زندگی می‌کرده‌اند و در کتیبه‌هایی که در سالهای اخیر در زرهاب کرمانشاه، پیدا شده، نمونه‌هایی از آداب، رسوم و عقاید این قوم در آن به چشم می‌خورد.

دو وجه تسمیهٔ بسیار ضعیف که برای الشتر ذکر کرده‌اند بدین قرار است:

در زبان فارسی کنونی واژهٔ «شَتَر» Šatar به معنی گوشه و کنار و همین واژه در لغت عرب به معنی برگشتی پلک چشم، انقطاع و بریدگی آمده است.

هنگام هجوم عربها و جنگ نهاوند و شکست سپاه ایران، عدهٔ بیشماری از ایرانیان

۱ـ نگارشهای دیگر واژه از سوی محمد دبیر سیاقی با استناد به نسخه‌های بدل چاپ اروپا که آنان نیز از نسخه‌های متعدد خطی استفاده کرده‌اند.
۲ـ عالم آرای عباسی، ۴۶۹/۱.
۳ـ تلفظ عامیانهٔ بعضی از مردم محل.
۴ـ کتابت و تلفظ واژه در سدهٔ حاضر.
۵ـ همو، ۱۰۷.

فراری به این منطقه که از جلو راه عربها دور و به منزلهٔ پناهگاهی برای آنها بوده رو می‌آوردند. اعراب این نام را برای این منطقه به کار برده و الف و لام تعریف را بر سر آن آورده و آن را «الشتر» به معنی آن گوشه برای مشخص کردن منطقهٔ عملیات نظامی استعمال کرده و در زبان لری و لکی به گونهٔ کنونی تلفظ شده است.

احتمال بسیار ضعیف دیگر را سپهبد رزم‌آرا در کتاب جغرافیای نظامی پیرامون وجه تسمیهٔ الشتر داده و آن اینکه این سرزمین منسوب به آل اشتر بوده و در پشت قلعهٔ دولتی در خود الشتر آثار شهر خرابهٔ آل اشتر دیده می‌شود.

و این نامگذاری عامیانه در صورتی است که تاریخ به هیچ‌وجه خاندانی به نام آل اشتر را که ممکن است از نسب مالک اشتر، فرمانده رشید حضرت علی(ع) باشد در الشتر سراغ نداده است. زیرا مالک اشتر، استاندار امیر مؤمنان در مصر بود که در آنجا مسموم و شهید گردید و خود یا پسرش ابراهیم در این منطقه حکومت نکردند که آنجا به نام ایشان منسوب گردد[1].

۱ـ حیدری، ۲ ـ ۴.

الیگودرز*

شهر الیگودرز واقع در °۴۹ و ´۴۱ طول شرقی و °۳۳ و ´۲۲ عرض شمالی در ۱۵۵ کیلومتری جنوب شرقی خرم‌آباد (مرکز استان لرستان) با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۵۸۶۴۸ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

چنین به نظر می‌رسد که نام «الیگودرز» از خاندان «آل ـ ال ـ الیا» «گـودرز»، از نسـل پادشاهان گودرز نام اشکانی که در این ناحیه حکومت داشته‌اند اخذ شده باشد. چنانکه گودرز اول که با نام اشک فرمان می‌راند در بابِل جانشینی یافت به نام «ارد اول» و چیزی نگذشت که با دخالت اقوام «ساکوراکه» یا «ساگاروکا» در پارت ناپدید شد و نیز گودرز دوم اشکانی با مرگ اردوان جانشین او می‌شود که حتی بر کتیبه‌ها، نام وی دیـده شـده است و در کنده‌کاری تخته‌سنگی در بیستون مورِّخ ۵۰ م. که نقش آن بسیار محو شده گودرز دوم پادشاه بر پشت اسب که دشمنی را نیزه می‌زند به گونهٔ نیمرخ نگاشته شده و در الواح بابِلی مورِّخ در حدود ۹۰ پ. م. از پادشاهی به نام گودرز یاد می‌کنند.

در تاریخ ایران پس از اسلام نیز «آل نوبخت» خود را از نژاد گیو پسر گودرز، پهلوان شاهنامه دانسته و بحتری شاعر در یک بیت از ابیات خود که در مدح ابوالفضل یعقوب اسحاق نوبختی سروده به این مسئله اشاره می‌کند:

و إذا ابوالفَضلِ استَعار سَجیَّةً   لِلمَکرُماتِ فَمن أبی یَعقوب
تُمضی صَریمته و تَوقِدُ رأیَه   عَزَماتُ جوذَرزٍ وَ سَورةَ بِیب[۱]

عده‌ای از مردم محل نیز نام الیگودرز را مأخوذ از «علی بن گودرز» که در این منطقه حکومت داشته دانسته که به مرور زمان «علی‌گودرز» به «الیگودرز» تبدیل شده است.

---

* - Aligudarz.

۱- کالج، ۶۱،۴۴، ۱۳۶؛ اقبال آشتیانی، ۶.

«جوذرز» و «بیب» معرّب کلمات «گودرز» و «گیو» هستند. قلب واو و گاف فارسی به باء در زبانهای آریایی بسیار معمول بوده و هست.

املش*

شهر املش واقع در °۵۰ و َ۱۱ طول شرقی و °۳۷ و َ۰۴ عرض شمالی در ۷۸کیلومتری جنوب شرقی رشت (مرکز استان گیلان) با آب و هوای معتدل و مرطوب و حدود ۱۰۵۶۰ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

از دیدگاه واژه‌شناسی «املش» و «آمل» هردو یک ریشهٔ مشترک دارند؛ و آن وجه اشتراک محتمل است از قوم دلاور و جنگجوی «آمارد» که در نواحی مازندران و گیلان سکونت داشته‌اند اخذ شده باشد.[۱] آماردها در اثر منازعه و جنگهای پی‌درپی شکست خورده و با جایگزین شدن «تپور»ها[۲] و «گیل»ها بجای آنان روی به نواحی اطراف تهران و کرج[۳] و ورامین نهاده، در آنجا ساکن شده و بتدریج بر اثر اختلاط با مردم بومی جز نامی از آنان در تاریخ باقی نمانده است.

آقای سعیدیان احتمال می‌دهند که املش ریشهٔ ترکی داشته و از «آبلش» و «صولش» که به معنی آبگیر است گرفته شده باشد که به مرور زمان به «املش» تغییر نام پیدا کرده است.[۴]

* - Amlaš.

۱- ر.ک وجه تسمیهٔ شهر آمل.

۲- طبرستان «نام سابق مازندران» دگرگون شدهٔ تپورستان است.

۳- کسروی معتقد است که روستای «مردآباد» در نزدیکی تهران که اصل آن «مرداوا» است از نام این قوم مهاجر ساکن در آنجا گرفته شده است. آقای قرشی وجه اشتقاق مشترک املش و آمل را قبول داشته اما اینکه با نام قوم آمارد منطبق باشد با کسروی اختلاف نظر دارد.

۴- همو، ۱۶۹، ۱۷۰.

انار*

شهر انار واقع در ۵۵° و ۲۱َ طول شرقی و ۳۰° و ۵۲َ عرض شمالی در ۲۲۵ کیلومتری شمال غربی کرمان (مرکز استان کرمان) با آب و هوای گرم صحرایی و حدود ۸۹۵۹ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

گویند این شهر به سبب دارا بودن درختان فراوان انار، این نام را به خود گرفته است. از سوی دیگر، بعضی از مردمِ محل معتقدند که به سبب نفوذ آیین زرتشتی و قداست نار و آتش، مردم این نقطه از برافروختگان و پاسداران آتش بوده‌اند و نام نار و آتش بر آن به جای مانده است و به مرور زمان الف زینت به اول کلمه الحاق شده است.

* - Anār.

اورمیه*

شهر اورمیّه مرکز استان آذربایجان غربی واقع در ۴۵° و ۰۴´ طول شرقی و ۳۷° و ۳۲´ عرض شمالی در ۹۴۶ کیلومتری شمال غربی تهران و ۱۸ کیلومتری مغرب دریاچه اورمیه با آب و هوای معتدل جلگه‌ای و حدود ۳۵۷۳۹۹ نفر جمعیت.

مهمترین آثار تاریخی شهر اورمیه عبارت است از:

مسجد جامع شهر که متعلق به نیمهٔ دوم قرن هفتم هجری است که بنای اصلی آن کلیسا بوده و در دورهٔ شاه‌عباس اول به مسجد تبدیل شده است ـ سه گنبد متعلق به قرن ۶ هـ

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «اورمیه» در منابع قدیم و جدید:

«اُرمیه»[۱] .... Ormieh

«اورمیا»[۲] .... Ūrmiā

«اُرمیا»[۳] .... Ormiā

«اُرْمِ»[۴] .... Orme

«اورمی»[۵] .... Ūrmi

«ارومی»[۶] .... Orumi

---

* - Ūrmiieh.

۱ـ با تخفیف و تشدید یاء، ابن خردادبه، ۱۱۹ ـ ۱۲۱ ـ ۲۱۳؛ جوالیقی، ۳۳؛ بلاذری، ۳۳۱ و ۳۳۳؛ یاقوت، ۲۰۲/۱؛ ابوالفداء، ۳۹۶؛ مستوفی، ۹۱، ۹۷ ، ۹۸؛ اعتمادالسلطنه، ۴۲/۱؛ قاموس‌الاعلام ترکی، ۶۴۱/۲ و ۶۴۲؛ دائرة‌المعارف الاسلامیه، ذیل ارمیه و تلفظ اعراب.

۲ـ همانجا.

۳ـ نگارش و تلفظ کلدانی و سریانی.

۴ـ نگارش و تلفظ ارمنی. (دائرة‌المعارف اسلامیة)

۵ـ در تداول اهالی آذربایجان و به خصوص نسطوریان.

۶ـ کتابت ایرانیان به نقل از دائرة‌المعارف الاسلامیه، ذیل ارمیه.

«ارمیت»[۱] .... Ormit
«ارومیه»[۲] .... Orumieh
«رومیّه»[۳] .... Rumiiah
.... Urumia[۶] Ūrumiyyeh[۵] Ouroomiah[۴]

«اورمیه» از دو واژهٔ «اور» و «میه» ترکیب یافته است.

«اور» از لغاتی است که در زبانهای باستانی از جمله اوستایی، عبری، کلدانی، سریانی و ارمنی به کار رفته و می‌رود و آن را به معنای جایگاه و مکان گرفته‌اند[۷] و همچنانکه در مطلع آمد این واژه به صورتهای مختلف «ار» و «ارو» نیز استعمال شده است.

«میه» نیز از واژگان کهن در زبان‌های باستانی است که با نگارشهای گوناگون «میا»، «می»، «میت» آمده است و بی شبهه معنای آب را می‌دهد.

بنابر این معنای جمع مرکب «اورمیه» مکان پر آب، شهر آب و آب آباد می‌باشد. پس منشأ این وجه تسمیه، پر آب بودن این شهر به لحاظ نزدیکی به دریاچهٔ اورمیه و در نتیجه سفره‌های آب زیرزمینی گسترده و فراوان و چشمه‌سارهای متنوع در اطراف و سطح شهر است.

آنکتیل دوپرون، مستشرق مشهور فرانسوی (۱۸۰۵-۱۷۳۱ م) پنداشته است که نام ارومیه را در دعای زرتشتی اریمه ایسهیو Airyemaishyo بازیافته است؛ هرچند، احتمال دارد که نام کنونی آن «اورمیه» بر گونه‌ای سخت و دور از ذهن، لغت و صفت اوستایی «اوروی ـ آپه» Uruy-apa و «اورو ـ آپه» Urv-apa «دارای آب شور یا گرم» را که در پاره‌ای از متنها به آن نسبت داده‌اند، در خود حفظ کرده و جاوید گردانده باشد.

۱ـ در منابع سریانی به نقل از دائرةالمعارف الاسلامیه.
۲ـ کتابت و تلفظ ترکی به نقل از دائرةالمعارف الاسلامیه ذیل ارمیه.
۳ـ همانجا.
۴ـ همانجا.
۵ـ نگارش و تلفظ واژه در کتابهای اروپائی.
۶ـ همانجا.
۷ـ چنانکه «اورشلیم» (ــــ بیت‌المقدس) یعنی «جایگاه امن و سلامت».

در کار به باشند خصومت همیشه در میانشان قایم بود و چون والی و مورد تهمت صلاح پذیر
نمی باشد حقوق دیوانیش سی و نه هزار و دویست دینارست ارمیه از اقلیم چهارم
طولش از جزایر خالدات عط له و عرض از خط استوا لز له شهری بزرگست و دورش
ده هزار گام باشد بر کنار بحیره چیچست افتاده است هوایش گرم است و بعفونت مایل
و آبش از رود آن جبال بر می خیزد و در بحیره چیچست ریزد باغستان فراوان دارد و از
میوه هایش انگور رازقی و امرود و شفتالو و آلو بزرگ و نیک خوب باشد و در آن سیب بماره
و اگر صاحب جنسی را ابا پس سزا باشد گویند انگور رازقی بچه در شیره و اندر زمین انگور رازقی نیست
و سپید و رنگ و مردمش اکثر سنی اند صد و بیست پاره دیه از توابع آنست و ضیاعش مرتفع
تمام بود حقوق دیوانیش هفتاد و چهار هزار دینارست اشنویه شهری وسط است
در میان کوهستانی افتاده و بر یک مرحله ارمیه در جنوب مایل قبله هوایش خوشتر از ارمیه
بود و آبش از رود دیه کیاه آن از جبال روید و آبش نیز از آن جبال بر می خیزد و مردمش بیشتر
از سنی اند حاصلش غله و دیگر حبوبات و انگور بود و بیست پاره دیه از توابع اوست
و ضیاعش را نیز حاصل نیکوست حقوق دیوانیش نوزده هزار دینارست و پانصد دینار است
تو ماتر سرا و سرا و شهری وسط است از اقلیم چهارم در مشرق کوهستان مایل قبله افتاده
هوایش سردست و آب آن از رودی که بدان شهر منسوبست از کوهستان بر خیزد و در بحیره
چیچست رود حاصلش غله و دیگر حبوبات بیشترست و انگور و میوه کمتر بود مردمش سفید چهره اند
و سنی مذهب و اکول باشند و ولایتش قریب صد پاره دیه بود و چهار ناحیت است
و شهر و ضیاعش غله روی نیکوست حقوق دیوانیش یکهزار دینارست میانج و گرمرود میانج شهر
بوده است و اکنون بقدر دیهی اند و چند موضع از توابع اوست هشتاد دیه و هوای گرم و عفن
دارد و در وی شپشه بسیار بود و گرمرود ولایتی است دو صد پاره دیه بود هوایش خوشتر از میانج و دیگر
حبوبات باشد و آبش از آن کوهها جاریست و فاضلابش در سفید رود ریزد و مردمش سفید چهره و

نگارش نام «اورمیه» به شکل «ارمیه»

(نزهة القلوب ـ نستعلیق بی‌نام، چاپ خطی، آدینهٔ ۲۳ رمضان ۱۰۵۵، کتابخانهٔ مجلس)

جالب اینکه به عقیدهٔ مؤلف مرآه البلدان، در قدیم این شهر را «طبارما» می‌خوانده‌اند[۱].

سایر وجه تسمیه‌هایی که در مورد اورمیه گفته شده است و غیر از این معنا افاده کند به نظر مؤلف، جنبهٔ غیر علمی داشته که ما در ذیل، به سه نمونه از آن اشاره می‌کنیم:

الف ـ برخی از مورخین، اورمیه را از شهرهایی می‌دانند که انوشیروان بنا کرده و می‌گویند پس از آنکه لشکر ایران به سرداری انوشیروان وارد شامات شد و اَنطاکیه را مسخر نمود خسرو امر کرد که اهالی آن شهر را به ایران آورده و در این کشور منزل دهند، سپس شهری به نام «رومیه» بنا و موسوم کرده است[۲].

ب ـ چون این ناحیه در مرز امپراتوری روم قرار گرفته آن را، «رومیه» یا «ارومی» نامیده‌اند[۳].

ج ـ نام «اورمیه» از ده «اورموی» یا بهتر بگوییم «اورومچی» ترکستان آمده است[۴].

۱ـ همانجا ۵۰.

۲ـ کاویان‌پور، ۲۱ ـ ۲۲.

۳ـ لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل رضائیه.

۴ـ فقیه، ۶۸؛ مشکور، ۲۵۲/۱.

اهواز*

شهر اهواز، مرکز استان خوزستان واقع در ۴۸ْ و ۴۱َ طول شرقی و ۳۱ْ و ۱۹َ عرض شمالی در ۸۸۱ کیلومتری جنوب غربی تهران با آب و هوای گرم شرجی و حدود ۷۲۴۶۵۳ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی اهواز عبارت است از:

خرابهٔ شاهپور ـ سد اهواز (شادِروان) ـ ویرانه‌های شهر قدیم اردشیر بابکان ـ مقبرهٔ علی‌بن اهوازی ـ مزار علی‌بن مرزبان.

وجه تسمیه:

«اهواز» واژه‌ای است که ریشهٔ آن، کلمهٔ «اوژ» باستانی به معنای خوب و نیک است و در هنگام تسلط اعراب در ایران این واژه به گونهٔ «هوز»، معرّب شده و به صورت اهواز، جمع مکسر بسته شده و به زعم یاقوت چون در کلام فارسی «حاء مهمله» وجود ندارد، کلمه‌ای را که در آن حاء مهمله باشد در تکلم و تلفظ قلب به «هاء» می‌کنند و در نگارش نیز به صورت «اهواز» می‌نویسند[۱].

بنا به گفتهٔ مؤلف تاریخ بلعمی[۲]، اردشیر بابکان شهر اهواز را بنا نهاد و ابتدا آن را «هرمز اردشیر» نام گذاشت و بنابر نوشتهٔ تاریخ پیامبران و شاهان[۳]، این نام کم‌کم، هوجستان واجار Hujestān Vājār (خوزستان بازار) خوانده و در مجمل‌التواریخ والقصص[۴] به گونهٔ «هبوجستان واجار» Habujestān Vājār آمده است.

بنابراین «خوزستان بازار» و یا «خوزستان واجار» یعنی بازار سرزمین خوج‌ها یا خوزها که معرب آن «سوق‌الاهواز» است.

---

* - Ahvāz.

۱ـ همو، ۱/۳۸۰.

۲ـ همانجا، ۸۸۴.

۳ـ همانجا، ۴۵.

۴ـ همانجا، ۶۲.

اهواز واژه‌ای است که در زمانهای مختلف، هم بر شهری خاص خوانده می‌شده و هم بر ناحیه و منطقه‌ای خاص. چنانکه در کتابهایی که در سده‌های نخستین دورهٔ اسلامی نوشته شده در برخی از آنها که بیشترشان کتابهای تاریخی هستند همه‌جا این منطقه را «اهواز» خوانده‌اند و در کتابهای جغرافیایی، آن را «خوزستان» نامیده‌اند چنانکه مؤلف سفرنامهٔ ابودُلَف[1] که در سال ۳۴۱ ه به ایران آمده و مؤلفین تاریخ بلعمی[2] (سال ۳۰۲ ه)، زین‌الاخبار گردیزی[3] (سال ۴۴۳ ه)، تاریخ بیهقی[4] (سال ۴۷۰ ه) و تاریخ سیستان[5] (سده‌های ۵ و ۶ ه) هرجا از اهواز نام برده‌اند مراد، بخش خوزستان بوده است. و این به واسطهٔ تأثیر زبان عربی در فارسی است که نویسندگان تازی‌نویس که به خوزستان «بلاد الاهواز» می‌گفتند از آن تبعیت می‌کرده‌اند.

و در همین زمانها در کتابهای جغرافیایی و برخی تألیفهای دیگر نام این بخش از ایران، همه جا خوزستان ضبط شده است، چون کتاب ابن خردادبه[6] (سال ۲۵۰ ه)، تاریخ یعقوبی[7]، (سال ۲۷۸ ه)، اصطخری[8]، (۳۴۰ ه) تاریخ پیامبران و شاهان[9] تألیف حمزه اصفهانی (متوفّیٰ به سال ۳۶۰ ه) و صورة‌الارض‌ابن حوقل[10] (۳۶۷ ه)، کتاب مجهول المؤلف حدودالعالم[11] (۳۷۲ ه)، سیرالملوک خواجه نظام‌الملک[12] (۴۷۹-۴۸۴) و فارس‌نامهٔ ابن‌البلخی[13] (۵۰۰-۵۱۰).

۱ـ همانجا، ۹۰.
۲ـ همانجا، ۸۸۶، ۸۹.
۳ـ همانجا، ۱۴.
۴ـ همانجا، ۵۳، ۲۹۳.
۵ـ همانجا ۲۳۶، ۲۳۰، ۲۴۹.
۶ـ همانجا، ۴۲.
۷ـ همانجا، ۲۱۸/۱.
۸ـ همانجا، ۸۹.
۹ـ همانجا، ۴۵، ۶۴.
۱۰ـ همانجا، ۲۲، ۳۲.
۱۱ـ همانجا، ۱۳۷.
۱۲ـ همانجا، ۲۶۱، ۲۸۴.
۱۳ـ همانجا، ۶۰، ۷۲، ۱۲۰، ۱۴۹. نیز رک: قائم مقامی، ۵، ۹.

واژه‌های «هوز»، «خوز»، «شوش»، «سوس» تغییر شکل یافتهٔ واژهٔ باستانی «اوژ» هستند که «اوژ» در لغت باستان به معنای خوب و نیک است. «اوژ» یا «او اژ» نام بخشی از کهگیلویهٔ امروزی و خوزستان آن روز بوده که هخامنشیان چون با ناحیهٔ نامبرده، همسایه بوده‌اند، «عیلام» را که خوزستان کنونی جزو آن بوده روی هم رفته «اوژ» می‌خواندند و به همین سبب در متن پارسی کتیبه‌ای در بیستون و سنگ نبشتهٔ خشایارشاه در تخت جمشید هرجا که سخنی از این منطقه رفته به صورت «اوژ» ضبط شده است.

حال آیا این کلمه نام طایفه و یا اسم ناحیه و محل بوده است؟ قرائنی است مبنی بر اینکه واژهٔ مزبور، اسم طایفه‌ای بوده است چنانکه بنابر نوشته‌های نویسندگان یونانی، در ناحیهٔ شرقی شهر امروزِ اهواز، مردمانی به اسم «اوکسی» ساکن بوده‌اند. دمورگان هم در کتاب «تحقیقات باستان شناسی ایران»، کلمهٔ «اوکسی» را یونانی شدهٔ «اوز» و «هوج» می‌داند و می‌گوید «اوکسی»، نام قبایلی بوده است که در ناحیه‌ای بین جلگه و فلات ایران سکونت داشته‌اند[1].

محمودی بختیاری، واژهٔ اهواز را مرکب از آهو و پسوند مکان «آز» گرفته که به معنی **جایگاه آهو**[2] است که صد البته این وجه تسمیه‌ای غیر علمی بیش نیست چرا که در هیچ قاموس لغتی، «آز» به معنای مکان نیامده است و صرفاً صورت ظاهر را حمل بر معنا کرده است.

۱ـ همانجا، ۱۷۶. نسخه‌ای فرانسوی به نقل از قائم مقامی، ۱۷۴.

۲ـ همو، ۳۶.

ایذه*

شهر ایذه واقع در ۴۹° و ۵۲َ طول شرقی و ۳۱° و ۵۱َ عرض شمالی در ۲۰۶ کیلومتری شمال شرقی اهواز (مرکز استان خوزستان) با آب و هوای نسبتاً سرد و حدود ۶۴۰۷۲ نفر جمعیت.

مهمترین اثر باستانی شهر ایذه نقشهای مختلفی است که شرح آنها با خط میخی و دیگر خطوط نوشته شده است.

وجه تسمیه:

ایذه از قدیمی‌ترین شهرهای ایران است و بر حسب نقل منابع مختلف تاریخی، قدمت آن به دورهٔ تمدن عیلامی می‌رسد و از شهرهای آباد و پر سکنهٔ عیلام بوده و شهر تاریخی «اَنشان» یا «انزان» یا «آنزان» در همین ناحیه «ایذه» قرار داشته است.

این شهر، هنگامی که در دورهٔ فتوح عربها به دست عبدالله‌بن حامد (۵۹. ق) از سرداران ابوموسی اشعری گشوده شد، از آن به بعد با تلفظ و کتابت عربی «ایذج» خوانده شد. یاقوت در معجم‌البلدان از ایذه به عنوان مهمترین شهر خوزستان یاد می‌کند.

ایذه که در قرن ۷ هـ، تختگاه امرای فضلویه بوده نام آن نیز به «مال امیر» (مالمیر) تغییر یافت و در سال ۱۳۱۴ ش، به پیشنهاد هیأت وزیران نام «ایذه» بر آن نهاده شد[1].

پس ایذه را می‌توان معرّب و تحریف شدهٔ «انزان» در طول سده‌های متمادی دانست.

---

* - Izeh.

۱ـ دائرةالمعارف تشیع، ذیل ایذه.

ایرانشهر*

ایرانشهر واقع در °۶۰ و َ۴۲ طول شرقی و °۲۷ و َ۱۲ عرض شمالی در ۳۷۰کیلومتری جنوب زاهدان (مرکز استان سیستان و بلوچستان) با آب و هوای گرم و حدود ۵۶۵۸۱ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی ایرانشهر عبارت است از:

قلعهٔ چهل دختر ـ قلعهٔ دوست محمد خان.

وجه تسمیه:

ایرانشهر در قلب بلوچستان همان شهر «پَهرَه» تاریخی است که در بعضی کتابها «پورا» Purā و نیز به گونهٔ معرّب، «فهرج» Fahraj ضبط شده است. یاقوت در معجم‌البلدان از این مکان با عنوان «فَهْلُفَهْرَه» که شهری مشهور در ناحیهٔ مُکران است یاد می‌کند. در بعضی متون نیز با نگارش «پَهرَک» نیز از آن یاد شده است. «پهره» در لغت به معنی پاس و محافظت است و دکتر معین در پاورقی برهان قاطع، ذیل این واژه، آن را کلمه‌ای اوستایی Pathrā و به معنی حمایت می‌نویسد. پس «پهره‌دار» یعنی پاس‌دار و محافظت کننده. از این معنا چنین می‌توان استنباط کرد که چون پهره در مرکز بلوچستان واقع شده و از نظر استراتژیک موقعیت نظامی خاصی داشته، شایستگی حفاظت و پاسداری منطقه مکران (بلوچستان) را از قدیم داشته و دارد.

نام باستانی پهره در هیأت وزیران که به سال ۱۳۱۴ هـ ش برقرار شد به «ایرانشهر» تغییر نام یافت[1].

---

* - Irānšahr.

۱ـ یاقوت، ۴۰۶/۶؛ سایکس، ۱۵۷؛ برهان قاطع، ذیل پهره؛ کاظمیه، ۱۲.

ایلام*

ایلام، شهر و مرکز استانی به همین نام واقع در °۴۶ و ´۲۶ طول شرقی و °۳۳ و ´۳۷ عرض شمالی در ۷۳۳ کیلومتری جنوب غربی تهران با آب و هوای معتدل و حدود ۱۱۶۴۲۸ نفر جمعیت.

استان ایلام کنونی با استانهای کرمانشاه، خوزستان، همدان، کردستان و بخشی از لرستان، سرزمین بزرگ و باستانی ایلام قدیم را شامل می‌شده که تمدنی درخشنده در تاریخ جهان باستان داشته است.

سرزمین ایلام یکی از چهار قسمت دنیای قدیم یعنی، «آکد» در شمال، «سوبارو» در شرق، «آمورو» در غرب و «عیلام» در جنوب محسوب می‌شده است.

عیلامیان، دولتی بزرگ، تشکیل دادند. تاریخ آنان را به سه عهد تقسیم می‌کنند:

۱ـ عهدی که تاریخ عیلام با تاریخ سومریان و اکدیان ارتباط کامل دارد (از ازمنهٔ قدیم تا ۲۲۲۵ پ.م).

۲ـ عهدی که تاریخ عیلام با تاریخ دولت بابل مربوط می‌شود (از ۲۲۶۵ تا ۷۴۵ ق.م)

۳ـ عهدی که آشور جدید رقیب عیلام است. (۷۴۵ تا ۶۴۵ پ.م).

عیلام در سال ۶۴۵ پ.م. به دست آشوربانی‌پال منقرض گردید.

حال با چنان تمدن گسترده و کهنسالی که ذکر شد، جای جای استان ایلام که در سابق جزو کوچکی از امپراتوری بزرگ عیلام بوده آثار باستانی نمودار است که به عنوان نمونه به چند مورد اشاره می‌شود:

بقایای یک شهر قدیمی واقع در سرای گلان شیروان که قدمت آن به دورهٔ ساسانی می‌رسد و همچنین با همین خصوصیات و مربوط به همین دوره در شهرهای دهلران و دره شهر(بدره) ـ طاق فرهاد و شیرین در بین راه سومارو ایوان ـ تنگ چوبین یا شکارگاه بهرام چوبین در دامنهٔ کبیر کوه نزدیک روستای آرمو ـ چهارطاق عهد ساسانی واقع در ۶۵ کیلومتری بخش ایوان ـ بقایای پل گاومیشان که در عهد ساسانی بر روی رودخانهٔ سیمره (در دره شهر) بسته شده است.

---

* - Īlām.

وجه تسمیه:

نام «عیلام» ـ (ایلام) که در تورات و کتیبه‌های بابِلی بر خوزستان داده شـده، بـابلی است. بـابلی‌ها قسـمت مـرتفع سـرزمینی را کـه در خـاور کشـورشان قـرار داشت، «اِلامْتو» Elāmtu یا «اِلام» Elām و «ایلامتو» Ilāmtu یعنی کوهستان و شاید «کشور طلوع خورشید» به معنی مشرق می‌نامیدند و همین کلمه در تلفظ یونانی، «الیمائیس» Elimāis شده است و در ظاهر این هر سه نام از کلمهٔ «اِلاّمو» Ellāmu گرفته شده و ریشهٔ این کلمه را هم آشوری دانسته‌اند[1].

بعضی از نویسندگان، عیلام را واژه‌ای سامی و به معنی سرزمین کوهستانی دانسته‌اند که آنها به نژاد سامی مردمی اشاره کرده‌اند که زبانشان آشوری بوده است.

نام محلی عیلام، «حَلتمتی» Haltamti یا «حَتَمتی» Hatamti بوده و چنانچه ذکر شد در آسوری و بابلی، «اِلامتو» خوانده می‌شده است. در زمان هخامنشیان، پارسیها ایـن مملکت را «هووج» یا «خووج» می‌نامیدند.

جهانگیر سرتیپ‌پور معتقد است که: «ایلام» واژه‌ای است مرکب از دو کلمهٔ «ایل» و «ام» به معنی سرزمین بلند و گوید «ام» در زبان گیلکی به صورت پسوند با مفهوم بـلند، مانند و جایگاه در آخر واژه، ظاهر می‌شود مانند: کت، کتام، پشته، پشتام، خومه، خمام و غیره[2].

بعضی مورخین و جغرافی‌نویسان عیلام را نیز برگرفته از نام عیلام پسر سام‌بن نوح(ع) می‌دانند.

کلمهٔ ایلام با نگارش هر دو صورت همزه (ایلام) و عین (عیلام) صحیح است اما در تداول زبان فارسی آن را با همزه می‌نویسند.

با تغییر نام حسین‌آباد پشتکوه در خرداد ۱۳۱۵ ش. به واژهٔ باستانی و زیبای ایلام، این نام تا به امروز در گوشه‌ای از مغرب فلات ایران و سرزمین پهناور عیلام قدیم می‌درخشد و این واژه با محدوده استانی خود بیانگر تمدنی چند هزار ساله است که اکنون اثری جز خرابه‌های آثار باستانیِ آن در دست نیست.

---

۱ ـ سایکس، ۳۶/۱.

۲ ـ همو، ۱۰۳.

بابُـل*

شهر بابل واقع در ۵۲° و ۴۴َ طول شرقی و ۳۶° و ۳۴َ عـرض شـمالی در فـاصلهٔ ۳۹ کیلومتری شمال غربی ساری (مرکز استان مازندران) با آب و هوای معتدل خـزری، و حدود ۱۳۷۳۴۸ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی شهر بابل عبارت است از:

امام زاده قاسم ـ پل محمد حسن‌خان ـ مسجد جامع ـ مسجد کاظم بیک.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «بابل» و اسامی اولیهٔ آن در منابع قدیم و جدید:

«باوُل»[۱] [باوُل رود] .... Bāvol

«مَمَطیر»[۲] .... Mamatir

«مامَطیر»[۳] .... Māmatir

«ماطِر»[۴] .... Māter

«بامَطیر»[۵] .... Bāmatir

«مَنطیر»[۶] .... Mantir

«قَمطیر»[۷] .... qamtir

---

* - Bābol.

۱ـ حدودالعالم، 11a؛ مرعشی، تاریخ طبرستان، ۱۸۷ ـ ۲۹۲.

۲ـ ابن فقیه، ۱۴۷ـ۱۴۹؛ ابوالفداء، ۴۹۹ـ۵۰۲ـ۵۰۳؛ مقدسی، ۳۰۵.

۳ـ اصـطخری، مسـالک و مـمالک، ۲۱۷؛ ابـن رسـته، ۱۴۹؛ حـدودالعـالم، 11a‏ـ‏30a؛ مـقدسی، ۳۰۴؛ یاقوت ۳۶۸/۷

۴ـ مجالس المؤمنین.

۵ـ آصف‌اللغات، ذیل بارفروش.

۶ـ نگارش پروفسور دارن در انتخابات البهیّه فیما یتعلق بتواریخ طبرستان و گیلان بـه نـقل از مسالک و ممالک.

۷ـ همانجا.

«بار فروش ده»[۱]	Bārforušdeh
«بارفروشَه ده»[۲]	Bārforušahdeh
«بارفروش دیه»[۳]	Bārforušdeih
«بارفروش»[۴]	Bārforuš

شهری که اکنون بابل نامیده می‌شود تا پیش از ۱۳۱۱ ش، «بار فروش» و پیش‌تر از آن «مامطیر» خوانده می‌شده است. بابل، نام خود را از رودخانهٔ «بابل رود» که از مغربِ شهر عبور می‌کند، گرفته است و «بابُل» یا «باوُل» نام چوبِ درختی است در جنگلهای اطراف که یا این چوب، نام خود را به رودخانهٔ فوق‌الذکر داده است و یا رودخانه در نامگذاری درخت، مؤثر بوده است. کتابهای «حدود العالم» و «تاریخ طبرستان» از معدود منابعی هستند که از نگارش «باوُل» به عنوان «باول رود» یاد کرده‌اند.

تا پیش از نیمهٔ دوم قرن ۸ ه‍ که با اقامت سید قوام‌الدین مرعشی (میر بزرگ) در این شهر، اسم آن به «بار فروشه ده» تغییر یافت؛ نام شهر «مامطیر» بود. وجه تسمیهٔ «مامطیر» را ابن اسفندیار مأخوذ از جملهٔ امام حسن مجتبی(ع) می‌داند که چون در عهد خلافتِ عمر با مالک اشتر نخعی به این نقطه آمد و آن موضع را جایی دلگشا یافت و آبگیرها، مرغان، شکوفه‌ها و بقعه را در ساحل دریا دید، گفت: «بُقْعَةٌ طَیِّبَةٌ ماءٌ و طیرٌ» و از آن تاریخ مختصر عمارتی پدید آمد...

پس به عقیدهٔ ابن اسفندیار، «مامطیر» تغییر شکل یافتهٔ «ماءٌ و طیرٌ» است[۵].

اردشیر برزگر در کتاب تاریخ طبرستان برای وجه تسمیهٔ مامطیر نظر دیگری قائل

۱ـ مرعشی، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، ۳۰ ـ ۱۸۷ ـ ۱۹۰ و ...؛ رازی، ۱۲۷/۳.

۲ـ خواند میر، ۵۲۰.

۳ـ لاهجی، ۵۰ـ۷۱.

۴ـ موسوی اصفهانی، ۱۷۱ـ۱۷۳؛ مرعشی صفوی، ۹۳؛ اعتمادالسلطنه، ۲۵۷/۱؛ میرخواند و کلیهٔ کتابهای عهد قاجار.

۵ـ با توجه به اینکه فتح طبرستان در زمان عثمان صورت گرفته و شواهد محکمی بر سکوت و یا عدم حضور امام حسن(ع) در این فتح و آن هم در زمان عمر وجود دارد، لذا آمدن آن امام هُمام به منطقهٔ طبرستان از لحاظ تاریخی، مورد تردید است. رک: البلدان، البدء و التاریخ، تاریخ طبری والمعارف ابن قتیبه.

است وی می‌نویسد: «مامطیرا یا ممطیر، معرّبِ مه میترای پارسی است و مشتق از «مه» به معنی بزرگ و میترا به معنی فروغ دوستی و مهربانی، راستی و درستی است و برخورد ما به این گونه نامها در دورهٔ اسلامی، بسیار است...».

شهر بابل امرزی شهری بوده پاک و مقدس در نزدیکی‌های دریا و برای جای داشتن میترای[1] بزرگ، بومیان، آن را «مه میترا» یا «جایگاه میترای بزرگ» می‌نامیدند و این نام در دورهٔ اسلامی به زبان تازی، «مامطیرا» گردید.

مؤلف کتاب شهر بابل با بهره‌گیری از کتاب اعلام ایرانی تألیف یوستی آنگاه که به اسم «ممطی» Mamati خدای بابِل و «مَمَطیر شو» Mamatiršo برخورده، احتمال داده است اول اینکه ممطیر مأخوذ از ممطی باشد دوم اینکه بین ممطی مذکور و شهر بابِل با ممطیر قدیم و بابُل کنونی ارتباطی وجود داشته باشدبخصوص که پسوند «یر ir» در اسامی قدیم ایران فراوان بوده است و همچنین شهرِ بابِل قدیم، ترجمهٔ بابلی اسم سومری دروازهٔ خدا است و به روایت دیگر مأخوذ از ریشهٔ عبری «باب ال» یعنی «باب الله» است. ممطی نیز یکی از خدایان همین شهر بود. پس این رابطه‌ای که بین ممطی و شهر بابِل بود، ممکن است بین ممطیر و بابُل هم باشد. به هر حال، اظهار نظر قطعی نیازمند مطالعه و تحقیق بیشتری خواهد بود.

پس از آنکه سادات مرعشی در سال ۷۶۳ ق مامطیر را فتح کردند و سید قوام‌الدین مرعشی معروف به میر بزرگ در این شهر فرود آمد و خلقی بسیار گرداگرد او جمع شدند و با آمد و رفت دراویش و پیروان سیّد، کسب و کار رواج بسیاری گرفت، اسم شهر از مامطیر به «بار فروش ده» تبدیل گردید.

فرهنگهای آنندراج و انجمن آرای ناصری سبب این نامگذاری را حمل بارهایی می‌دانند که باکشتی از «حاجی ترخان» به بندر مشهد سر (بابلسر) و سپس به دیه مذکور انجام می‌گرفته است.

تغییر اسم بارفروش ده به بارفروش، بین سالهای ۱۰۶۴ و ۱۱۶۰ یعنی در اواخر دورهٔ

۱ـ «میترا» لغتی است سانسکریت به معنی دوستی و محبت و او را خداوند روشنایی، معاملات، راستی، صداقت، ناظر کل عالم، حامی مخلوقات و پاسدار نظم می‌دانند.

صفویه و اوایل عهد افشاریه است و شاهد این سخن ضبط بارفروش ده در کتابهای تاریخی دوران صفویه چون عالم آرای عباسی و ضبط بارفروش در کتابهای تاریخی گیتی‌گشا، عالم آرای نادری و مجمع‌التواریخ مرعشی است.

به یقین می‌توان گفت که تا پیش از سدهٔ ۱۱ ه، نام شهر، مامطیر و از قرن مزبور تا سال ۱۳۱۱ ش نام بارفروش با صور مختلف و از آن پس تا کنون، نام بابل به شهر مذکور اطلاق گردیده است.

بابلسر*

بابلسر واقع در ۵۲° و ۳۹َ طول شرقی و ۳۶° و ۴۳َ عرض شمالی در ۵۸ کیلومتری شمال غربی ساری (مرکز استان مازندران) با آب و هوای معتدل خزری و حدود ۳۴۳۲۰ نفر جمعیت.

مهمترین اثر مذهبی و باستانی شهر امام‌زاده ابراهیم است.

وجه تسمیه:

شهر و بندر بابلسر، در سابق «مشهد سر» نامیده می‌شد. در دورهٔ قاجاریه بر اثر ارتباط تجارتی با روسیه دارای اعتبار و اهمیت بود، و پیش بندرِ بارفروش (بابل) محسوب می‌شد. در دورهٔ پهلوی، پس از آبادی بندر شاه (ترکمن)، نوشهر و بندرانزلی، اهمیت خود را از دست داد و امروز از مراکز تفریحی بشمار می‌آید[1].

این شهر چون بر مصب بابل رود در دریای مازندران قرار دارد «بابلسر» نامیده شده است.

---

* - Bābolsar.

۱- فرهنگ جغرافیایی ایران، ۳/ ذیل بابلسر.

باجگیران*

شهر باجگیران واقع در °۵۸ و َ۲۵ طول شرقی و °۳۷ و َ۳۹ عرض شمالی در ۲۳۰ کیلومتری شمال غربی مشهد (مرکز استان خراسان) با آب و هوای معتدل تابستانی و سرد و خشک زمستانی و حدود ۵۱۳ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

چون باج، خراج و گمرک در این مکان گرفته می‌شده به «باجگیران» موسوم شده است.

«باج، باژ و باز، از ریشهٔ bǎji پارسی باستان مشتق است و آن از ریشهٔ bǎj اوستایی به معنی بخش کردن و قسمت کردن است[1].

* - Bājgirān.

۱ـ برهان قاطع، حاشیهٔ دکتر معین بر معنای «باج».

بـانه*

شهر بانه واقع در ۴۵° و ۵۳َ طول شرقی و ۳۵° و ۵۹َ عرض شمالی در ۲۴۳ کیلومتری شمال غربی سنندج (مرکز استان کـردستان) بـا آب و هـوای سـرد و مـعتدل و حـدود ۴۰۸۳۷ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی شهر، مسجد جامع و قلعهٔ بروژه است.

وجه تسمیه:

شهر بانه در دوران گذشته از اهمیتی در خور توجه برخوردار بوده، چنانکه امروزه گرچه، اعتبارِ شهریِ سقز را ندارد اما در تمام دورهٔ صفویه، حاکم نشین با اهمیت بوده است. به طوری که در زمان حکومت شاه اسماعیل(۹۰۷ تا ۹۳۰ هـ ق) یک اردوی نظامی ده هزار نفره از کردهای بانه برای جنگ، فراهم آمده و در دورهٔ زندیه از شهرهای مهم کردستان به شمار می‌آمده است و در تاریخ با موضعی به نام «بـانی» Bāni، در هـمین نواحی و در نیمهٔ قرن هشتم مواجه می‌گردیم.

احتمال دارد که نام شهر بانه از درخت «بَنه» یا «بان» اخذ شده باشد. نام درخت بنه در مآخذ لغت فارسی و نیز متون کهن «بان» ثبت شده و لفظ بان، نام فارسی درخت بنه و نیز نام صمغ آن است. درخت بنه نیز در اطراف بانه به وفور یافت می‌شود[۱].

کلمهٔ بانه در معنی، «اردو» هم گفته می‌شود. چنانکه در کردی، «بانه مازو» آن است که در پانزدهم مرداد، فصل چیدن مازو، فرا می‌رسد و گروههای متشکل از زنان و مردان پس از چند روز ترک کردن روستاهای خود در تـپه‌ها و کـوههای اطـراف شـهر، بـدون مراجعت به خانه به چیدن مازو می‌پردازند. «بانه‌مه» هم آن است که رمه‌های حیوانات را در اردیبهشت به قصد چرا به مراتع و ارتفاعها می‌بردند. کـلمهٔ «بـانه کـاری» بـه مـعنی زندگی و کار بسیار هم به کار می‌رود.

---

* - Bāneh.

۱ـ ابریشمی، ۱۷، ۲۱.

برخی از اهالی نیز معتقدند که بانه در لغت به معنی پادگان است و سبب آن را وجود دو قلعهٔ بزرگ در این شهر می‌دانند.

از سوی دیگر لفظ «بان» در فارسی از جمله به معنی پشت بام و نیز به معنی صدا و فریاد بلند نیز آمده است. در معنای اول، مفهوم بالا و بلند به خوبی آشکار است و علت آن را وجود ارتفاعهای اطراف شهرِ بانه می‌دانند. چون این ارتفاعها سبب شده مردم برای رسیدن به شهر، مسافت زیادی را روی نقاط مرتفع طی کنند. چون درخت بان در ارتفاعات و نواحی کوهستان می‌روید، بنابراین، لفظ بان با معانی و مفاهیم فوق (درخت بنه کوهی، بام خانه، بانگ بلند)، تعبیر مشترکی از بالا و بلندی در ماهیت لغوی خویش دارد، به طوری که ریشهٔ مشترک، مفهومی را در ذهن، به وجود می‌آورد. در زبان، تلفظ و املای کردی و مردم بانه نیز، لفظ بان، معنای بالا و بلندی را دارد. چنانکه در کردی «بانه بانه» مفهوم بالای بالا را در فارسی می‌رساند و موضع شهر بانه هم در دامنهٔ بلندی واقع شده و موقعیت شهر بانه، مآخذ پیدایش نام شهر به حساب می‌آید[1].

۱ـ توکلی، محمد رئوف، ۴۹، ۵۰.

بجستان*

شهر بجستان واقع در ۵۸° و ۱۱َ طول شرقی و ۳۴° و ۳۲َ عرض شمالی در ۱۸۵ کیلومتری جنوب غربی مشهد (مرکز استان خراسان) با آب و هوای گرمسیری و حدود ۸۴۹۳ نفر جمعیت.

مسجد جامع، مهمترین اثر باستانی بجستان است.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «بُجستان» در منابع قدیم و جدید:

«بِجِستان»[۱] .... Bejestān

«بَجِسْتان»[۲] .... Bajestān

«بوزستان»[۳] .... Buzestān

به عقیدهٔ بعضی بُجستان، در اصل «باجستان» بوده و چون روستاهای آن تحت نفوذ اعیان و اشراف بوده است، آنان از توابع خود باج می‌گرفتند. در بین اهالی، مشهور است که در ازمنهٔ قدیم، دریاچه‌ای بین ترشیز (کاشمر کنونی) و بجستان وجود داشته که در حال حاضر از بین رفته و تبدیل به کویر نمک شده است. در دو طرف این دریاچه، دو محل باجگیرخانه وجود داشته، یکی به نام «بجستان» که اصل آن «باج ستان» بوده و دیگری در طرف کاشمر در راه سبزوار، مشهور به «باج وَر» که به معنی «باج بده» می‌باشد و اکنون هم دهنهٔ بَجْوَرْد، در راه سبزوار و کاشمر، معروف است و در راه مزار دو کیلومتری جنوب بجستان، تپهٔ خاکی است که آثار ساختمانی در آن می‌باشد و معروف به باجگیرخانه است.

---

* - Bojestān.

۱ـ معجم‌البلدان، ۶۳/۲؛ مراصدالاطلاع، ۶۲

۲ـ تابنده، ۱۷۲.

۳ـ تاریخ سیستان، ۲۴؛ ملک‌الشعراء بهار در پاورقی کتاب مزبور معتقد است که: «بِزستان و بوزستان ممکن است بُزستان و بعدالتعریب بجستان حالیه باشد.

به نظر نگارندهٔ تاریخ و جغرافیای گناباد، احتمال می‌رود که این کلمه، مُعرَّب «بَگستان» باشد یعنی «جای بگ‌ها» و «بگ» کلمهٔ ترکی و به معنی آقا و مُتِنَفِذ و مؤنث آن «بگم» است و چون مردم آنجا غالباً ثروتمند و دارای نفوذ بوده‌اند، از این رو بدین نام موسوم شده است. از طرفی، احتمال دارد اصل آن، «بَغِستان» بوده که «بَغ» به معنی خدا و بت است و بتان را هم‌چون بزرگ می‌شمردند «بَغ» می‌گفتند. پس «بَغستان» یعنی پرستشگاه خداوند یا معبد بتان. بعضی معتقدند، «بگ» که در وجه تسمیهٔ دوم از آن یاد شد، از کلمهٔ بغ گرفته شده و بعد که بر سران و بزرگان قوم اطلاق گردیده در واقع کلمه‌ای فارسی بوده که بعدها ترکها از ایرانیان گرفته‌اند. پس بجستان، در اصل «بغستان» بوده و به خاطر اینکه معبد بزرگی در آنجا قرار داشته بعد، «بگستان» شده، سپس معرب گردیده و «بجستان» گشته است[1].

۱ـ همانجا، ۱۷۳.

بجنورد*

شهر بجنورد واقع در ۵۷° و ۲۰َ طول شرقی و ۳۷° و ۲۸َ عرض شمالی در ۲۸۴ کیلومتری شمال غربی مشهد (مرکز استان خراسان) با آب و هوای معتدل و مرطوب و حدود ۱۱۲۴۲۶ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی بجنورد عبارت است از:

خرابه‌های شهر قدیمی «بیژن یورت» در شمال غربی بجنورد - بقعهٔ سلطان سید عباس برادر امام رضا(ع) - مقبرهٔ بابا توکل شاعر قرن چهارم - آیینه خانهٔ مفخّم - عمارت خانهٔ سردار مفخّم.

وجه تسمیه:

تاریخ بنای شهر جدید بجنورد به سه قرن پیش یعنی زمان سلسلهٔ صفویه باز می‌گردد و به زعم مؤلف «مطلع‌الشمس»، توسط تولیخان دوم بر روی خرابه‌های زلزله زدهٔ شهر قدیمی بنا گردید. در شمال غربی شهر کنونی، آثاری کهنه از شهر قدیمی به چشم می‌خورد که امروزه مردم محل آن را «بیژن یورت» Bižan yort می‌نامند.

قسمتی از ساکنان شهر را طوایف «شادلو» و «گرایلی» تشکیل می‌دهند که کردهای شادلو را شاه‌عباس اول در آنجا سکنیٰ داد.

چنین بر می‌آید که نام شهر قدیمی که «بیژن یورت» بوده به شهر جدیدی که تازه احداث گردیده، انتقال یافته است. مردم محل همچنین به آن «بیژن یورد» می‌گویند. موضع کنونی بجنورد را در زمان آبادانی بیژن یورت، «کهنه کند» می‌گفتند؛ یعنی قریهٔ کهنه. مابقیِ مردمِ بیژن یورت پس از زلزله به موضع جدید آمده و با مردم آن در هم آمیختند.

«یورت» Yort و «یورد» Yord، واژه‌ای است ترکی به معنای جا، مکان و منزل و در مجموع «بیژن یورت» به معنای شهری است که پایهٔ اولیهٔ بنای آن را حاکمی به نام بیژن نهاده

---

* - Bojnord.

است. از نظر اعتمادالسلطنه این بیژن، غیر بیژن سیستانی است[1].

«بیژن یورد» به صورت «بیژن گرد» نیز تلفظ و نوشته شده است. و به این نگارش است که «بیژن گرد» به مرور، تبدیل به «بوزن گرد» و سپس گاف آن، تبدیل به «ج» و «بوز نجرد» گردید و در نهایت بر اثر تحریف، «بجنورد» شده است.[2]

مؤلفِ ایران نامک بر این باور است که پیشوند بجنورد (بج)، تغییر شکل یافتهٔ «وَنْجه» باستانی است. «ونْجه» واژه‌ای هندو ایرانی گیتائی است که به «سرزمین مشرف بر رود و آب روان» اطلاق می‌گردیده است. از ریشهٔ هند و اروپائی IE We (n)gʷ به معنی روان بودن، با سرعت به جنبش درآمدن و بالیدن است. ونجه پس از جدایی از زبان متعارفی در سیستم گیتائی، معانی و اشکال مختلفی به خود گرفت و با همین معانی و اشکال، گاهی در بعضی زبانها و گویشهای ایرانی نیز سر برآورد[3].

۱ـ همو، ۱۳۳/۱.

۲ـ ریاضی، ۲۴۲.

۳ـ قرشی، ۱۵۰، ۱۵۱.

بختیاری*

بختیاری، ناحیه‌ای بین اصفهان، خوزستان، لرستان و فارس در غرب قسمت مرکزی ایران که هم‌اکنون با ناحیهٔ چهارمحال، استان واحدِ چهار محال و بختیاری را تشکیل می‌دهد.

بختیاری، محل سکنای ایل بختیاری است که به دو شعبهٔ جداگانه، موسوم به «هفت لنگ» و «چهار لنگ» تقسیم می‌شوند. شعبهٔ هفت لنگ مشتمل بر ۵۵ تیره و شعبهٔ چهارلنگ دارای ۲۴ تیره است و مجموع نفوس بختیاری و در حدود ۴۰۰,۰۰۰ نفر است، که مردان آنها در سواری و تیراندازی شهره‌اند و در تیره‌ها و طوایف آنها تا حدی عرب و لُر، به هم آمیخته‌اند.

بختیاری مشتمل بر دهستانهای شوراب، تنگذی، بازفت، دو آب صمصامی (در شهرستان فارسان) و دیناران، اردل، میانکوه و چغاخور (در شهرستان بروجن)، خان میرزا، جانکی و فلارد یا سه دهستان (در شهرستان لردگان) می‌باشد[1].

وجه تسمیه:

لسان السلطنهٔ سپهر در کتاب تاریخ بختیاری در زمینهٔ پیشینهٔ طوایف بختیاری و وجه تسمیهٔ آن بر این باور است که:

> «این کلمه مرکب است از دو لغت فارسی، یکی بخت و یکی یار. یاء آخر از برای نسبت است و در جمع الف و نون در آخر اضافه نمایند، بختیاران گویند. مورخین یونانی اینطور گفته‌اند که این جماعت از نژاد یونانیان باشند وقتی که اسکندر با لشکر فراوان به تسخیر ایران آمد، بعد از چندی بدرود زندگی گفت، در مملکت ایران شروع ملوک‌الطوایف و سلوکیدها روی کار آمدند. هر دسته از لشگر اسکندر به طرفی پراکنده

---

* - Baxtiāri.

۱ـ مصاحب، ذیل بختیاری؛ جغرافیای کامل ایران، ۵۵۳/۱.

شد از جمله یک عده از یونانی‌ها در جبال و صحاری بختیاری حالیه که معقلی رصین داشت سکنیٰ اختیار کردند؛ در حقیقت توقفشان در آنجا به جهت خوبی آب و هوای آنجا بود و گاهی که با اهالی ایران مذاکرات می‌نمودند ایرانیان به آنها می‌گفتند که شماها در فتح ایران هنری نکردید، بلکه، بخت یاری کرد و این اسم برای آنها علم شد. مؤید قول یونانی‌ها اینکه در قیافه و اطوار این جماعت با الوار (لرها) اختلاف دارند. دلیل دیگر اینکه، ارامنه و گرجی در دهات اطراف بختیاری فراوان است و به قول یکی از یونانی‌ها، بعضی از گرجی‌ها آنجا که مسلمان شده‌اند از یک تا بیست شماره به زبان یونانی را می‌دانند.

بعد از تتبع از کتب تاریخ، این ایل جلیل، نسبشان به ملوک بویه که ساسانی‌الاصلند می‌رسد و سرسلسلهٔ ایشان، بختیاری عزالدوله است زیرا که قبل از عزالدولهٔ بختیار نامی در کتب نیست ممکن است در قدرت و سلطنت آل بویه جماعتی از کسان ایشان در ایران پراکنده شده‌اند و شعبه‌ای از ایشان به اسم بختیار معروف شده باشند و می‌توانیم از روی دقت و تجربه معلوم داریم که این ایل، ساسانی‌الاصل و ایرانی نژادند، زیرا که در طول این مدت زبان ایشان مخلوط به عرب و ترک نشده و در اخلاق و حرکات ایشان آن نجابت و اصالت ایرانیت معلوم و هویداست. در حقیقت زبانشان همان زبان پهلوی قدیم است که کیان و ساسانیان بدان سخن می‌گفتند به جزئی اختلاطی[1].

در ضمن لسان‌السلطنه، در صص ۳۸۵ و ۳۸۶ کتاب مزبور صورت دیگری از وجه تسمیهٔ بختیاری ارائه می‌دهد:

«... در تاریخ ۱۳۲۷ هـ ق در مراجعت از اروپا، چند ماهی در اسلامبول توقف نمودم. در این اوقات، جراید آنجا در اخبار تلگرافی اقدامات ایل بختیاری را به طرف تهران نشر

۱ـ همو، ۵، ۶.

می‌دادند[1]. در یکی از جراید به واسطهٔ اهمیت ایل مزبور دائر بـه مـوقع جـغرافـیایی و تاریخ بختیاری شرحی مبسوط داده بود. در ضمن وجه تسمیهٔ این ایـل را بـه بـختیاری چنین نوشته بود: «که یکی از پادشاهان صفویه، گویا شاه اسماعیل اول باشد؛ روزی در جنگی سخت، محتاج بامداد بود و نزدیک بود که به کلی مغلوب و منکوب شود. ناگاه جمعی از سواران بختیاری بر دشمن حملهٔ سـخت آورده، آنـها را بـه هـزیمت دادنـد، پادشاه از این اقدام، سخت خوشحال شد و گفت: امروز، بخت، یار من گشت؛ از آن روز ایل مزبور موسوم به بختیاری شدند.

برخی نادانسته، بختیاری را مُحَرَّف بختریا، باکتریا (باختر)[2] شمرده‌اند، که انتساب آنان به سرزمین باکتریان نادرست و همچنین منتسب کردن آنها به عزّالدولهٔ بـختیار از امرای آل بویه افسانه‌ای بیش نـیست[3] و چـنانکه مشـاهده شـده در اصـل و ریشـهٔ نـام بختیاری نیز اختلاف نظر وجود دارد.

۱ـ در عهد استبداد صغیر محمدعلی شاه قاجار، قیام بختیاری‌ها و مساعی بعضی از رؤسـای آنـها مـانند صمصام السلطنه و سردار اسعد بختیاری جهت کمک به مجاهدین مشروطیت در فتح تـهران مشـهور است.

۲ـ سرزمین بلخ را در قدیم باکتر و مردم آن را باکتریان می‌نامیدند.

۳ـ مصاحب، ذیل بختیاری؛ امام شوشتری، ۸۳.

بدره*

شهر بدره واقع در ۴۶ْ و ۳۷َ طول شرقی و ۳۴ْ و ۰۷َ عرض شمالی در ۱۳۳ کیلومتری جنوب شرقی ایلام (مرکز استان ایلام) با آب و هوای سرد و حدود ۳۶۹۸ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

بدره همان نام باستانی «بادَریا» است که به مرور، بادَریا به بدریه و سپس به بدره تغییر شکل پیدا کرده است.

از دیدگاه جغرافیای تاریخی ناحیهٔ بادریا حدود بدره کنونی را تا آن سوی خاک عراق در بر می‌گرفته که در سده‌های متأخر به آن ناحیهٔ «بیات» هم گفته شده است.

در جوار با دریا، ناحیهٔ «باکوسیا» بوده که از کنار دجله و زیر بغداد شروع و تا حدود واسط امتداد داشته است؛ که این نام نیز به مرور زمان به بکسیه تبدیل شده است.

عده‌ای ظاهر لفظ بدر را به معنای ماه تمام یا قرص ماه گرفته و گویند چون این شهر و حوالی آن با مناظر طبیعی، چشمه‌سارها و آوای دلکش پرندگان همانند بدر و ماه تمام، زیبا و دل‌انگیز و تمام از همه چیز (معنای دیگر بدر) است آن را بدره نامیده‌اند که در حقیقت ظاهر لفظ را بر یک معنای غیر حقیقی حمل کرده‌اند.

---

* - Badreh.

برازجان*

شهر برازجان واقع در ۵۱° و ۱۳َ طول شرقی و ۲۹° و ۱۶َ عرض شمالی، در ۷۱ کیلومتری شمال شرقی بوشهر (مرکز استان بوشهر) با آب و هوای گرم و خشک و حدود ۷۵۸۴۱ نفر جمعیت.

بازار سرپوشیده و کاروان سرای قدیمی مشیرالملک از آثار تاریخی مهم این شهر است.

وجه تسمیه:

عده‌ای از مردم محل معتقدند برازجان، تغییر شکل یافتهٔ گرازجان است به خاطر اینکه در این سرزمین پیش از تشکیل آبادی، گراز فراوان بوده است.

و گروهی آن را با فتح باء بَرازجان، به معنی برازندگی، زیبایی، نیکویی و آراستگی دانسته و گویند چون آنجا دشت وسیع و خوبی برای بنیاد شهر بوده به این نام موسوم گردیده است. سالخوردگان شهر معتقدند که براز به معنای فضای وسیع بی درخت است، چه به قول آنان، موقع تأسیس برازجان، به هیچ عنوان درختی در آنجا وجود نداشته است.

عوام، در لهجهٔ محلی خود، آن را برازجون یا برازگون تلفظ می‌کنند[1].

---

* - Borāzjān.

۱ـ فراش بندی، ۱/۱۶، ۱۷.

بردسیر*

شهر بردسیر واقع در ۵۶° و ۳۶' طول شرقی و ۲۹° و ۵۵' عرض شمالی در ۷۲ کیلومتری جنوب غربی کرمان (مرکز استان کرمان) با آب و هوای سرد زمستانی و معتدل تابستانی و حدود ۲۱۹۸۳ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

مقصود از بردسیر، در زمان حکومت سلجوقیان کرمان و قراختائیان، همان شهر فعلی کرمان است که گویا تا این ایام، بردسیر خوانده می‌شده است. اما امروز بردسیر به ناحیه‌ای گفته می‌شود که در مغرب شهر کرمان واقع شده و مرکز آن ناحیهٔ «مَشیز» نام دارد و تا کرمان، حدود ۱۴ فرسنگ فاصله دارد و امروز بردسیر تنها مختص همین ناحیه است[1]. وجه تسمیه‌هایی را هم که کتب قدیم راجع به بردسیر نوشته‌اند منطبق با بردسیری بوده که نام شهر کرمان کنونی است و در این اواخر نام ناحیه و استان، به شهر مذکور، اطلاق شده است و نام بردسیر پس از خلع لباس از شهر کرمان، ۱۴ فرسنگ آن طرف‌تر به شهری کوچک‌تر پوشانده شده است.

یاقوت در معجم‌البلدان علاوه بر اینکه بردسیر را «بُرْدَ سِیْر» Bordaseir، ضبط کرده از وجه تسمیهٔ آن چنین یاد می‌کند:

«بُرْدَسِیْرْ به کسر سین و سکون یاء و راء، بزرگترین شهر در ناحیهٔ کرمان است[2] که در میان بیابان بی آب، بین کرمان و خراسان قرار گرفته است. رُهنی کرمانی قائل است به اینکه بردسیر از بناهای اردشیر پسر

* - Bardsir.

۱- وزیری کرمانی، تاریخ کرمان، ۴۶۳؛ همو، جغرافیای کرمان، ۲۳۰.

۲- از این سخن یاقوت نیز دانسته می‌شود که کرمان، ناحیه و به اصطلاح امروزی استان بوده نه شهری خاص. و همچنین در جلد هفتم کتاب معجم‌البلدان از کرمان با طول و تفصیل زیاد به عنوان ناحیه‌ای بزرگ و ولایتی مشهور یاد کرده که دارای شهرهای وسیع و روستاهای فراوانی است و فقط در پایان از شهری به نام کرمان که بین غزنه و سرزمین هند قرار دارد یاد می‌کند.

بابکان است و حمزهٔ اصفهانی نیز معتقد است که بَرْدَسیر، معرّب اردشیر است و اهالی کرمان آن را گُوَاشیر می‌نامند[1].

چنانکه ملاحظه شد، بردسیر قدیم، همان شهر کرمان کنونی است و با انتقال نام به شهری دیگر دلیلی بر بنای شهر ثانوی بردسیر توسط اردشیر نیست و فقط انتقال نام صورت گرفته است.

مؤلف بستان السیاحه بردسیر را جایگاه سرد توصیف نموده و گوید:

«... لفظ بردسیر مقابل گرمسیر است. جایی را بردسیر گویند کـه آن مکان سرد باشد وگرمسیر جایی را گویند که آن مکان گرم باشد و نیز نام بلوکیست در کرمان و ناحیه‌ای است خلدشان و مشتمل است بـه قـرای دلنشین و دهات مسرت قرین...»[2]

شیروانی از کلمهٔ مرکبِ بردسیر ارادهٔ سردسیر نموده است. چه اینکه «بَرْد» به زبان عربی به معنای سرد و «سیر» در فارسی، پسوند مکان است و با وجود سردسیر بودن بردسیر نسبت به سایر نقاط استان کرمان، ذهن مؤلف به چنین ترکیب شگفت‌انگیزی [عربی و فارسی] در برابر گرمسیر دست یازیده است.

صاحب جهان گشای جوینی از بردسیر با عنوانِ «جواشیر» یاد می‌کند[3] که بی گمان معرّب «گواشیر» است و برخی گویند، گواشیر مخفف کوره اردشیر است چه کوره بـه معنی شهر است و در بعضی از کتب، آن را بردشیر نوشته‌اند که مخفف «نِـه اردشـیر» است و «نه» به معنی شهر است[4].

۱ـ همو، ۱۱/۲.

۲ـ همانجا، ۱۳۴.

۳ـ همان، ۱۴۹/۲.

۴ـ وزیری کرمانی، جغرافیای کرمان، ۲۵، ۲۶.

بروجرد*

شهر بروجرد واقع در ۴۸° و ۴۰َ طول شرقی و ۳۳° و ۵۴َ عرض شمالی در ۱۱۰ کیلومتری شمال شرقی خرم‌آباد (مرکز استان لرستان) با آب و هوای معتدل کوهستانی و حدود ۲۰۱۰۱۶ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی بروجرد عبارت است از:

مسجد جامع (عهد سلجوقی) - مسجد شاه (عهد قاجاریه) - امام زاده جعفر - بقعهٔ شاهزاده ابوالحسن - مسجد قلعه - مسجد میر و مسجد سلطانی.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «بروجرد» در منابع قدیم و جدید:

«وَروکرد»[۱] .... Varukard

«وَردکرد»[۲] .... Vardkard

«بَروکرد»[۳] .... Barukard

«وَروجَرد»[۴] .... Varujard

«بَروجرد»[۵] .... Barujerd

«بَرْدُجِردْ»[۶] .... Bardojerd

«یَزدجِرد»[۷] .... Yazdjerd

---

* - Borujerd.

۱- پاورقی المسالک الممالک اصطخری، طبع لیدن ۱۹۶.

۲- همانجا.

۳- حدودالعالم، 29a.

۴- تاریخ گزیده، ۴۴۰؛ خواندمیر ۴۳۸/۳ - ۵۱۶.

۵- معجم‌البلدان، ۱۵۵/۲؛ مراصدالاطلاع ۱۸۹.

۶- نسخهٔ اصل قاموس به نقل محمد هارون و مصحح تاج‌العروس (به نقل از تاریخ بروجرد).

۷- آتشکده (به نقل از تاریخ بروجرد).

«فیروزگرد»[۱]	Firuzgard
«پیروزگرد»[۲]	Piruzgard
«پیروزه گرد»[۳]	Piruzehgard
«ویروگرد»[۴]	Virugard
«وُلوگرد»[۵]	Volugard
«وروگرد»[۶]	Varugard
«بَرْجُود»[۷]	Barjud
«بروجرد»[۸]	Borujerd
	Ouiguerd[۹]
«بُروگرد»[۱۰]	Borugard
«وُروگرد»[۱۱]	Vorugerd
«وِریرود»[۱۲]	Verirud

بروجرد از شهرهای باستانی ایران است که قدمت آن را به بیش از هزار تا چهار هزار سال پیش می‌رسانند. مؤلف گنج دانش آن را از بناهای منوچهر پیشدادی، مؤلف انجمن آرا آن را از بناهای فیروز ساسانی و گروهی، ساختهٔ «ویرو» شاهزاده و حاکم اشکانی و یا

۱ـ آتشکده (به نقل از تاریخ بروجرد).
۲ـ همانجا.
۳ـ تاریخ جهان‌آرا (به نقل از تاریخ بروجرد).
۴ـ مجلهٔ آموزش و پرورش (به نقل از تاریخ بروجرد).
۵ـ دیوان امیر معزی، ۱۷۹.
۶ـ همانجا.
۷ـ اعتمادالسلطنه، ۶۵۰.
۸ـ المسالک و الممالک‌ابن خرداذبه، ۲۴۴؛ ابن حوقل، ۱۰۲؛ مجمل‌التواریخ و القصص، ۴۱۰؛ شیروانی، بستان السیاحه، ۱۴۳؛ و نگارش و تلفظ امروزی واژه.
۹ـ نگارش لاتینی بروجرد توسط مینورسکی.
۱۰ـ لهجهٔ لری واژه.
۱۱ـ لهجهٔ لری واژه.
۱۲ـ گویش محلی مردم بروجرد.

ساختهٔ ارد (اشک سیزدهم) می‌دانند.

قسمتی از برج و باروی شهر که باقی مانده بود و این اواخر تخریب گردید و به جای آن با آجر، دیوار انحناء داری را بالا بردند؛ حاکی از قسمتی از قلعهٔ گرد و مدور بروجرد بوده که نشانگر شهرهای ساسانی است. هرچند که سنگ لوحه‌هایی به خط پهلوی در بروجرد و اطراف آن یافت شده که از قدمت دیرینهٔ این شهر که آن را تا زمان مادها و پیشتر از آن می‌رساند، حکایت دارد.

بروجرد از دو واژهٔ «برو» و «جرد» ترکیب شده است. جای تردید نیست که پسوند «جرد» افادهٔ معنی سرزمین، مکان و جایگاه را می‌کند[1]: هرچند که بازهم در معنای آن میان افراد، اختلاف نظر وجود دارد. پیشوند «برو» نیز تاکنون مورد اختلاف بوده و نظر قاطعی دربارهٔ آن اظهار نشده است. در اینجا به نمونه‌هایی از وجه تسمیه‌هایی که در مورد این واژهٔ مرکب شده است اشاره می‌کنیم:

۱ـ گویا نخستین کتابی که به وجه تسمیهٔ بروجرد اشاره کرده فرهنگ انجمن آرای ناصری است که می‌نویسد، «... موقعی که خسروپرویز از استخر رهسپار اصفهان بود به

۱ـ کسروی پیرامون پسوند «گرد» چنین اظهار نظر می‌کند:

«در آخر نامهای آبادیهای ایران یک رشته کلمه‌هایی تکرار می‌شود که یکی از آنها «گرد» یا «جرد» است و آنچه دربارهٔ این پسوند به یقین می‌دانیم آن است که اصل آن «ورد» بوده و این کلمه گاهی «وند» نیز می‌شده. همچنین «گرد» گاهی «گند» یا «جند» می‌گردیده و این یکی گاهی به «هند» یا «اند» تبدیل می‌یافته. این است که همهٔ اینها را در نامهای آبادیها پیدا می‌کنیم. باورد ـ سهرورد ـ ورداورد ـ قهرود ـ سناورد ـ هلاورد ـ زندورد ـ سیاورد ـ دماوند ـ نهاوند ـ قهاوند ـ سیوند ـ سجاوند ـ راهگرد ـ بفراگرد ـ دارابگرد ـ خسروجرد ـ بیدهند ـ رودهند (رودهن) ـ نهند ـ سهند ـ خجند و بسیار مانند اینها.

«اما معنای کلمه در زبان ساسانیان آن را از ریشهٔ «کردن» گرفته، همیشه به جای «گرد»، «کرد» می‌نگاشتند و مثلاً دارابکرد را «کردهٔ داراب» معنی می‌نمودند. ولی این خود اشتباه است و از این گونه لغزش‌ها فراوان است که نویسندگان چون معنای نامی را ندانستند آن را تعبیر نموده به معنا می‌رسانند. در زمانهای آخر از این گونه تصرف‌ها در نامهای آبادیها بسیار روی داده است. این اندازه بی گمان است که کلمهٔ «گرد» با کاف فارسی است و ربطی به ریشهٔ «کردن» ندارد. نیز می‌توان گفت که معنای آن جایگاه یا سرزمین یا معنایی نزدیک به اینها می‌باشد. ولی به یقین نمی‌توان چیزی در این باره نوشت، گاف و جیم در فارسی یک حرف بوده و هر گافی را جیم می‌توان خواند. بروگرد یا وروگرد یا ولوگرد نیز از این قبیل است». (نوشته‌های کسروی در زمینهٔ زبان فارسی، ۲۵۲، ۲۵۳).

سرزمین بروجرد که رسید، دستور داد تا این شهر را از نو بنا کردند و آن را «پیروزه گرد» نامید که به تدریج تبدیل به بروجرد شد».

۲ـ یزدگرد در جنگ نهاوند گریخت و به این سرزمین آمد و سپاه او گرد آمدند، از این جهت به نام او «براو گرد» شد.

۳ـ بروجرد، تغییر یافتهٔ «ویروگرد» است چون ویرو، که یکی از حکام اشکانی بوده آن را ساخته است.

مؤلف کتاب آثار باستانی و تاریخی لرستان می‌نویسد:

«بروجرد ـ در گویش محلی امروز لُری ـ وروگرد Verugerd و در گویش محلی بروجرد، وریرود Vuriyerd نامیده می‌شود.

و سپس چنین ادامه می‌دهد: در یادداشت‌های آقای دکتر شهیدی، برگی مربوط به کلمه بروجرد به نقل از شادروان استاد پورداود دیدم که استاد از شادروان مینو رسکی نقل کرده بود که نام ویرو Wiroy که در داستان ویس ورامین آمده و مربوط به عهد اشکانیان بوده همان است که بعدها بروجرد (در جنوب گوراب) شده است و نام شهر بروجرد از همین نام خاص مشخص شده است و بعد به استناد ظفرنامه، جلد اول که کلمهٔ وروجرد را آورده است، شاهدی بر مدعا ذکر شده است[1].»

۴ـ بروجرد در اصل؛ «براوگرد» بوده زیرا به علت وجود آتشکده و یا سرسبزی جلگه، مردم در این سرزمین گرد آمده‌اند و کم کم این کلمه از کثرت استعمال، «بروجرد» شده است.

۵ـ کلمهٔ «بروجرد» تصحیف فیروزگرد یا پیروزگرد است، چون فیروز ساسانی آن را بنا کرده است[2].

۶ـ بروجرد، صورت دیگر «وروگرد» یا «بروگرد» است. «ورو» یا «برو» در کردی یعنی، بر، طرفِ، به سوی و «گرد» نیز به معنی کوه، بلندی و تپه است و چون از اراک به

۱ـ همانجا، ۲/۵۰۲، ۵۰۵.

۲ـ مولانا بروجردی، ۷، ۸.

سوی خرم‌آباد می‌رویم به دوراهی بروجرد رسیده راه دو شاخه می‌شود، یک شاخه به طرف خرم‌آباد و دشت خوزستان و شاخهٔ دیگر به سوی رشته کوههای زاگرس که شهر بروجرد در دامنهٔ آن واقع شده ختم می‌شود و چون به این دو راهی می‌رسیدند می‌گفتند: «وروگرد»؛ یعنی به طرف شهری که کنار کوه واقع شده است می‌رویم.

۷-«برو» صورت دیگر بارو و برج است و «گرو» نیز به همان معنای گرد و دایره است. لذا بروجرد یعنی شهر دارای برج و باروی گرد. توضیح اینکه شهرهای باستانی ایران بخصوص در زمان ساسانیان، دیوار و حصار آن، گرد و دایره‌ای ساخته می‌شد و از باروی شهر بروجرد که آثار آن نیز هم اکنون موجود است می‌توان حالت دورانی حصار شهر را دریافت.

۸- بروجرد به نقلی «بروگرد» بوده که واژهٔ اخیر تصحیف «مَروگرد» است که «مَرو» اسم درختی است که در نواحی بروجرد می‌روید و میوهٔ آن کوچک‌تر از گلابی است و طعمی خوش دارد و قابل خوردن است.

۹-عده‌ای از مردم محل معتقدند که بروجرد اصل آن «وُروگرد» است و «وُرو» در زبان لری به معنای بلند شدن است چنانکه گویند: «وُری» یعنی بلند شو و روی هم رفته «وروگرد» مکانی است که از آن گردباد بلند می‌شده و می‌شود.

بروجن*

شهر بروجن واقع در ۵۱° و ۱۸َ طول شرقی و ۳۲° و ۰۰َ عرض شمالی در ۶۰ کیلومتری جنوب شرقی شهر کرد (مرکز استان چهارمحال و بختیاری) با آب و هوای معتدل تابستانی و سرد زمستانی و حدود ۳۸۹۵۲ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

به یک روایت محلی، شهر بروجن به واسطهٔ داشتن قلعه‌های متعدد با برج‌های بلند که ساکنین آن به منظور نگهبانی از محصولها و دامهای خود ساخته بودند، «برجیها» یا «اورجیها» (به معنی محلی با برج‌های متعدد) نام داشت که به مرور زمان «اورجن» و بعد «بروجن» شده است.

به روایت دیگر، ساکنین اولیهٔ این شهر گروهی از طایفهٔ «اوره‌ای» ساکن بخش لردگان[1] بوده‌اند که بر اثر جنگ و نا امنی، ناچار به فرار از موطن اصلی خود شده و در این مکان مسکن گزیدند. این مردم را «اوره جسته» به معنی اوره‌ای های گریخته نامیدند که بعدها این کلمه به «اوره جست» و «اورجن» و بروجن، تغییر نام یافته است[2]».

---

* - Borujen.

۱ـ شهر لردگان در جنوب غربی بروجن و در استان چهار محال و بختیاری واقع است.

۲ـ جغرافیای کامل ایران، ۵۶۲/۲.

بستک*

شهر بستک واقع در ۵۴° و ۲۳َ طول شرقی و ۲۷° و ۱۳َ عرض شمالی در ۴۰۰ کیلومتری شمال غربی بندرعباس (مرکز استان هرمزگان) با آب و هوای گرم و حدود ۵۲۳۳ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

«بستک» در لغت دو نوع تلفظ دارد:

الف: بُشْتَک، که صمغ درخت پسته است و بعضی گویند کندر است و بعضی دیگر گویند، صمغی است مانند کندر و به عربی «لبان» خوانند و به نظر گیاهی است دارویی.

ب: بَشْتَک، بستو، مرتبان، سفالین کوچک و چینی، بُستوقه، معرب آن. مَرتبان کوچک که نام دیگرش «بستو» است، در فرهنگ ناظم‌الاطباء چَمْچه و نیز خادم و خدمتکار آمده است.

و بر همین نگارش و تلفظ نام چند آبادی است که در نقاط مختلف ایران به شرح زیر واقع هستند:

۱ـ بستک تهران که از توابع تهران و دارای معدن زغال سنگ می‌باشد.

۲ـ بستک، دهی است از درهٔ لارِیجانِ آمل با ۸۵۰۰ پا ارتفاع.

۳ـ بستک آباد از دهات دهستان حومهٔ بخش صومای اورمیه بر سر جادهٔ چهریق به سلماس.

۴ـ بستک، از بخش‌های مهم شهرستان بندر لنگه[1].

و در اینجا منظور بستک اخیر می‌باشد که اینک به نام شهر بستک نامیده می‌شود.

«بستک تا سال ۹۰۰ هجری قمری، محل گمنامی بوده که از سه دِه کوچک نزدیک به هم در شرق نخلستان فعلی مُخدان، تشکیل می‌شده است. به طوری که یکی از سیاحان

* - Bastak.

۱ـ دهخدا، ذیل بستک.

انگلیسی که در زمان شاه عباس و پس از فتح لار از آنجا که به سمت بنادر رفته از نقاطی به نام «پتا» و «کوهرنگ» که همان «فتویه»، «کوخرد» و «هرنگ» است نام برده ولی از شهر بستک هیچ اسمی نمی‌برد. پس از مهاجرت و ورود مشایخ بنی عباسی، بستک شهرت و توسعه پیدا می‌کند و آبادی آن به سمت شمال شرقی پیش می‌رود و به تدریج هجوم مردم از دهات بزرگ آن روز مانند ایلود، گوده و کمشک به بستک آغاز می‌گردد. اطلاق نام بستک بر این منطقه، جدید بوده و سابقاً تمام منطقهٔ فرامرزان و محل فعلی بستک و قسمتی از بندرهای شیب کوه و بیخه شیب کوه به نام «جهانگیره» نامیده می‌شدند و نقاط عمده و آباد آن جناح و کمشک بوده است. که بعداً بستک رو به آبادی می‌رود، از این رو می‌گفتند، بستک جهانگیره، گویا جهانگیر نام یکی از سرداران قدیمی باشد.»

بستک تا پیش از پیدایش استان هرمزگان و ایجاد شهرستان بندر لنگه، بستکِ لار خوانده می‌شد که پس از این شرایط از لار منتزع و به شهرستان بندر لنگه الحاق گردید.

کلمهٔ بستک در ابتدا (بسته) اسم مفعول بستن بوده که در اثر کثرت استعمال، حرف (ه) به حرف (ک) تبدیل شده است؛ و دربارهٔ شهر بستک، این اسم کاملاً با مسمّیٰ است.

تنها جادهٔ عبوری از این شهر که بندر لنگه را به شهر قدیمی لار وصل می‌کند چون همه‌جا در ارتفاعات نخستین سلسله کوه‌های ساحلی خلیج فارس، ادامه پیدا کرده است پر از فراز و نشیب بوده و به تمام معنی صعب‌العبور است. خود شهر نیز از چهار طرف به فاصله‌ای بسیار نزدیک که حتی در جنوب شهر به ۳۰۰۰ متر می‌رسد با کوهها محاصره شده است.

با در نظر گرفتن شرایط مذکور و مخصوصاً کسانی که آن را دیده باشند، تصدیق می‌شود که پیشینیان حق داشته‌اند در میان این همه اسامی مختلف فارسی این کلمه را که نوعی نگرانی در شنونده از مفهوم آن ایجاد می‌کند انتخاب کنند. گرچه حتی به روایتی در ازمنهٔ قدیمه، زندان یکی از سلاطین در همین محل قرار داشته است. اگر چنانچه فرضیهٔ تاریخی عزیمت یا کوچانده شدن عده‌ای از اهالی لارِ لاریجان را که فعلاً به نام لارات دماوند مشهور است قبول کنیم، در این صورت می‌توان پذیرفت که عده‌ای از آنان نیز به محل فعلی بستک آمده و بر حسب علاقه و یادبودِ موطن خود یعنی بستکِ لاریجان، محل جدید خود را هم به همان نام «بستک» نامیده‌اند. داستان تاریخی مذکور

به این شرح است که در کوههای مازندرانِ شمالِ تهران که فعلاً به نام لارِ دماوند نامیده می‌شود، شهری واقع بوده به نام لاریجان. ساکنین بومی آن شهر از شدت سرما و یخبندان فراوان و غرش طوفانهای سخت به ستوه آمده و به پادشاه وقت شکایت می‌کنند تا آنها را به محلی هدایت و کوچ دهند که از مصائب سرما و یخبندان در امان باشند. به فرمان پادشاه، آنها را به گرمترین منطقهٔ حکومتی، یعنی محل فعلی شهر لار در فارس کوچ می‌دهند و اهالی، محل جدید را به یاد موطن قدیم خود «لار» می‌نامند، بدین ترتیب تصور می‌شود آنهایی هم که از بستک لاریجان آمده بودند، محل اقامت خود را «بستک» نامیده‌اند.

دو وجه تسمیهٔ دیگر نیز برای بستک مطرح است:

اول اینکه: کلمهٔ بستک از اصلِ «کشبت» ساخته شده که به معنی اعتکاف بوده و از بست نشستن مشایخ در مساجد و خانقاه حاصل شده.

دوم اینکه: در اصل «بُستک» بوده، که از کلمهٔ بستان به معنی گلزار می‌باشد، زیرا در این محل به هنگام بهار، گلهای رنگارنگ و بسیار زیادی می‌روید[1].»

۱ـ موحد، ۷، ۸.

بسطام*

شهر بسطام واقع در ۵۵° و ۰۰َ طول شرقی و ۳۶° و ۳۰َ عرض شمالی در ۱۸۵ کیلومتری شمال شرقی سمنان (مرکز استان سمنان) با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۷۲۷۲ نفر جمعیت.

مهمترین آثار تاریخی بسطام عبارت است از: بقعهٔ امامزاده محمد ـ آرامگاه بایزید ـ مسجد بایزید ـ صومعهٔ بایزید ـ گنبد غازان خان ـ منارهٔ بسطام ـ برج کاشانی.

وجه تسمیه:

از تاریخ پیش از اسلام بسطام اطلاع چندانی در دست نیست اما در دورهٔ عباسیان، بسطام، دومین شهر ایالت قومس و تالی دامغان (کرسی ایالت) بوده است. پس از هجوم مغول رو به انحطاط نهاد اما در اواخر دورهٔ مغول مدتی مرکز حکومت طغا تیمورخان شد.

یاقوت در معجم‌البلدان آن را به کسر باء (بِسطام)؛ و شهری بزرگ در قومس بین نیشابور و دامغان ذکر کرده است و گوید «در این شهر دو خاصیت عجیب است یکی اینکه احدی از اهالی آن عاشق نمی‌شود و اگر عاشق وارد آن شهر گردد و آب آن را خورد، عشق از او زائل شود و دیگر اینکه مردم این شهر هرگز دچار چشم درد نمی‌گردند.[۱]»

ابن درید در جمهرةاللغه گوید:

«بسطام، لغتی از کلام عرب نیست و همانجا قیس‌بن مسعود، پسرش را بسطام نامید که نام پادشاهی از پادشاهان فارس بود. پس اسمائی که عرب از عجم اخذ کردند بدین قرارند:

قابوس، بسطام و دختنوس که اصل آنها به فارسی کاووس، اوستام و دخت نوش

---

* - Bastām.

۱ـ همو، ۱۸۰/۲.

می‌باشند.[۱]

همین قول ابن درید را جوالیقی در المعرّب آورده است. احمد محمد شاکر که بر کتاب جوالیقی تحقیق و شرح نوشته است در پاورقی همان صفحه از قول ابن درید در کتاب اشتقاق گوید: «... و از پادشاهان مشهور فارس، بسطام‌بن قیس‌بن خالد است و بسطام، اسمی فارسی است و بسطام یکی از سه پادشاه مشهور فارس است: عامربن طفیل، عتیبةبن حرث‌بن شهاب و بسطام بن قیس بن خالد و منظور او در این جا بسطام‌بن قیس‌بن مسعودبن قیس‌بن خالد شیبانی است.

جوالیقی در ادامهٔ وجه تسمیهٔ واژهٔ بسطام، از قول غیر ابن درید گوید:

«فرزند قیس بن مسعود، بِسطام نامیده شد، چون پدر بِسطام، زندانی کسریٰ شاه ایران بود[۲]».

وسطام، وستام، وستان معرّب گستهم، خال یعنی دایی خسروپرویز برادر بَندوی است و او (اپرویز) را دو خال بودند، یکی بندویه نام بود و دیگری بسطام نام[۳]، وی مدعی پرویز بود و سکه به نام خود زد[۴].

در ترجمهٔ طبری بلعمی، کلمه، محرف «گستهم»[۵] و اصل پهلوی آن «وستهم» یا «ویستهم» آمده.

شیروانی در بستان السیاحه نیز بسطام را از بناهای بسطام، خالوی خسروبن هرمزبن نوشیروان می‌داند و به قولی از شهرهای دورهٔ شاپور دوم ساسانی است[۶] و به قولی ضعیفتر از بناهای قرن ۶ هـ[۷].

۱ـ ابن درید، ۳/۳۱۰، ۵۰۲.

۲ـ بنا بر تحقیق جیمز دارمستتر، مستشرق فرانسوی، کلمه، محرفِ «ویس تئور» اوستایی است. (دهخدا)

۳ـ فارس نامهٔ ابن بلخی، ۱۰۰، رک، حبیب‌السیر، چاپ قدیم، ۱/۸۶.

۴ـ دهخدا، ذیل بسطام.

۵ـ این شخص را «گستهم»، بسطام، وسطام هم ضبط کرده‌اند و همه یک نام است و طاق وستام، وستان در کرمانشاه که طاق بستان خوانند و شهر بسطام به سرحد خراسان به وی منسوب است (به نقل حاشیهٔ مجمل‌التواریخ و القصص ۷۷، ۹۶ و متن ص۷۹).

۶ـ همانجا، ۱۴۳.

۷ـ نژد، ۵۳۲.

بشرویه*

شهر بشرویه واقع در ۵۷° و ۲۷َ طول شرقی و ۳۳° و ۵۴َ عرض شمالی در ۴۸۵ کیلومتری جنوب غربی مشهد (مرکز استان خراسان) با آب و هوای گرم تابستانی و معتدل زمستانی و حدود ۱۱۰۲۵ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

گویند «بُش» گیاهی است که در این محل می‌روید و با پسوند «رویه» به معنای رویش و روییدن نام یک شهر را رقم زده است.

و یکی از مردم محل، چنین می‌گوید: بَش در لغت زراعت دیمی را گویند که با آب باران به عمل آید و نام بشرویه مناسب با منطقهٔ جلگه‌ای و صحرایی بشرویه است که زراعت آن به سبب کم آبی در بسیاری از ماههایِ سال به صورت دیمی است:

همچنین احتمال دارد که «بُش» همچون «بج» در پیشوند واژهٔ مرکب بجنورد، تغییر شکل یافتهٔ «وَئِجه» باستانی به معنای روان بودن و با سرعت به جنبش در آمدن و بالیدن بوده باشد[1].

---

* - Bošruyeh.

۱ـ قرشی، ۱۵۱.

بلوچستان*

بلوچستان که با وسعتی معادل ۱۵۵,۰۰۰ کیلومتر مربع با سیستان، استان سیستان و بلوچستان ایران را تشکیل می‌دهد ناحیه‌ای کم آب است و جزء سرزمین بزرگ بلوچستان می‌باشد که قسمت جنوب شرقی فلات ایران را از کویر کرمان در شمال کوههای بم و بشاگرد تا مرزهای غربی سند و پنجاب را اشغال می‌کند و اکنون بین ایران و پاکستان منقسم است. بلوچستانِ ایران، در جنوب شرقی ایران واقع، و از شمال به سیستان و کویر لوت، از مشرق به بلوچستانِ پاکستان، از مغرب به کرمان و از جنوب به دریای عمان محدود می‌باشد.

کوههایش بیشتر آتشفشانی و بعضی (مانند تفتان) زنده است. از رودهای آن می‌توان «باهوکلات» (به دریای عمان می‌ریزد) و رودهای داخلی «بمپور»، «بم پشت» و «ماشکید» را نام برد. بیشتر رودهای بلوچستان به باتلاق‌های پست شور موسوم به هامون می‌ریزند. از جملهٔ این هامون‌ها دو هامونِ جَزْموریان و چاه عینی است.

هوای بلوچستان در ارتفاعات شمالی و دامنهٔ کوهها، معتدل، در سواحل، بسیار گرم و مرطوب و در نواحی مجاور کویر تحمل‌ناپذیر است. ریگهای بیابان، همراه با بادهای سموم، مزارع و جاده‌ها را مستور و صدمه‌های فراوانی وارد می‌کند. نواحی عمدهٔ آن ایرانشهر و سراوان است و از بنادرش «گواتر»، «چابهار» و «طیس» را می‌توان نام برد.

وجه تسمیه:

قدما، بلوچستان را «جدوشیه» یا «جدروشیه»[1] می‌گفتند. «نام بلوچستان در کتیبه‌های میخی داریوش در بیستون و تخت جمشید، مکه[2] (maka) ضبط شده است. اطلاع ما از دورهٔ پیش از اسلام این ناحیه بسیار کم است. بلوچها در ظاهر مقارن با حملهٔ

---

* - Balučestān.

۱ـ «گدروسیا»، «گدروزیا»، «کدرزیا» نگارشهای لاتینی واژه هستند. «جد روسیه» در متون مختلف نیز معرّب همین صور لاتین است. پینوک، ۵۸۷.

۲ـ «مُکا»، «مکیا»، «میکیا»، صور مختلف دیگر این واژه در متون مختلف است.

سلجوقیان به کرمان، از کرمان به ناحیهٔ مُکران آمدند. کرمان را مسلمانان در سال ۲۳هق. در دوره خلافت عمربن خطاب فتح کردند و در کوههای کرمان با اقوام بیابانگردی به نام کوچ (Kuc) یا قفص (qofs) و بلوچ یا بلوص مواجه شدند. در دورهٔ معاویه شهرهای مکران فتح شد (۴۴ هـ ق.) و فتوحات اسلام مشرق را هم در بر گرفت. در دورهٔ امویان و عباسیان، تاخت و تاز بلوچها از کرمان به سیستان و خراسان بسط یافت. گویا عضدالدولهٔ دیلمی بسیاری از بلوچها را کشت، ولی دستبردهای آنان ادامه یافت، تا آنکه محمود غزنوی پسرش مسعود را به جنگ با آنان فرستاد و وی بلوچها را نزدیک خبیص[1] شکست داد. کمی بعد کوچیدن بلوچها به مکران آغاز گردید و مهاجرت آنان به طرف مشرق ادامه یافت و در ناحیهٔ کلات، اتحادیهٔ براهویی که مشتمل بر طوایفی از بلوچ و افغانها بود، جلوی هجوم قبایل عمدهٔ بلوچ را بر این ناحیه گرفت و این قبایل به سند و پنجاب رو آوردند. بلوچها هیچ وقت مملکتی تشکیل ندادند، بلکه حکومت قبیله‌ای داشتند و رؤسای آنان بیشتر وقتها با هم در جنگ بودند[2]».

و فردوسی در اشعار خویش اشاره به دلاوری اقوام کوچ و بلوچ دارد:

سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ — سگالیدهٔ جنگ مانند قوچ
که کَس در جهان پشت ایشان ندید — برهنه یک انگشت ایشان ندید

بلوچستان صرف نظر از عربستان، خشک‌ترین منطقهٔ آسیای جنوب غربی است و این جبر جغرافیایی، بلوچ را همانند صحرانشینان دیار «نجد» و «حجاز» چالاک، شجاع و مقاوم بار آورده است. بلوچستان، سرزمینی است که گذرگاه سپاهیان اسکندر پس از فتح هند بوده که تقریباً نیمی از لشگر خسته‌اش در شنزارهای نواحی «پهره» (ایرانشهر کنونی) تلف شدند. بلوچستان خطّه‌ای است که چون حجاج بن یوسف ثقفی به سردارش دستور فتح آن را داد، چنین جواب شنید: تو مرا به سرزمینی می‌فرستی که:

«ما ئُها وَشَلٌ وَ تَمْرُها أَکَلٌ، لِصّها بَطَلٌ، إنْ قَلَّ الجَیْشِ بِها ضاعُوا و إنْ کَثُرَتْ جاعُوا»

(یعنی آب آنجا کم است، خرمایش خورده شده و دزدان آنجا دلیرند، اگر لشکر اندک

۱ـ شهداد کنونی.

۲ـ مصاحب، ذیل بلوچستان.

فرستاده شود از بین می‌روند و اگر زیاد باشند، گرفتار گرسنگی خواهند شد)[۱].

ضرب‌المثل بلوچی که می‌گوید: «وقتی خدای تعالی، جهان را آفرید، بلوچستان را از مواد زبالهٔ خلقت به وجود آورد»؛ گواه فقر جغرافیایی و اقتصادی این سرزمین است.

بلوچستان را در سابق «مُکْران» می‌گفتند که به زبان بلوچی «مَکُّران» تلفظ می‌شود.

بلوچستان که در کتاب هرودت، میکیان (Mikiān) یا مکیان (Mekiān) ضبط شده و در کتیبه‌های قدیم ماگان (Māgān)، جزو شهربانی هفدهم داریوش بوده و آن پادشاه بزرگ گویا پنجاب را از طریق بلوچستان تسخیر نموده است و یک فروند کشتی این پادشاه تحت فرمان دریاسالار یونانی خود به نام سیلاکس در ۵۱۲ پ.م. بدون ابراز کوچک‌ترین هراس از سند عبور و سواحل گدروسیا و عربستان را کشف نمود.

در دوران اسکندر کبیر، مکران را به واسطهٔ نزدیکی دریا، «ایکتیوفاجی»، یا ماهی خوران و ناحیهٔ مشرف به داخل کشور را «گدروسیا» می‌نامیدند.

پیرامون معنای مکران سه وجه تسمیه ابراز شده است:

۱ـ مکران مرکب از دو کلمهٔ فارسی «ماهی» و «خوران» یعنی ماهیخواران است که به تدریج در اثر کثرت استعمال، تبدیل به مکران شده است.

۲ـ مکران از لحاظ باتلاق‌های زیاد معروف بوده و از حیث اوضاع طبیعی شبیه ناحیهٔ «ران کچ» (Rānkoč) است که در حدّ محاذی آن واقع شده. این کلمه را به سانسکریت آرانیا (Āraniā) می‌گویند که به معنی باتلاق است. بنابراین محتمل است که «ماکاایرینا» (MākāIrinā) به معنی باتلاق مکا باشد. و در این صورت مکران از دو کلمهٔ ران (باتلاق) و مکا ترکیب شده باشد[۲].

۳ـ در اصطلاح محلی کلمهٔ «مُک» یا «مَچ» به معنای درخت خرما است و کلمهٔ «ران»

۱ـ بعد از اومنان بن سلامه مأمور فتح بلوچستان می‌شود او نیز چنین اظهار عقیده می‌کند:

«تو راه مکران را به من نشان می‌دهی و امر می‌کنی به آنجا بروم، میان فرمان دادن با اجرای حکم فرمان تفاوت بسیار است من هیچ وقت به این سرزمین، داخل نخواهم شد. زیرا شنیدن اسم آنجا مرا به لرزه می‌اندازد. پس به سال ۸۹ هـ، محمدبن قاسم برادرزادهٔ حجاج مأمور فتح سند و بلوچستان شد. (به نقل از اکثر کتب تاریخی).

۲ـ سایکس، ۱۲۳.

را هم اگر به معنای کوه بگیریم معنای مکران یعنی جای کوهستانی که دارای درخت خرما باشد.[۱]

و در زمینهٔ وجه تسمیهٔ بلوچ احتمالات و نظریات ذیل بیان شده است:

۱ـ در واژه‌نامه‌های فارسی یکی از معانی بلوچ، تاج خروس است و چون برخی از بلوچها یک سر دستار خود را مانند تاج خروس بر کلاه خود می‌نشانند[۲]، عده‌ای همین را باعث این نام می‌دانند.

۲ـ پروفسور رالینسون معتقد است که: بلوچ مفرّس بلوس است که پادشاه بابِل بوده و با نمرود پسر کوش که در کتاب مقدس ذکر آن شده منطبق می‌گردد.

بلوس و کوش به مرور ایام، تبدیل به کوچ[۳] و بلوچ شده و وادی موسوم به «کچ» (Keč) که آن را «کج» (Kej) و «کچ» (Kač) نیز می‌گویند در مقابل همان کلمات به این اسمها نامیده شده است. بلوچستان را در زمان ساسانیان، کوسون (Kusun) می‌گفتند که آن هم احتمال دارد مشتق از کوش بوده باشد.

۳ـ «بلوچ» تیره‌ای از راجبوتان هند به نام بالیچا (Baliča) می‌باشند؛ پس بلوچ؛ صورت نگارش دیگر بالیچا است.

۴ـ دیگر اینکه بلوچ تغییر شکل یافتهٔ ملیچهٔ سانسکریت است که هندوان به بیگانگان می‌گفتند. عده‌ای نیز بلوچ را کوتاه شدهٔ بدروچ (Badruc) یا کسانی که دچار روز و روزگار بد بودند می‌دانند و بر آن می‌افزایند که گدروسی (Gedrusi)، نامی که یونانیان باستان به قسمتی از بلوچستان و سیستان داده بودند، همان بدروز است که با گذشت زمان بلوچ گشتند.

۵ـ و دیگری می‌گوید که بلوچ از دو واژهٔ «بل» (Bal) و اوچ (UČ) است که بل همان پهل فارسی است و اوچ در اوستا از UZ آمده و معنی بلند را دارد؛ پس بلوچ، پهلوان برز

۱ـ جغرافیای کامل ایران، ۷۹۸/۲.

۲ـ پشتوان و پنجابیان هم این تاج را بر دستار خود دارند و در پنجاب هرکس تاجش بلندتر و راست‌تر، نازش بیشتر است.

۳ـ کوچ ـ کنج ـ کهج و به عربی قُفْص، معنی آن، «کوهی» است. کوه در پهلوی و پازنده «کوف» (Kuf) نوشته و تلفظ می‌شود.

و بلند را نامند. عده‌ای از بلوچها هم بلوچ را مرکب از دو واژه می‌دانند: یکی «بر» به معنی بیرون، دشت و جلگه و دیگری «لُچ» به معنی لخت و لوت و برهنه. پس برلچ، مردمی را گویند که از دشت لخت و بیابان برهنه باشند. مردمی که دشتی یا به گفتهٔ برهان قاطع، «صحرایی» هستند. جدای از اینکه معتقد باشیم که این معنای حقیقی واژهٔ بلوچ است، این معنی ساده و عامیانه با زندگی امروز بیشتر بلوچها درست می‌آید، چنانکه برای نخستین بار با نام بلوچ هنگامی بر می‌خوریم که آنان در سدهٔ ۴ هـ (۹ م) در دشت جنوبی کرمان در دامان کوهستان بشاگرد بسر برده و با مردمی دیگر به نام کوچ هماورد بودند و تا سده‌ها، کوچ و بلوچ مترادف بودند تا آنکه سرکوبی‌های سلطان محمود و دیگران از یک طرف و نبردهای پیاپی با بلوچها، نام کوچ را از میان برداشت.

و در همین روزگار نیز در کشور پاکستان، براهویانِ کوه نشین، بلوچها را به زبان خود، مزوهٰی یا دشتی می‌نامند[1]. چنین پیداست که بلوچ چه در بیابان میناب باشد، چه در کویر مَکُّران، چه در دشت سیستان، چه در وادی سند، چه در درهٔ بولان، و چه در سرزمین پنجاب و چه در کرانهٔ دریای عمان و چه در جلگهٔ مرو، خود را همچنان دشتی و بیابانی نگهداشته است[2].

۱ـ کسانی، براهوی را «باکوه» یا کوهستانی و مزوهی را «ناکوه» یا دشتی ترجمه می‌کنند.
۲ـ اصغری، ۷۶۹، ۷۷۳؛ سایکس، ۱۲۸.

بم*

شهر بم واقع در ۵۸° و ۲۱َ طول شرقی و ۲۹° و ۰۵َ عرض شمالی در ۱۶۴ کیلومتری جنوب شرقی کرمان (مرکز استان کرمان) با آب و هوای گرم و حدود ۵۹۰۰۷ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی شهر بم عبارت است از: قلعهٔ ارگ که از بناهای قدیم تاریخی ایران بوده که بنای آن را به پادشاهان قبل از اسلام نسبت می‌دهند ـ امام‌زاده اسیری ـ امام‌زاده زید.

وجه تسمیه:

از قدیمی‌ترین کتابهایی که بم را [با تشدید میم]، به عنوان شهری از شهرهای سرزمین کرمان به کار برده‌اند، نخست کتاب **البُلدان یعقوبی** (۲۷۸ ق) و سپس کتابهای **احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم** نگارش مقدسی و **صورةالارض** اثر **ابن حوقل** و **مسالک الممالک اصطخری** (قرن ۴ هـ) است که توسط این جغرافی نویسان عرب به زبان عربی نوشته شده است.

معجم‌البلدان نیز از «بم» (مشدّد) به عنوان شهری بزرگ، خوب و معروف که دارای مردمان زیرک و نسّاج هستند یاد می‌کند[1].

نویسندگان عرب در نگارشهای خود بطور معمول، واژه‌های دو حرفی را مشدّد نوشته و تلفظ می‌کنند و این کار را نه تنها در مورد واژه‌های بیگانه همچون شهرهای بم و قم و ... به کار می‌برند؛ بلکه در مورد لغات زبان عربی نیز (مانند فمّ به معنای دهان) از این شیوه استفاده می‌کنند.

در مورد وجه نامگذاری شهر بم سه نظریه تا کنون در لابلای کتابهای جغرافیایی و

---

* - Bam.

۱ـ کتابهای فارسی همچون «عقدالعلی للموقف الاعلی» و «بدایع الزمان فی وقایع کرمان» تصنیف و تألیف «افضل الدین ابوحامد احمدبن حامد کرمانی» (قرن ۶ هـ) و «نزهةالقلوب» اثر حمدالله مستوفی [قرن ۸ هـ] و ... «مرآةالبلدان (قرن ۱۳ هـ) از جمله آثاری هستند که «بم» را با تخفیف میم نوشته‌اند.

تاریخی و همچنین افواه عامهٔ مردم بم ابراز شده که ما اکنون به شرح آنها می‌پردازیم: اولین و مشهورترین وجه تسمیه‌ای که در مورد شهر بم، وجود دارد، در ارتباط با داستان کرم هفتواد است که این روایت تاریخی در متن پهلوی کتاب کارنامهٔ اردشیر بابکان (روزگار ساسانیان) نقل شده و به طور قطع و یقین حکیم ابوالقاسم فردوسی، با در دست داشتن کتاب و مطالعهٔ داستان، شرح ماجراهای کرم هفتواد و پیکار اردشیر بابکان با هفتواد و عاقبت کشته شدن کرم به دست اردشیر را در ۲۶۲ بیتِ شاهنامه آورده است حماسه سرای بزرگ ایران زمین، واقعه را در شهر «کُجاران» شرح می‌دهد:

ز شهر کجاران به دریای پارس — که گوید ز بالا و پهنای پارس

ذکر سه نکته برای رفع شبهه از این بیت که در نهایت، به رفع ابهام دربارهٔ داستان خواهد انجامید ضروری است:

۱ـ در شمال شرقی بم محله‌ای است به نام «کجاران» کوجاران یا کوزران و یا گزاران که به طور حدس، آن را می‌توان هم به عنوان اولین هستهٔ شهر بم و هم به عنوان خاستگاه این داستان تلقی کرد.

۲ـ منظور فردوسی بدون شک این نیست که شهر کجاران کنار دریای پارس واقع بوده (تا ما نتوانیم آن را با شهر بم که چند صد فرسنگ از دریا به دور است منطبق کنیم ـ م)، بلکه حکیم توس با ذکر این بیت، سعی در توصیف وسعت و پهنای ولایت پارس نموده و شاید هم قصد او روشن ساختن وسعت حکومت هفتواد بوده است[1].

۳ـ در متن پهلوی کتاب کارنامهٔ اردشیر بابکان از جایگاه کرم به عنوان «کولالان» یاد شده و کسروی در پاورقیِ ترجمهٔ کتاب در توضیح این کلمه می‌نویسد:

«در شاهنامه این نام را کجاران، می‌گوید و گویا همان درست‌تر باشد، چه در خط پهلوی، این دو کلمه، شبیه همدیگر نوشته می‌شود و با اندک تحریفی ممکن است «کجاران»، «کلالان» شود. اما کلال نام دزی است که در بیرون شهر کجاران بر سر کوهی نهاده و جایگاه کرم بوده[2].

۱ـ محلاتی، ۹۱.

۲ـ همو، ۳۲.

اکنون، به شرح کامل داستان از روی تطبیق ترجمه‌های احمد کسروی و محمدجواد مشکور از متن پهلوی کارنامهٔ اردشیر بابکان توأم با گزینهٔ اشعار فردوسی در شاهنامه می‌پردازیم تا یکی از وجه تسمیه‌های شهر بم، در ارتباط با این داستان که جنبهٔ فولکلوریک دارد، برای خوانندگان روشن گردد:

شهری به نام کجاران در دامنهٔ کوهی بنا شده بود

ز شهر کجاران به دریای پارس		که گوید ز بالا و پهنای پارس

و در آن شهر دختران بیوهٔ فراوانی زندگی می‌کردند:

بدان شهر دختر فراوان بدی		که بی کام جویندهٔ نان بُدی

هر بامداد، این دخترانِ باکره، پنبه و دوکدان برداشته و برای نخریسی به سوی کوه می‌شتافتند.

به یک روی نزدیک‌تر بود کوه		شدندی همه دختران هم گروه

از ان هریکی پنبه بردی به سنگ		یکی دوکدانی ز چوب خدنگ

ظهر که فرا می‌رسید، دختران گرد هم آمده و هرآنچه را آورده بودند در میان می‌گذاشتند و می‌خوردند و سپس تا شب به ریسمان کردنِ پنبه‌ها مشغول می‌شدند و با فرا رسیدن شب، دختران از کوه پایین آمده و هریک به سوی خانه‌های خود می‌رفتند.

برآمیختندی خورش‌ها به هم		نبودی به خود اندرو بیش و کم

شبانگه شدندی سوی خانه باز		شده پنبه‌شان، ریسمانِ دراز

در این شهر مردی به نام **هفتواد** زندگی می‌کرد که چون هفت پسر داشت به این نام مشهور شده بود[1] و تنها یک دختر گرامی داشت که با سایر دختران برای نخریسی به کوه می‌رفت.

۱ـ صاحب برهان قاطع در معنی «واد» و «هفت واد» می‌نویسد: «واد» بر وزن و معنی باد است که به عربی ریح گویند چه در فارسی «با» و «وا» به هم تبدیل می‌یابند و به معنی پسر هم آمده است و «هفت واد» علم شخصی بوده که هفت پسر داشته چه واد به معنی پسر هم هست.

دکتر معین در پاورقی می‌نویسد: این معنی (پسر-م) را از اشعار فردوسی در داستان «کرم هفتواد» استنباط کرده‌اند ولی صحیح نیست و پیرنیا در کتاب ایران باستان، ۲۶۹۷/۳ می‌نویسد: «هفتواد» نام پادشاهان دست نشاندهٔ اشکانیان در کرمان است که مسکوکاتی از آنان به جا مانده و دارمستتر نویسد: هفتواد، جز قرائت غلط کلمهٔ پهلوی [illegible] Haft bokht چیزی نیست.

بدین شهر بی چیز خرم نهاد — یکی مرد بد نام او هفتواد
بدین گونه پرنام و آوازه رفت — ازیرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس — که نشمردی او دختران را به کس

یک روز که دختر هفتواد با دیگر دختران چون هر روز به جانب کوه می‌رفت سیبی افتاده از درخت را در میان راه دید.

چنان بد که آن دختر نیک بخت — یکی سیب افکنده باد از درخت

و چون سیب را برداشت و به دندان گرفت، کرمی در میان آن دید، با انگشت کرم را از میان سیب برداشته و آن را درون دوکدان نهاد.

به انگشت از آن سیب برداشتش — در آن دوکدان نرم بگذاشتش

در هنگام پنبه ریسی، دختر هفتواد رو به دختران دیگر کرد و گفت: من از امروز به بعد به اقبال این کرم پنبه‌های بیشتری را نخ خواهم کرد. چنین شد و کثرت نخهای ریسیده شده، سطح زمین را پر کرد.

چو برداشت آن دوک و آن پنبه، گفت — به نام خداوند بی یار و جفت
من امروز بر اختر کرم سیب — برشتن نمایم شما را نهیب[۱]
همه دختران شاد و خندان شدند — گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندان که رشتی به روزی برشت — شمارش همی بر زمین بر نوشت

و شبانگاه، هنگامی که دختر به خانه آمد، مادر از دیدن رشته‌های فراوان بر او آفرین گفت.

برو آفرین کرد مادر به مهر — که برخوردی از اختر، ای خوب مهر

و دختر راز اقبال کرم را به پدر و مادر خویش باز گفت و از آن پس، هفتواد و خانواده‌اش، وجود کرم را به فال نیک گرفته و همه با هم به تیمار کرم پرداختند.

مرآن کرم را خوار نگذاشتند — به خوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت — سرو پشت او رنگ نیکو گرفت

۱ـ نهیب در لغت به معنای، ترس و هوس و هراس آمده و در این جا کنایه از این است که من با رشته کردن نخ‌های فراوان، شما را به تعجب و شگفتی وا می‌دارم که هول و هراس شما هم، نتیجهٔ این امر شگفت انگیز و مهم است.

و از بسیاریِ تیمار کردن، کرم چندان بزرگ شد که دوکدان در مقابل رشد او کوچک ماند و کرم را داخل صندوقی گذاشتند.

همی تنگ شد دوکدان برتنش　　چو مشک سیه گشت پیراهنش
یکی پاک صندوق کردش سیاه　　بدو اندرون ساخته جایگاه

با رشد و اقبال کرم، بخت و شانس هفتواد و پسرانش اوج گرفت.

فراز آمدش، ارج و آزرم و چیز　　توانگر شد آن هفت فرزند نیز

امیر کجاران چون قدرت و ثروت هفتواد و پسرانش را دید، به بهانه‌ای به جنگ آنها رفت و عاقبت کشته شد و در نتیجه شکوه و ثروت هفتواد و پسرانش بیشتر گشت.

یکی میر بود اندر آن شهر اوی　　سرافراز و با لشکر و آبروی
بهانه همی ساخت بر هفتواد　　که دینار بستاند از بد نژاد
همی رفت پیش اندرون هفتواد　　به جنگ آمد و داد مردی بداد
همی شهر بگرفت و او را بکشت　　بسی گوهر و گنجش آمد به مشت

با این پیروزی، مردم به متابعت هفتواد درآمدند و هفتواد و پسرانش برای ساختن قلعه‌ای محکم[1] در مقابل هجوم بیگانگان به سوی کوه مجاور رفتند.

به نزدیک او مردم انبوه شد　　ز شهر کجاران سوی کوه شد
یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه　　شد آن شهر با او همه هم گروه

و چون با بزرگ شدن کرم، صندوق بر او تنگ شد، در قلعه، جایی نیز برای کرم ساختند.

چو آن کرم را گشت صندوق تنگ　　یکی حوض کردند بر کوه و سنگ
چو صاروج و سنگ از هوا گشت گرم　　نهادند کرم اندرو نرم نرم

و در قلعه، چنان به کرم رسیدند که پس از پنج سال، جثهٔ او همچو فیلی بزرگ گشت.

گزیدی به رنجش علف ساختی　　بسبردی و کرم آن بپرداختی
برآمد برین کار بر پنج سال　　چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال

از اقبال کِرم، دایرهٔ فتوحات و متصرفات هفتواد و پسرانش گسترش یافت و مال

۱ـ در فرهنگ عامه، آن قلعهٔ محکم همین ارگ بم کنونی است.

فراوان به دست آوردند.

به کشور پراکنده شد لشکرش — همه گشت آراسته کشورش
ز دریای چین تا به کرمان رسید — همه روی کشور، سپه گسترید
پسر هفت با تیغ زن ده هزار — همان گنج و هم آلت کارزار

و هر پادشاهی که به رزم خاندان هفتواد می‌رفت به اقبال کِرم، شکست می‌یافت.

هر آن پادشا کو کشیدی به جنگ — چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکرش کامدی — چو آواز این داستان بشندی
چنان شد دژ نامور هفتواد — که گردش نیارست جنبید باد

اردشیر چون از فتوحات هفتواد و پسرانش آگاه شد، سپاهی بسیار همراه سپهبدان به کارزار کرم گسیل ساخت[1].

چو آگه شد از هفتواد اردشیر — نبود آن سخن‌ها ورا دلپذیر
سپهبد فرستاد نزدیک اوی — سپاهی بلند اختر و نامجوی
چو آگاه شد زان سخن هفتواد — ازیشان به دل برنیاورد یاد

سپاه کرم، مال و بنهٔ خود را همگی در درون دژ کلالان (کجاران) نهاده، خودشان در شکافهای کوهها پنهان شدند. سپاه اردشیر، آگاه نبودند و تا پای دژ پیش رفته و دژ را در میان گرفتند و چون شب شد، سپاه کرم شبیخون بر سر ایشان آورده و از سواران اردشیر بسیار کشتند و اسب و زین و زین‌افزار خواسته و بنه‌شان بگرفتند و از راه سرزنش و ریشخند برهنه، نزد اردشیر باز فرستادند.

کمین‌گاه کرد اندر آن کنج کوه — بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر سراسر بر آشوفتند — به گرز و تبر زین همی کوفتند
ز کشته چنان شد، در دشت و کوه — که پیروزگر شد ز کشتن ستوه
هر آن کس که بد زنده زان رزم گاه — سبک باز گشتند نزدیک شاه

اردشیر از این خبر، بس اندوهناک شد.

۱ـ در این‌جا مقصود از کرم، سپاه کرم است که همان سپاه هفتواد و پسرانش می‌باشد. زیرا همچنان که در ادامهٔ داستان بیاید، در اثر یک حادثه، اردشیر به اقبال بودن کرم پی می‌برد و تصمیم به هلاکتش می‌گیرد.

چـــو آگـــاه شـــد نـامدار اردشـــیر   از آن کشـــتن و غـارت و دار و گـــیر
غمی گشت و لشکر همی باز خـوانـد   بـــه زودی ســـلاح و درم بـــرفشاند

از شهر شهر و جای جای، سپاه به درگاه خواست و خود با لشکری بسیار به کارزار کرم شتافت.

به تندی بیامد سوی هـفتواد   به گردون بر آمد سر بد نـژاد

و چون به دژکجاران نـزدیک شـد، سپاه کـرم هـمگی درون دژ نشستند و اردشیر پیرامون دژ را فرا گرفت.

بیاورد گنج و سلیح از حصار   برو خوار شد لشکر و کارزار

هفتان بخت خداوند کرم، هفت پسر داشت و هر پسری را با هزار مرد، بـه شـهری گمارده بود و در این هنگام یکی از ایشان که به ایراهستان (اروستان)[1] بود با سپاهی انبوه از تازیان و میزونیان[2] (عمانیان) از دریا گذشته و با اردشیر به جنگ ایستاد.

جـدا بـود ازو دور مـهتر پسـر   چـو آگـاه گشت او ز رزم پـدر
بـه کشـتی بـیامد بـرِ هـفتواد   دل هفتواد از پسـر گشت شـاد
دو لشکر شد و هـر دو آراسـته   پر از کینه سر گنج پر خواسـته
بدیشان نگه کـرد شـاه اردشـیر   دل مرد بـرنا شـد از رنـجِ پـیر

و سپاه کرم که درون دژ بودند، همگی بیرون آمده، آغـاز جـنگ کـردند و کـارزاری سخت جانسپارانه کردند و از هر دو سوی، بسیار کشته گردید. سپاه کرم بیرون آمده و راه وگذار بر لشکر اردشیر چنان گرفتند که کسی از سپاه اردشیر بیرون رفتن و علوفهٔ ستوران آوردن نتوانست و همگی سپاهیان و ستوران به سختی و بیچارگی دچار گشتند.

سپه بر کشید از دو رویـه دو صـف   ز خورشید و شمشیر برخاست تف

۱ـ در متن پهلویِ کارنامه که توأم با ترجمهٔ کسروی است، «ایراهستان» و در متن پهلویِ کارنامه که توأم با ترجمهٔ مشکور است، «اروستان» ذکر شده. کسروی در پاورقی ص ۳۵ کتاب، مقصود از «ایراهستان» را در این‌جا، بندرهای کرمان و فارس و کناره‌های گرمسیر دریا که از شرق کرمان تا مغرب فارس کشیده شده می‌داند و مشکور در ص ۱۹۲ کتاب، «اروستان» را عربستان ترجمه نموده است.

۲ـ کسروی در همان صفحه از قول مارکوارت، «میژن» را عمان می‌نگارد و همین را نیز از قول یـاقوت و مسعودی نقل می‌کند که «مزون» نام عمان بوده است.

زمین جنب جنبان شد از میخ نعل — هـوا از درفش سـران گشت لعـل
بـر آن گـونه شـد لشکـر هـفتواد — کـه گـفتی بـجنبید دریـا زبـاد
بـیابان چـنان شـد ز هـر دو سپاه — که بر مور و بر پشّـه شـد تـنگ راه
ز هر سـو سـپه بـاز چـید اردشیر — پس پشت او بُـــد یکـــی آبگـیر
خــورش تـــنگ شـد لشگـرشاه را — کـه بـدخواه او بسـته بـد راه را

مهرک نوشزاد که از جَهرمِ فارس بود، چون شنید که اردشیر در کرمان، پیروزی بر سپاه کرم نیافته است، سپاهی دلیر آراسته به جایگاه اردشیر رفت و همهٔ مال و خواسته و گنج اردشیر به یغما برد.

به جهرم یکی مرد بد بدنژاد — کـجا نـام او مـهرکِ نـوشزاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر — وزان مـاندنش بـر لب آبگـیر
ز جهرم بیامد بـه ایـوان شـاه — زهر سر بیاورد بی مـر سـپاه
همه گـنج او را بـه تـاراج داد — به لشکر بسی بدره و تاج داد

اردشیر چون پیمان گسیختن مهرک و دیگر مردم فارس را بدین سان شنید، اندیشید که نخست از کار کرم باید پرداختن و سپس به کارزار مهرک رفتن.

چو آگاهی آمد به شاه اردشیر — پر اندیشه شد بـر لب آبگـیر
همی گفت نـاساخته خـانه را — چرا خواستم جنگ بیگانه را

وی همگی سپاه به درگاه بازخواست و با سپهبدان دربارهٔ رهایی خود و سپاه، کنکاش نموده چارهٔ کار باز جست.

بزرگان لشکر همه پیش خوانـد — ز مهرک، فراوان سخن‌ها برانـد

و سپس چون به چاشت خوردن نشستند، در حال، تیری چوبین از دژ فرود آمده و تاپر بر برهٔ بریانی که برخوان بود بر نشست.

بـفرمود تـا خـوان بـیاراسـتند — می و جام و رامشگـران خـواسـتند
بـه خـوان بـر نـهادند چـندی بـره — بـه خـوردن نـهادن سـر یک سـره
چونان را به خوردن گرفت اردشـیر — بـیامد هـم آنگـه یکـی تـیز تـیر
نشست انـدران پـاک فـربه بـره — که تیر انـدرون غـرق شـد یکسـره

بر آن تیر نوشته بود، این تیر را سواران هفتان بخت افکنده‌اند. همانا مـا نـباید مـرد

بزرگی مانند شما را بکشیم (وگرنه این تیر بر شما می‌زدیم)، همچنانکه (تیر) بر این بره زدیم.

ز غم هر کسی از جگر خون کشید — یکـی از بـره، تیر بیرون کشید
نـبشته بـدان تـیر بـد پـهلوی — کـه ای شـاه دانـنده گـر بشنوی
چـنین تـیز تـیر آمـد از بـام دژ — کـه از بـخت کـرم است، آرام، دژ
گـر انـداختی مـن سـوی اردشیر — بـرو بـر گـذر یـافتی پـرّ تـیر
نـباید کـه چـون او یکـی شـهریار — کـند جـنگ کـرم انـدر آن روزگـار

و بدین گونه راز اقبال و پیروزی هفتواد و پسرانش آشکار گشت.

آگاهی یافتن اردشیر از کارکرم و چاره نمودن او

اردشیر چون بدین سان دید، سپاه از آنجا برداشته، برفت.

پـر انـدیشه بُـد آن شب از کـرم شـاه — چو بنشست خـورشید بـر جـای مـاه
سـپس بـر گـرفت از لب آبگـیر — سـوی پـارس آمـد دمـان اردشیر

و سپاه کرم از پس او تاختند، در جای تنگی، سر راه چنان برگرفتند که کسی از سپاه اردشیر برگذشتن نتوانست و خود اردشیر، تنها به کنار دریا افتاد.

پس لشکـر او بـیامد سـپاه — ز هـر سـو گـرفتند بـر شـاه راه
بکشتند هر کس کـه بـد نـامدار — همی تاخت با ویژگان شهریار
بـیامد گـریزان و دل پـر نـهیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب

چنین گویند که فرّهٔ کیان[1] که به صورت گوری پیش روی اردشیر ایستاده و اندک اندک همی رفت تا اردشیر از آن گذرگاه سخت بر گذشته و بی گزند از دست دشمنان، رهایی یافت و به دهی که «مانده» خوانند فرا رسید. اندر شب به خانهٔ دو برادر کـه نـام یکـی «بُرزک» و دیگری «برز آذر» بود، آمد. بدیشان گفت که من از یاران اردشیر هستم که از سپاه کرم شکست یافتیم و به ستوه آمده‌ام، مرا مهمان بپذیرید تا آگاهی از سپاه اردشیر

۱ـ فرّهٔ کیان یا فرّهٔ ایزدی = نوری است از جانب خدای تعالٰی که بر خلایق فائز می‌شود که به وسیلهٔ آن قادر شوند به ریاست، حرفه‌ها و صنعت‌ها و از این نور، آنچه خاص است به پادشاهان بزرگ عالم و عادل تعلق گیرد.

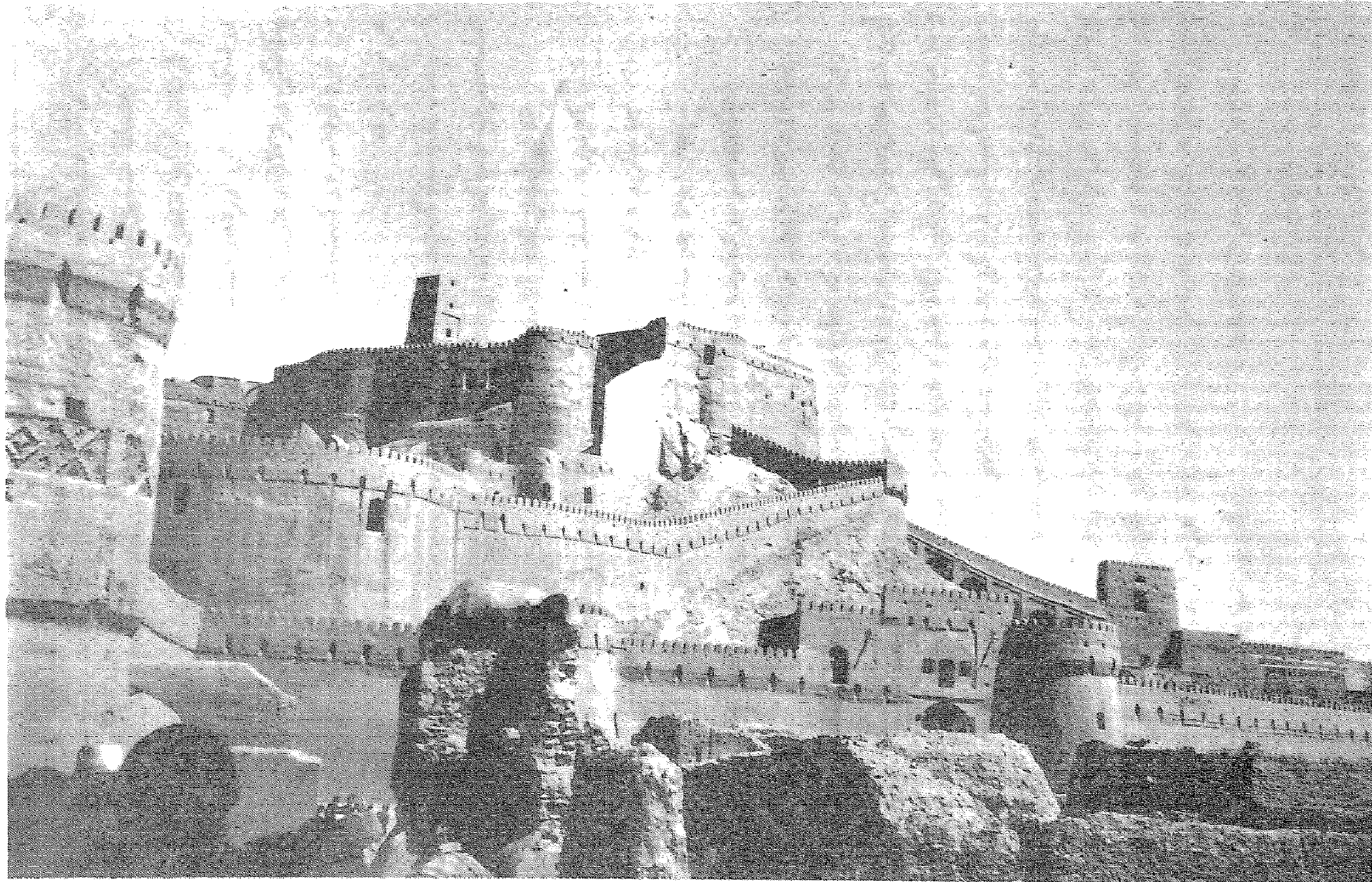
برآید که به کدام سرزمین افتاده‌اند. ایشان اردشیر را بس نواخته، گفتند که: ناخجسته باد اهریمن بدکردار که این بت را بدینسان چیره و نیرومند کرده است که همهٔ مردم این نواحی را از دین هرمزد و امشاسپندان[1] گمراه کرده است و پادشاهی بزرگ مانند اردشیر با آن همه سپاهش از دست آن دشمنان کافر و بت پرست شکست می‌یابند. ایشان اسب اردشیر را گرفته به درون برده و به آخور بستند و جو و کاه و یونجه برایش ریختند و اردشیر را در جایگاهی نشیمن دادند.

یکی شارسان دید جای بزرگ — براندند با پویه اسبان چو گرگ
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید — بـه در بـر دو برنای بیگانه دید
بدو گفت زین سو گذشت اردشیر — وزو باز ماندیم ما خیره خیر
که بگریخت از کرم و از هفتواد — وزان بـی هنر لشکر بدنژاد
فرود آوریدندش هر دو جوان — پر از درد گشتند و تیره روان

اردشیر، بسیار اندوهگین بود و همی اندیشید. ایشان خوان گسترده، آیین درون آغاز کردند و از اردشیر خواهش کردند که «باژ» فرماید و خوراک خورد و بگفتند این همه اندوه و تیمارمَدار چه هرمزد و امشاسپندان چارهٔ این کار خواهند کرد و این پتیاره (بلا) را بدین حال نگذارند، چه ضحاک و افراسیاب تورانی و اسکندر رومی با ستمگری که داشتند چون یزدان از ایشان خورسند نبود ایشان را با آن همه ارجمندی و فرّ، چنان نیست و نابود کرد که همهٔ جهان می‌دانند.

یکی جای خرم بیاراستند — پسندیده خوانی بیاراستند
نشستند با شاه گردان به خوان — پرستش گرفتند هر دو جوان
بـه آواز گفتند کای سر فراز — غم و شادمانی نماند دراز
نگه کن که ضحاک بیدادگر — چه آورد زان تخت شاهی به سر
هم افراسیاب آن بد اندیش مُرد — کزو بُد دل شهر یاران به درد
سکندر که آمد بدین روزگار — بکشت آنکه بد در جهان شهریار

۱ـ امشاسپند = فرشته و ملک و سروش. این واژه در اوستا، «امشه سپنته» آمده، مرکب از دو جزء: جزء اول «امشه» نیز مرکب است از (اَ) علامت نفی و «مشه» از ریشهٔ مر به معنی مردن. جزء دوم، سپنته یعنی: مقدس، در مجموع به معنی «جاودان مقدس» است.



به پندار مردم‌محل، رزم اردشیر بابکان با هفتان‌بخت و «کرم هفتواد» در همین «ارگ بم» روی داده است.

برفتند و زیشان به جز نام زشت / نماند و نیابند خرّم بهشت
نماند همین نیز بر هفتواد / بپیچد به فرجام ازین بد نژاد

اردشیر از این سخن، خوشدل شده «باژ» گفت و خوراک خورد. ایشان «مِی» نداشتند «وشکله[1]» پیش آورده و سپاس گذارده و آفرینگان کردند. اردشیر به نیکی، دین دوستی، یگانگی و فرمان برداری ایشان مطمئن شد و راز خود را به «برز» و «برز آذر» باز گفت که من خودِ اردشیرم و گفت اکنون بنگرید که چارهٔ این کار و کندن ریشهٔ کرم و یاران او چسان می‌توان کرد.

ایشان به پاسخ گفتند، اگر ما تن، جان، مال، خواسته و فرزند خویش در راه اعلیحضرتِ شما که پادشاه ایرانشهرید باید بسپاریم، می سپاریم.

خوش آمدش گفتار آن دلنواز / بکرد آشکارا و بگشاد راز
که فرزند ساسان منم اردشیر / همی پند باید مرا دلپذیر
چه سازیم با کرم و با هفتواد / که نام و نژادش به گیتی مباد
سپهدار ایران چو بنمود راز / جوانانش بردند هر دو نماز
بگفتند هر دو کانوشه بَدی / همیشه ز تو دور دستِ بدی
تن و جان ما پیش تو بنده باد / همیشه روان تو پاینده باد

ولی ما چنین می‌دانیم که چارهٔ این نادرست را بدینسان توان کردن که تو خود را به آیین شهرهای دور آراسته، درون دژ روی و خویشتن را به بندگی و پرستاری کرم بسپاری و دو مدد روحانی و دین آگاه همراه خود بدانجا بری که با ایشان به ستایش و نیایش یزدان و امشاسپندان فراز گیرید و چون هنگام خوراک خوردن آن کرم باشد، روی گداخته که با خود داری به دهان آن نادرست بریزی تا بمیرد، چه آن روح نادرست را به ستایش و نیایش یزدان می‌توان کشتن و آن تن نادرست را با روی گداخته می‌توان کشتن. اردشیر این سخن بپسندید و به برزوبرآذر گفت که من این کار را به یاری شما می‌توانم کرد. ایشان گفتند: هر کاری که شما فرمایید، ما تن و جان می‌سپاریم.

سخن‌ها که پرسیدی از ما نخست / بگوییم تا چاره‌سازی درست

۱ـ دانهٔ انگور یا آب انگور را گویند.

تو در جنگِ با کرم و با هفتواد بسنده نه‌ای گر نپیچی ز داد
همی کرم خوانی به جرم اندرون یکی دیو جنگیست ریزنده خون
سخن‌ها چو بشنید ازو اردشیر همه مهر جوینده و دلپذیر
بدیشان چنین گفت کاری رواست بدو نیک ایشان مرا با شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند دل هوشمندش بپیراستند
که ما بندگانیم به پیشت به پای همیشه به نیکی تو را رهنمای
چو برداشت از آنجا جهاندار شاه جوانان برفتند با او به راه

اردشیر از آنجا باز به «اردشیر خرّه» آمد و با مهرک پسر نوشزاد کارزار کرده وی را بکشت و شهر و جایگاه و همگی مال و خواستهٔ او را از آنِ خویش کرد.

بر آسود یک چند روزی به داد بیامد سوی مهرک نوش زاد
به جهرم چو نزدیک شد پادشا نهان گشت ازو مهرک بی وفا
دل پادشا پر ز پیکار شد همی بود تا او گرفتار شد
به شمشیر هندی بزد گردنش به آتش در انداخت بی سرتنش
هران کس که از تخمش آمد به مشت به خنجر هم اندر زمانش بکشت
مگر دختری کان نهان گشت از وی همه شهر ازو شد پر از جست و جوی

سپس دوباره لشکر به کارزار کرم فرستاد

وز آن جایگه شد سوی جنگ کرم سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار جهان دیده و کار کرده سوار
پراکنده لشکر چو شد هم گروه بیاوردشان تا میان دو کوه

و برز و برز آذر را به پیش خود خوانده با ایشان کنکاش نمود و دینار و جامهٔ بسیار برداشته و خود را به جامهٔ اهل خراسان آراسته کرد و همراه برز و برز آذر به پای دژ کجاران آمد و گفت: که من مردی خراسانیم و از این خدای خجسته، اجازت خواهم که به پرستاری کرم بیایم. پرستاران کرم، اردشیر را با آن دو مرد (برز و برز آذر) و مردمی که همراه داشتند پذیرفتند و در بارگاه کرم جای دادند.

گزین کرد از آن مهتران هفت مرد دلیران و شیران روز نبرد
هر آن کس که بودی هم آواز اوی نگفتی به باد هوا راز اوی

بسی گوهر از گنج بگزید نیز
چو دیبا و دینار و هرگونه چیز
به چشم خرد چیز ناچیز کرد
دو صندوق پر سرب واریز کرد
یکی دیگ رویین به بار اندرون
که استاد بود او به کار اندرون
همان روستایی دو مرد جوان
که بودند روزی ورا میزبان
از آن انجمن برد با خویشتن
که هم دوست بودند و هم رای زن
چو از راه نزدیک آن دژ شدند
ببودند بر کوه و دم بر زدند
پرستندهٔ کرم بد شصت مرد
نپرداختی یک تن از کار کرد
نگه کرد یک تن به آواز گفت
که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که هرگونه‌ای چیز دارم به بار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر
ز دیبا و دینار و خز و گهر
که بازارگانِ خراسانیم
به رنج اندرون بی تن آسانیم
بسی خواسته دارم از بخت کرم
کنون آمدم شاد تا تخت کرم
اگر بر پرستش فزایم سزاست
که از بخت او کار من گشت راست
پرستندهٔ کرم بگشاد راز
هم آنگه در دژ گشادند باز
هر آن کس که زی کرم کردی خورش
ز شیر و برنج آمدش پرورش

اردشیر سه روز بدینسان پرستاری کرم می‌کرد و یگانگی و دلسوزی نمایان می‌ساخت و آن درهم و دینار و جامه که همراه آورده بود به آن پرستاران داد و چنان کرد که هرکه در آن دژ بود در شگفت مانده و بر او آفرین کنان شدند. سپس اردشیر گفت: بهتر آن است که سه روز با دست خود، خوراک کرم دهم. پرستاران کرم و کارفرمایانش رضایت دادند.

به دستوری سرپرستان سه روز
مراو را به خوردن نیم دلفروز
مگر من شوم در جهان شهره‌ای
مرا باشد از اخترش بهره‌ای
شما می‌گسارید با من سه روز
چهارم چو خورشید گیتی فروز
فروشنده‌ام هر خریدار جوی
فزاید مرا نزد کرم آبروی
برآمد همه کامِ او زان سخن
بگفتند کو را پرستش تو کن

اردشیر کسی فرستاد که چهارصد تن از سپاهیان هنرمند و جانسپار را به نزدیکی

درآورده، در شکافهای کوه پنهان ساخت و پیغام بدیشان داد که در آسمان روز بیست و هفتم ماه، چون از سوی دژ کرم، دودی ببینید، مردانگی و هنرمندی از خود آشکار سازید و به پای دژ بیایید.

یکی مرد بد نام او شهر گیر | خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان | که ایدر، همی باش روشن روان
همان دیده‌بان دار و هم پاسبان | نگهبان لشکر به روز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا | چو اسفندیار آنکه بودم نیا
اگر دیده‌بان دود بیند به روز | شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانید کامد به سر کار کرم | گذشت اختر و روز بازار کرم

در همان روز اردشیر، روی گداخته با خود برداشت و برز و برزآذر، ستایش و نیایش یزدان فراز گرفتند و چون هنگام خوراک کرم فرا رسید، وی به آیین هر روز بانگ کرد. اردشیر پیش از آن در سرِ خوراک، پرستارانِ کرم رامست و بیهوش ساخته بود و این هنگام که، خود با غلامان خویش پیش کرم رفتند و آن خون گاو و گوسپندان که هر روز به او می‌دادند، پیش بردند و همین که، کرم دهان باز کرد که از آن خون بخورد، اردشیر روی گداخته را به دهان وی ریخت.

بــرآورد خــرینده هــرگونه رنگ | پرستنده بنشست با می به چنگ
بخوردند می چند و مستان شدند | پرستندگان، می پرستان شدند
چو از جامِ می سست شان شد زبان | بیامد جهاندار با میزبان
چون آن کرم را بود گاوِ خورش | زِ ارزیرِ جوشان بدش پرورش
زبانش برون کرد هم رنگِ صنج | بر آن سان که از پیش خوردگی برنج
فرو ریخت ارزیر مرد جوان | به حوض اندرون، کرم شد ناتوان

کرم، همین که روی به تن وی درآمد به دو نیمه شکافت و با صدای «بَم» چنان بانگی از آن برخاست که همهٔ مردمان که در دژ بودند آن بانگ بشنیدند و همگی بدانجا شتافتند و آشوب در دژ افتاد.

طَراقی بر آمد ز حلقوم اوی | که لرزان شد آن کنده و بوم اوی

اردشیر، دست به سپر و شمشیر زد و ضرب و کشتاری گران در آن دژ کرد و فرمود،

چاکران آتش افروختند تا سواران که در کوه بودند، دود آن را ببینند و سوارانِ در کوه، چون آن دود بدیدند به یاری اردشیر شتافتند و تا پای دژ تاخته و به درون دژ در آمدند و بانگ می‌کردند که پیروزِ پیروز باد شاهنشاه اردشیر بابکان. مردم دژ هرچه بودند یا کشته شده، یا با کوشش و کارزار از دژ بیرون افتاده رهایی یافتند و دیگران از اردشیر زینهار خواسته به بندگی و فرمان برداری درآمدند.

بشد با جوانان چو باد اردشیر ببردند شمشیر و گوپال و تیر
پرستندگان آنکه بودند مست یکی زنده از دست ایشان نجست
برانگیخت زین بام دژ تیره دود دلیری به سالار لشکر نمود
دوان دیدبان شد سوی شهر گیر که پیروزگر گشت شاه اردشیر
بیامد سبک پهلوان سپاه بیاورد لشکر به نزدیک شاه

اردشیر، آن دژ از بن بکند، ویران ساخت و روستایی بدانجا فرمود ساختن که کلالان (کجاران، گزاران) خوانند و هفت آتش بهرام بدانجا نشانید و مال و خواسته و زر و سیم که از آن دژ به دست آمده بود به هزار شتر بار کرده به دربار فرستاد و به برز و برز آذر بهرهٔ بزرگی از آن مال چندان که شایستهٔ جان سپاری ایشان بود داد و سرداری و کدخدایی آن روستا را به او داد و اردشیر پس از آنکه آن کرم راکشته بود به دربار خود باز آمد.

چو آگاه شد زان سخن هفتواد دلش گشت پر درد و لب پر زباد
بیامد که دژ را کند خواستار بران باره بر شد دمان شهریار
بکوشید چندی، نیامدش سود که بر بارهٔ دژ پی شیر بود
چنین گفت ازان باره، شاه اردشیر که بفراز جنگ ای یل شهرگیر
اگر گم شود زین میان هفتواد نماند به چنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیر گرم شد آن دولت و رفتن تیز نرم
شنید آن همه لشکر، آواز شاه به سر برنهادند ز آهن کلاه
سوی لشکر کرم برگشت باد گرفتار شد در زمان هفتواد
دو بدخواه را زنده بردار کرد دل دشمن از خواب، بیدار کرد
به تاراج داد آن همه خواسته شد از خواسته، لشکر آراسته

بکـرد انـدر آن کشـور آتشکـده / بـرو تـازه شـد مـهرگان و سـده
سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت / بـدان مـیز بـانان بـیدار بـخت
وز آن جـایگه رفت پیروز و شـاد / بگسـترد بـر کشـور پـارس، داد

این بود، داستان کرم هفتواد که ما به صورت تلخیص برای خوانندگان نقل کردیم. اولین وجه تسمیه، مربوط به این داستان می‌باشد.

و مؤید آن، قول مستوفی در کتاب **نزهةالقلوب** است که می‌گوید:

«بم از اقلیم سیم است... گویند که کرم هفتواد در آنجا بترکید، بدان سبب آن را بـم خواندند.». در این صورت جمع این دو نظر، چنین باید باشد، زمانی که اردشیر، قصد به هلاکت رساندن کرم هفتواد کرد روی گداخته به دهان کرم ریخت، کرم به یکباره منفجر شد و با صدای «بَمْ» [بُر] در فضا پیچید، و از آن زمان، آن محل را «بَمْ» نامیدند.

دومین نظریه در مورد وجه تسمیهٔ شهر بم مطلبی است که **صنیع‌الدوله** در **مرآةالبلدان** (ذیل واژهٔ بم) و در تاریخ **روضةالصفا** و همچنین کـتاب **سرزمینهای خـلافت شـرقی** اثر **لسترنج** ذکر شده و پیش کسوتان شهر هم از گذشتگان خود نقل می‌کنند و آن نظریه به طور اجمال چنین است:

> «بهمن بن اسفندیار» به خونخواهی پدرش از استخر فارس بـه زابـل لشکر کشیده و فرامرز پسر رستم از حرکت سپاه بهمن آگاه گشت و او هم با لشکری به عزم جنگ به سوی لشکر بهمن که از فارس می‌آمده، شتافته و این دو لشکر در محل فعلیِ [بَمْ] تلاقی کرده و پس از زد و خورد، بهمن پیروز گشته و فرامرز را به دار آویخت و گویند کـه از شـرق، مـحل زد و خورد، داری تهیه کرده و در غرب آن، دار را استوار ساخته و فرامرز را در آنجا به دار آویختند. امروزه پس از قرنها، این دو محل، در دو طرف شهر فعلی بم پابرجایند، به طوری که محلی را که از آن دار تهیه شده بـه نـام «دارستان» و جایی که فرامرز به دار آویخته شده به «دارزین» موسومند. بهمن‌بن اسفندیار در محل زد و خورد، به بنای بـرج وبـارو مـی‌پردازد و جمعیتی را در آن سکنی داده و در این صورت آنجا را «بَمْ» مخفف بهمن

گفتند[1].

سومین نظریه پیرامون وجه تسمیهٔ شهر به وضع طبیعی و سوق‌الجیشی محل بستگی دارد، به طوری که در دشت وسیع و هموار این ناحیهٔ جغرافیایی، در جای مناسبی از لحاظ موقعیت خاص طبیعی، یک تپهٔ سنگی وجود داشته و آن، همین تپهٔ سنگی می‌باشد که ارگ بلند و رفیعی بر روی آنکه از لحاظ عوامل گوناگون جغرافیایی ایجاب می‌کرده، بنا کرده‌اند و به علت داشتن ارتفاع زیاد، نسبت به حواشی، به خصوص طرف شرق، حالت فوق‌العاده خاصی پیدا کرده که بدان، ارگ بلند و رفیع، می‌بایستی واژهٔ مناسبی که در خور استواری آن باشد، جهت پسوند توصیفی آن به کار ببرند، که این ارگ یدک کش خصوصیات خود باشد و در این صورت کلمهٔ بم، به معنای بلندی و رفیعی انتخاب گردیده و آن ارگ را، «ارگ بم» نامیده‌اند[2].»

۱ـ محلاتی، ۱۴.

۲ـ همو، ۹۹، ۱۰۰.

بنـــاب*

شهر بناب واقع در ۴۵° و ۵۴َ طول شرقی و ۳۸° و ۲۵َ عرض شمالی در ۱۲۰ کیلومتری جنوب غربی تبریز (مرکز استان آذربایجان شرقی) با آب و هوای گرم و ملایم و حدود ۵۷۰۴۷ نفر جمعیت.

در اثر حفاری‌هایی که اطراف شهر بناب بر روی تپه‌هایی موسوم به قره تپه به عمل آمده آثار زیادی از سده‌های ۸ و ۹ هـ و دورهٔ صفویه به دست آمده است.

وجه تسمیه:

«بُناب» واژه‌ای است مرکب از دو کلمهٔ باستانی «بُن» و «آب». تلفظ اوستایی واژهٔ «بُن»، «وَن» می‌باشد که به معنای درخت است و این واژه به مرور زمان، در زبان پهلوی به «بُن» تبدیل شده است.

معانی مترادف، بنیاد، پایه، اساس، پای و اصل نیز که امروزه برای واژهٔ «بُن» به کار برده می‌شود، ارتباط نزدیک خود را با معنای حقیقی درخت در زبان اوستایی روشن می‌سازد.

«آب» نیز از واژه‌های کهن پارسی است که تلفظ اوستایی واژه، «اَپ» و یا «āp» و تلفظ فارسی میانهٔ آن (پهلوی)، «آو» و یا «âp» است که با حذف حروف مصوت آخر واژهٔ اوستایی همراه بوده و به مرور زمان و کثرت استعمال به «آب» تبدیل شده است[1].

با تحقیقی که پیرامون معانی واژگان بن و آب شد، معلوم می‌شود که بناب، شهری است که پی و بنیان آن آب است و آن هم به سبب بنیان گرفتن این شهر بر روی سفره‌های

---

* - Bonāb.

۱ـ تلفظ و نگارش واژهٔ آب در زبانها و لهجه‌های دیگر چنین است. «سانسکریت ăpa (نیز ap «ویلیامز ۹۴ ستون ۳»)، پارسی باستان ăpi ـ سُغدی ăp پشتو، او ـ گیلکی، ăb (در دیه‌ها aw) ـ فریزندی و یرندی ăw ـ نطنزی ov ـ سمنانی öv ـ سنگسری Vo ـ سرخهٔ aw ـ لاسگردی öW ـ شهمیرزادی ū ـ اورامانی ăW آب مایعی است شفاف، بی طعم و بی بو، مرکب از دو عنصر اکسیژن و ئیدروژن و نشانهٔ آن در شیمی H2O است.» (لغت‌نامهٔ دهخدا و فرهنگ معین، ذیل واژهٔ آب).

گستردهٔ آبهای زیر زمینیِ حاصل از مجاورت با دریاچهٔ اورمیه است[1].

آب در این ناحیه تقریباً خیلی نزدیک به سطح زمین قرار دارد و با حفر گـودالی بـه عمق یک متر و نیم می‌توان به آب رسید جلگهٔ بناب در نتیجهٔ عقب نشینی دریاچهٔ اورمیه و بیرون آمدن زمین از زیر آب دریاچهٔ مزبور به وجود آمده است، زیرا:

اول اینکه: در ترکیبات خاک اراضی بناب همان املاح که در دریاچهٔ اورمیه موجود است در آن هم به طور وضوح دیده می‌شود و دوم اینکه آبی که در نتیجهٔ حفر چاهها از زمین بیرون می‌آید کاملاً شور است و به احتمال قوی می‌توان گفت که آب این چـاهها همان آب دریاچهٔ اورمیه است و سوم اینکه این عقب نشینی، امروز نیز ادامه دارد. و همه ساله در نتیجهٔ عقب نشینی دریاچهٔ اورمیه که منطقهٔ بناب، ساحل شرقی آن را تشکیل می‌دهد بر وسعت زمینهای بناب افزوده می‌گردد، البته این زمینها باتلاقی، شور و تـلخ است که در نتیجهٔ یک رشته عملیات، قابل کشت می‌گردد.

چهارم اینکه، به طوری که سالخوردگان این ناحیه تعریف می‌کنند، دریاچهٔ اورمیه در حدود ۷۰ سال پیش در نزدیکی جادهٔ قدیمی این شهر که به «توکمه» معروف است بود ولی امروز فرسنگها از این جاده فاصله گرفته است[2].

۱ـ نکتهٔ جالب توجه در تقابل دو شهر بناب و سراب در استان آذربایجان شرقی این است که همچنان که اصل و ریشهٔ شهر بناب بر آب نهاده شده است، سراب نیز که از آن در کتابهای گذشته «سراو» یاد شده شهری است که منشأ [سر] خیزش آب در نواحی مجاور خود است.

۲ـ مروارید، ۵۶.

بندر امام خمینی*

بندر امام خمینی واقع در °۴۹ و َ۰۶ طول شرقی و °۳۰ و َ۲۶ عرض شمالی در فاصلهٔ ۱۷۰ کیلومتری جنوب شرقی اهواز (مرکز استان خوزستان) با آب و هوای گرم شرجی و حدود ۵۶۹۹۸ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

بندر امام در خلیج فارس، کنار کانال خورموسی واقع است. این بندر ابتدای راه آهن سراسری ایران در جنوب به بندر ترکمن در شمال است که با داشتن ۳۶ بارانداز و عظیم‌ترین کارخانهٔ پتروشیمی از بزرگ‌ترین بندرهای خلیج فارس به شمار می‌رود.

در شهریور ۱۳۱۴ ش به موجب تصویب نامهٔ هیأت وزیران نام «خور موسی» به بندر شاهپور بدل گردید که پس از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، مزیّن به بندر امام خمینی گردید.

* - Bandar-e Emam Xomeini.

بندر انزلی*

بندر انزلی واقع در ۴۹° و ۲۸َ طول شرقی و ۳۷° و ۲۸َ عرض شمالی در ۳۵ کیلومتری شمال غربی رشت (مرکز استان گیلان) با آب و هوای معتدل خزری و حدود ۹۴۶۹۷ نفر جمعیت. این بندر مهمترین بندر شمال ایران است که در حاشیهٔ جنوب غربی دریای مازندران با مساحتی حدود ۴۰ کیلومتری مربع در قسمت شبه جزیرهٔ «غازیان - انزلی» قرار گرفته است.

از مهمترین آثار تاریخی این شهر می‌توان از بقعهٔ صالح و بقعهٔ حوریّه نام برد.

وجه تسمیه:

نخستین و شایع‌ترین وجه تسمیهٔ بندر انزلی حاکی از آن است که دو برادر ترکمن به نامهای غازان و انزان یا انزال به این ناحیه آمده‌اند، یکی بخشی از این منطقه را به نام خودش کرد که به مرور زمان «انزلی» خوانده شد و دیگری در جانب دیگر ماند و آن‌جا را به نام خودش خواند که همان «غازیان» باشد.

عده‌ای دیگر نام انزلی را از طایفه‌ای به نام «انزان» مشتق می‌دانند و در تأیید نظریهٔ خود معتقدند که از روزگاران پیشین طایفه‌ای به نام «انزان» به کنار دریای مازندران کوچ می‌کنند و مقدمات ایجاد یک شهر را فراهم می‌سازند.

عده‌ای نیز معتقدند که «انزلی» از کلمهٔ نزول گرفته شده و منظور از آن ورود کشتی‌ها و مسافرین به این مکان بوده است.

چهارمین صورت نامگذاری حاکی از آن است که قشونی از عرب به منظور جنگ با بابک خرمدین از این ناحیه به طرف اردبیل می‌رفتند و فرماندهٔ آنها وقتی به این محل رسیدبرای استراحت به نفراتش گفت: اَنزِل، یعنی فرود آیید و به این ترتیب این کلمه بر این شهر و این مکان ماندگار شد.

دو معتمد محلّی معتقدند که: روس‌ها، انزلی را در واقع «زن زلی» می‌نامند که به

* - Bandar-e Anzali.

روسی قدیم به معنای «بمان»، «توقف کن» است که با معنی «اَنزِل» فرود آی، یکی است.
در متون گرجی نیز انزلی را «زنزلی» نوشته‌اند.

آقای صادق خطیب صاحب نظر گوید: «زنزلی» به زبان گرجی به معنی «چشم تنگ» است و اکنون نیز شهری به نام «زنزلی» در نزدیکی دلتای ولگا و آستاراخان شوروی سابق وجود دارد. در گذشته‌های دور، انزلی محل روییدن «لی» و «سوف» بود که هر دو از گیاهان کنارهٔ مردابند و با زندگی مردم عجین. از این رو این محل را می‌گفتند: «هَنزَرلی» که به مرور به انزلی تبدیل شده است.

«هنزر» یعنی: به این اندازه (تا زانو، تا کمر، تا سینه) و یا با دو دست فاصله‌ای را نشان می‌دادند و می‌گفتند: «هنزر» یعنی این اندازه. و کلمه «لی» نیز گیاهی است که با آن سقف خانه را می‌پوشانند، یا از نوع مرغوبترش، طناب می‌بافتند، و با گیاه دیگر یعنی «سوف»، حصیر می‌بافتند. در نتیجه «هنزلی» یعنی تا «اینجالی» یکی برای یادآوریِ دیگری می‌گفت: آنجا که «هنزلی» داشت رفته بودیم و یا آنجا که «هنزلی» داشت.

در این باره در روستاها به موارد مشابهی بر می‌خوریم که محل را به مناسبتی نامگذاری کرده و می‌کنند.

بهتر است کلمهٔ انزلی را از طریق لهجهٔ محلی بررسی کنیم که اگر آن را تجزیه کنیم به صورت «ان.زل.لی» در می‌آید. اگر کلمهٔ «زل» را محل، معنی کنیم می‌توان در جمع، یک معنی گیلکی ساخت، «آن = این» - «زل = محل» - «لی = لی»، که جمع آنها می‌شود: «این محل لی» و انزلی یعنی «محل لی» جایی که گیاه وجود دارد. چون خانه‌های اولیهٔ این‌جا را با «لی» می‌ساختند، از این رو می‌گفتند: «خانه ازلی» که در اثر تکرار، خانه حذف گردید و «انزلی» ماند.

جهانگیر سرتیپ‌پور معتقد است که: «انزل = انزر = انجر = انگر» به تعریف ابومنصور جوالیقی به معنی «لنگر» آمده است. این واژه صفتی بود برای پهنهٔ آبی که راه رشت را از طریق آب بر همهٔ اراضی ساحلی تولم، صومعه‌سرا، نرگستان، ضیابر، گسکرات و تا حدودی کپورچال و از جانب دیگر خُمام تا محل التقای دریا و خلیج که در دوران قدیم یعنی پیش از ۸۶۲ هـ ق آباد نبوده است، ارتباط می‌داد. وجه تسمیهٔ این پهنهٔ آب که امروزه، مرداب انزلی و تالاب انزلی خوانده می‌شود و در روزگار پیشین یعنی

پیش از به وجود آمدن آبادی‌های انزلی و غازیان، «آب انزلی» خوانده می‌شد، این بوده است که «آب انزلی» یا مرداب مزبور جز در قسمت‌هایی که نزدیک دهنه و ملتقای دریا و خلیج است، بسیار آرام و بیشتر نقاط آن قابلیت «لنگراندازی» بدون بیم از توفان یاکولاک را داشته است. همچنین این بندر دارای لنگرگاههای متعدد بوده است که ارتباط مردم ساحل نشین را با همدیگر تسهیل می‌کرده است. این لنگرگاهها رادر گذشته «فرزه=FROZE» می‌خواندند که در کتاب‌های ما به صورت «فرضه» ثبت شده است و نام «چهار فرضهٔ» فعلی انزلی، یادگاری از واژهٔ «فرزه» مزبور است. پس از آن که «شهر انزلی» دارای سکنهٔ دائم شد به اعتبار آن که در ساحل «آب انزلی» پا گرفته است و در عین حال بر کنار دریا نشسته و مقدم‌ترین «فرزه» کنار دریایی هم بوده است به نام «فرزه انزلی»، «آبادی انزلی»، «شهر انزلی»، «بندر انزلی» در یادداشت‌ها معرفی گردیده است.

مرحوم فرهاد میرزا در سفرنامهٔ خود پیرامون وجه تسمیهٔ «انزلی» می‌نویسد:

«... به اصطلاح اهل جغرافیا، «انزلی» جایی را گویند که سه طرف آن آب و یک طرف آن خشکی باشد.»

عده‌ای نیز بر این باورند که «انزلی»، ابتدا «انزلیج» بوده که انزلیج به معنی اسکله است که جلو رودخانه برای پهلو گرفتن کرجی‌ها می‌ساختند.

وجه تسمیهٔ دیگر، حاکی از آن است که این کلمه دو ریشهٔ یونانی دارد. یونانیان به بندر، «انزلوس» گویند که این واژه به زبان پهلوی تبدیل به «انزلج» شده است. و با توجه به این که «ی» نسبت به آن الحاق کرده و منسوب به مردم شده است، آن را انزلی می‌نامند. ریشهٔ دوم این که به یونانی به مرداب و گنداب، «انزلیا» و «انزلیوس» می‌گویند و این کلمه به مرور، تبدیل به انزلی شده است.

صورت نامگذاری دیگر انزلی را چنین گفته‌اند که در شنزارهای سواحل انزلی، بوته‌ای خودرو با میوه‌ای سبزرنگ، شبیه هندوانه و به اندازهٔ تخم مرغ به عمل می‌آمد که هیچگونه مصرفی نداشته و مزهٔ آن بسیار تلخ بوده است. و چون این میوه، مزهٔ تلخ داشته، آن را به «حنظل» تشبیه کرده‌اند و در چند صد سال پیش که هنوز انزلی به طور کامل مسکونی نشده بود، مسافرینی که به این مکان وارد می‌شدند گاهی به طلب خوراکی، آن را تجربه کردند و به مرور زمان نام محل را «حنظلی» با یای نسبت نامیدند تا

در مسافرتها برای مسافران، علامت محل باشد که این اصطلاح به مرور زمان «انـزلی» گردید.

دیگر آن که «انزل» را تحریف شدهٔ «انشان» بدانیم. توضیح اینکه نامهایی نظیر: انزل، انزاب، انزان و انشان، در زمان حکومت پارسیان و در اغلب سرزمینهای آریاویج دیده می‌شود. همان طوری که در متن فرمان کورش در بابل که در موزهٔ آرمیتاژ نگهداری می‌شود، خود و پدربزرگ خود را شاهان «انشان» یا «انزان» خوانده است. در زمان‌های سابق پارسی‌ها، گاهی نامهای ایالات مهم را به مناطق کوچک دیگر نیز می‌دادند. نظیر نام «انزان» یا «انشان» به منطقهٔ انزل در نواحی اورمیه و «ازان» یا «ازانک» به منطقهٔ «ارونق» فعلی. بعضی عقیده دارند که چون قوم کادوسیان با آریاییانِ پارسی روابط حسنه داشتند و در اردوکشی‌های هخامنشی، صاحب قدر و منزلت بودند و شایستگی نشان دادند، به همین دلیل، آنها نیز به افتخار کورش بزرگ، نام دروازهٔ نواحی مسکونی خود را در دریای خزر به نام «انزان» یا «انشان» نامیدند و کلمهٔ «انزلی» تحریف شدهٔ انزان است. کما اینکه کلمهٔ «انزان» در ناحیهٔ بندر گز فعلی یا دروازهٔ دوم طبرستان، اکنون هم موجود است.

دیگر اینکه انزلی از دو کلمهٔ «آن – سر» ترکیب شده، نظیر: «رودسر، بابلسر، گچسر» و غیره. چون کادوسیان در سرتاسر درهٔ سفیدرود در گیلان ساکن بودند، کلمه «آن – سر» را به مفهوم منتهی‌الیه رودهایی که به دریای کاسپین می‌ریختند نامگذاری کرده‌اند و کلمهٔ «انزل» یا «انزلی» تحریف شدهٔ «آن – سر» است.

قبل از اینکه این محل «انزلی» نامیده شود، «گران تپه» نام داشت و پس از این که عده‌ای از اهالی «انزل» اطراف اُورمیه، جهت مرزبانی به این محل آمدند، اینجا را به نام محل خود «انزل» نامیدند و بعدها «انزلی» شد.

در زمینهٔ واژهٔ «غازیان» که بخش مقابل انزلی است نیز به عنوان تکملهٔ مطلب، سه وجه تسمیه وارد شده است که به نقل آنها می‌پردازیم:

۱ـ «غازیان» یعنی جایگاه غاز، چون این ناحیه در گذشته آبگیر بوده و محل نشستن غازها.

۲ـ چون در قسمت جنوبی غازیان، چند شاخه رودخانه از محل فعلی پل غازیان گذشته تا به دریا بریزد، از نظر طبیعی، ابتدای کانال حالت گلوگاه و تنگه دارد و آذریها به

گلوگاه و تنگه، «بُغاز» می‌گویند. اسم غازیان نیز مشتق از بغاز ترکی و «یان» نسبت، «بغازیان» بوده که به مرور زمان به غازیان تبدیل شده است.

۳ـ وجه تسمیهٔ دیگر حاکی از آن است که: «غزه» در لغت به معنی جنگ و «غازی» یعنی جنگجو و غازیان می‌تواند به معنی جنگجویان باشد، به طوری که در کتابهای تاریخیِ زمان مغول و صفویه به کلمهٔ «غازیان» زیاد بر می‌خوریم که معنی جنگجویان را می‌دهد، چنانکه بیهقی در تاریخ خود می‌گوید:

«غازیانِ ماوراءالنهر و مردم شهر به اطاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند.»[1]

---

۱ – طویلی، ۱/۲۴۳، ۲۸۱.

بندر ترکمن*

بندر ترکمن واقع در ۵۴° و ۰۶′ طول شرقی و ۳۶° و ۵۲′ عرض شمالی در ۱۱۵ کیلومتری شمال شرقی ساری (مرکز استان مازندران) با آب و هوای معتدل خزری و حدود ۳۴۶۳۵ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

بندر ترکمن در سال ۱۳۰۶ ه‍ ش در محلی که قرارگاه نظامیان برای سرکوبی عشایر ترکمن بوده به دستور رضا شاه پهلوی آغاز و «بندر شاه» نامیده شد. در جنگ جهانی دوم راه آهن سراسری شمال به جنوب از بندر شاه به بندر شاهپور برای یاری رساندن به متفقین کشیده شد و این امر باعث شد که نام «بندر شاه» در تاریخ ثبت گردد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، به سبب سکونت هموطنان ترکمن در این بندر به بندر ترکمن تغییر نام یافت.

شیروانی در بستان السیاحه به نقل از جامع‌التواریخ رشیدی در زمینهٔ وجه تسمیهٔ «ترکمن» چنین می‌نویسد:

«ترکمن (ترکمان): گویند اصل ایشان ترک نیست، اما به جماعت ترک پیوسته‌اند و ترک مانند شده‌اند. در کتاب جامع‌التواریخ مسطور است که لفظ ترکمان در قدیم نبوده و هر قبیله از قبایل ترک را لقبی معین بوده. در وقتی که اقوام اوغوزخان از ولایات خود به بلاد ماوراء النهر ایران آمدند و توالد و تناسل ایشان در بلاد مذکوره واقع شد و به سبب اقتضاء آب و هوا، شکل ایشان مانند تاجیک گشت و چون تاجیک مطلق نبودند لهذا ایشان را ترکمان نام کردند به معنی ترک مانند و اکنون تمامی قبایل ترکمان، ترک زبانند و داخل ترکان ایشان، طایفهٔ بسیار و جماعت بی شمارند[1].»

---

* - Bandar-e torkaman.

۱ـ همو، ۲۱۸.

«بندر» چابهار*

بندر چابهار واقع در ۶۰° و ۳۷َ طول شرقی و ۲۵° و ۱۷َ عرض شمالی در ۷۶۱ کیلومتری جنوب زاهدان (مرکز استان سیستان و بلوچستان) با آب و هوای گرم شرجی و حدود ۳۰۰۳۸ نفر جمعیت.

بندر تاریخی طیس که در مشرق چابهار قرار دارد و همچنین بنای تاریخی منسوب به امام زاده سید غلام رسول، ششمین نوهٔ حضرت امام جعفر صادق(ع) در قسمت شرقی شهرستان چابهار که مربوط به دورهٔ تیموری است، از جاذبه‌های جهانگردی چابهار به شمار می‌روند.

وجه تسمیه:

در متون مختلف، نگارش این واژه را به دو صورت «چابهار» و «چاه بهار» مشاهده می‌کنیم. طبق نگارش اول، وجه تسمیهٔ این شهر و ولایت چنین خواهد بود:

چون این بندر در نزدیک مدار رأس‌السرطان و منطقهٔ استوایی قرار گرفته و تغییرات دما در فصول مختلف در آن بسیار کم است، بنابراین فصول پاییز و زمستان در این منطقه، چندان محسوس نیست. به این جهت، برگریزان پاییزی کمتر به چشم می‌خورد و درختان؛ سبزی خود را از دست نمی‌دهند. وجود سبزی درختان در فصول مختلف، موجب گردیده که فصول چهارگانه را به فصل بهار تشبیه کنند. چون چهار فصل این منطقه، حالت بهاری دارد به «چهار بهار» معروف گشته که به تدریج به صورت چابهار تغییر نام داده است[1].

بنابر نگارش دوم، (چاه بهار) وجه تسمیهٔ این بندر چنین است:

در این منطقه و بندر چون درختان و رویدنی‌ها با آب چاه مشروب می‌شوند و

---

* - Bandar-e čābahār.

۱ـ جغرافیای کامل ایران، ۸۱۸/۲.

سرسبزی بهار مانند آن مرهون آب چاه است، «چاه بهار» نامیده شده است.

یک اطلس جغرافیای چاپ استانبول، چاه بهار را «چاهپار» ضبط[1] و مردم در گویش محلی، آن را «چه بار» و «چه بهار» تلفظ می‌کنند.

۱ـ ناصح، ۱۳۶.

«بندر» دیلم*

بندر دیلم واقع در ۵۰° و ۱۰َ طول شرقی و ۳۰° و ۰۴َ عرض شمالی در ۲۰۰ کیلومتری شمال غربی بوشهر (مرکز استان بوشهر) در شمال دماغهٔ تنوب با آب و هوای گرم و مرطوب و حدود ۱۵۸۸۴ نفر جمعیت.

در ربع فرسخی بندر دیلم در سمت جنوب، قلعهٔ تنوب از آثار هلندی‌ها باقی مانده است.

وجه تسمیه:

تاریخ بنیاد این بندر و وجه تسمیهٔ آن معلوم نیست و در کتب فتوح و جغرافیایی قدیم از آن ذکری به میان نیامده است و شاید از نام قدیمی «دیلمون» گرفته شده باشد.

دیلمون نام کشوری بوده است که در سرزمین بحرین امروزی در جزیرهٔ منامه[1] و در نواحی جنوبی خلیج فارس در قُطَیف، دمام و هفوف در خاک عربستان سعودی یعنی در زمینهای برابر ساحل ایرانی خلیج فارس، آثار آن به دست آمده است که اراضی و سرزمینهای دیلمون قدیم، درست برابر بندر دیلم و نواحی اطراف آن مانند: گناوه، ریگ و امثال آن است.

اما دیلم و دیلمون به معنی چشمهٔ آب، محل آب، مرداب، سرزمینِ رسوبی و آبرفتی است که از آبرفت رودخانه‌ها فراهم آمده باشد. نام رود دیاله، دیله در خوزستان و نام شطّ دجله و نام آبادیهای دله، دیل در خوزستان و کوه گیلویه با کلمهٔ دیلم و دیلمون دارای ریشهٔ مشترک می‌باشند[2].

---

* - Bandar-e deylam.

۱- منامه هم‌اکنون پایتخت کشور بحرین است. لفظ بحرین پیش از اسلام تا قرن هفتم هجری بـه هـمهٔ سرزمینهای جنوبی خلیج فارس از بصره تا عمان اطلاق می‌شده است [به نقل از گیتا شناسی کشورها]. واژهٔ بحرین به معنای سرزمین میان دو دریا است که این به لحاظ قرارگرفتن جزیرهٔ بحرین در میان آبهای خلیج فارس است. منامه نیز اسم مکان و به معنای جای خواب و خوابگاه است که گویا کاروان سرا، لنگرگاه و خوابگاه مسافران میان ایران و شبه جزیرهٔ حجاز بوده است.

۲- اقتداری، ۷۵۰، ۷۵۱.

بندر عباس*

بندر عباس، مرکز استان هرمزگان در ۵۶° و ۱۸َ طول شرقی و ۲۷° و ۱۱َ عرض شمالی با آب و هوای گرم شرجی و حدود ۲۴۹۵۰۴ نفر جمیت دارد.

مهمترین آثار تاریخی بندر عباس عبارت است از: عمارت کلاه فرنگی ـ امام‌زاده شاه محمد تقی واقع در مسجد امام ـ امام‌زاده سید کامل ـ امام‌زاده سید مظفر ـ معبد هندوها ـ مسجد سبز کهنه ـ مقبرهٔ قدیمی در محلهٔ نخل ناخدا ـ زیارتگاه خواجه خضر در کنار جادهٔ بندرعباس.

وجه تسمیه:

بندرعباس جدید در سال ۱۰۲۳ هـ به فرمان شاه عباس اول صفوی ساخته شد و سلطان صفوی نام خود را بر این بندر گذاشت. وجه تسمیهٔ بندرعباس همین است و بس. اما همین نامگذاری، ارتباط مستقیمی با تاریخ آن دارد که به مختصری از آن تا آنجا که در حوصلهٔ مطلب بگنجد، اشاره می‌شود. در خلال این بحث، مطالب بسیار جالبی در زمینه‌های گوناگون، بخصوص بررسی لغوی واژه‌های مختلف به دست می‌آید که ذکر آنها، ارتباطی تنگاتنگ با بندرعباس، نام و پیدایش آن دارد.

ناحیهٔ بندرعباس از لحاظ تاریخی قدمت زیادی دارد. مورخان و باستان‌شناسان عقیده دارند که این ناحیه، هنگام حکومت هخامنشیان یکی از بنادر مهم منطقه بوده است. گفته می‌شود که داریوش برای کنترل امپراتوری خود و رسیدگی به مناطق فتح شده تا کنارهٔ دریای سرخ، به وسیلهٔ کشتی‌های بادبانی، از داخل خلیج فارس عبور کرده و از بنادر آن استفاده می‌نموده است. بندرعباس نزدیک دهکده‌ای به نام «شهرو» واقع شده است. در اوایل قرن ۸ هـ که نام جزیرهٔ کنونی هرمز از جرّون به هرموز تبدیل گردید نام جرون به «شهرو» تغییر یافت.

با ترقی هرمز و درآمدن آن به صورت یک مرکز بزرگ تجارتی، جرّون که مرکز تخلیهٔ

---

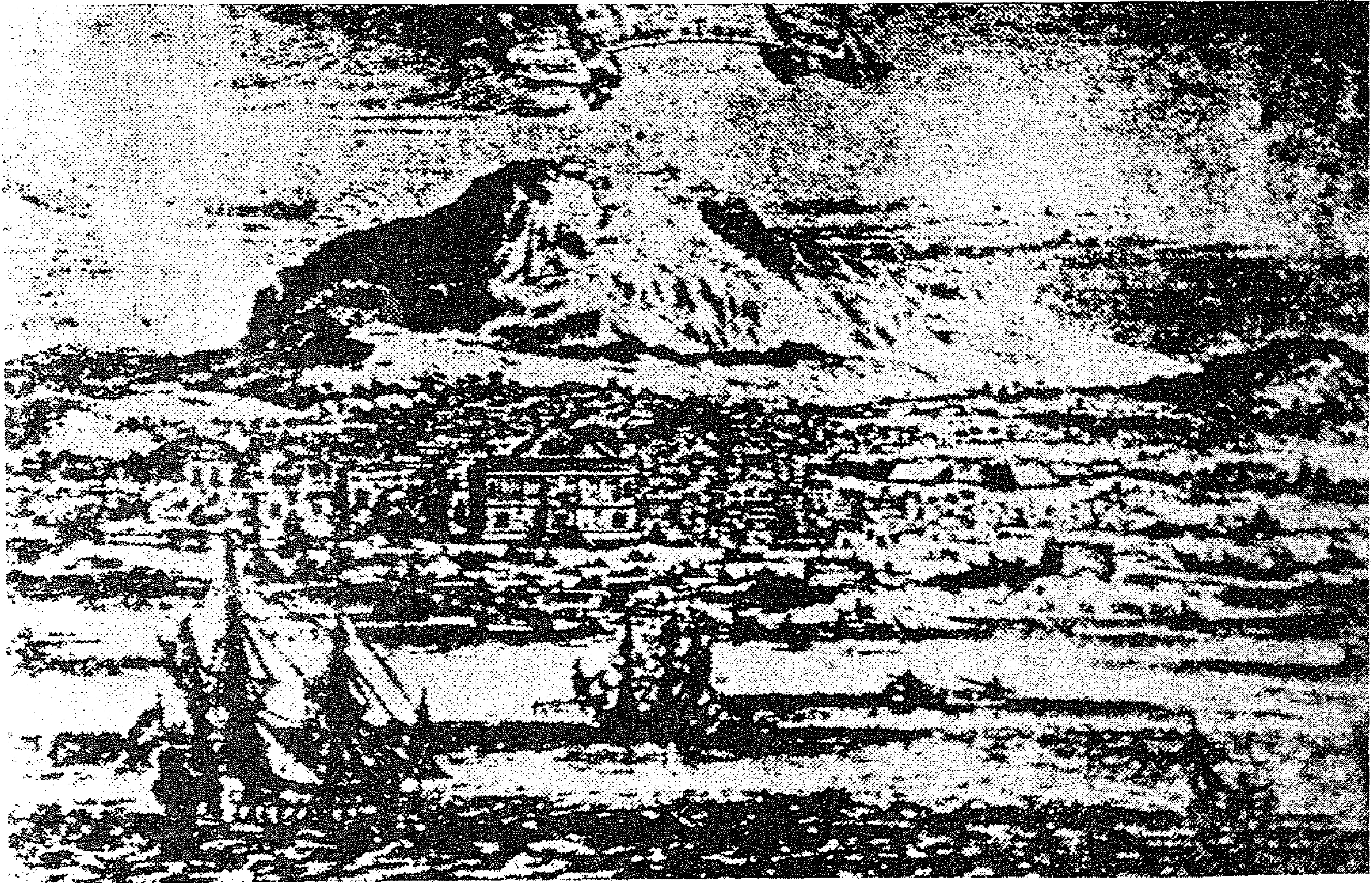
* - Bandar-e abbās.

مال‌التجاره و بارگیری کشتی‌ها بین جزیرهٔ هرمز و ایران شده بود، رفته رفته رونق پیدا کرد چنانکه میلتون شاعر انگلیسی در منظومهٔ معروف «فردوس مفقود»، از زیبایی هرمز چنین یاد می‌کند: اگر همهٔ جهان به مانند انگشتری باشد، هرمز، نگین آن انگشتر خواهد بود.

در اوایل قرن ۱۰ ه‍ ق [۱۵۰۷ م]، پرتغالیان به رهبری دریاسالار آلبرکوک بر هرمز و باریکهٔ ساحلی مقابل آن و همچنین بر جرّون مسلط شدند و جرّون پس از آن به نام «گمرو» نامیده شد و این اولین نام اصلی بندرعباس بود که بر زبانها افتاد. به طوری که در دائرةالمعارف الاسلامیه نوشته شده «گمرو» یا «گامبرون» "Gombroon" از جرون «جارون» اسم سابق جزیرهٔ هرمز مشتق است و این کلمه در نگارش های مختلف فارسی به صورت‌های گمبرون ـ گمیرون ـ گامرون و گمبرو نیز نوشته شده است. بعضی از نویسندگان «گمبرون» را مشتق از کلمهٔ ترکی «گمرک» دانسته‌اند، اما لبروین "Lebruyn" سیاح معروف هلندی، معتقد است که شاید پرتغالی‌ها این نقطه را به علت وجود نوعی خرچنگ دریایی کوچک، به اسم «گامبری»، «کامرانگ» "Camrang" نامیده باشند. در مورد دهکده و یا شهر کوچک «گامرو» که چگونه و چه موقع بنا شده، تاریخ چیزی نمی‌گوید، ولی چون حمل و نقل کالاهای تجارتی میان هرمز و سواحل ایران، ضرورت داشت، بدین جهت احتمال می‌رود که «گامرو» اندکی پس از هرمز جدید پای بر عرصهٔ وجود گذاشته باشد و چون گامرو در فاصلهٔ نزدیکی از غرب شهر جدید بندرعباس قرار داشته، بنابراین اگر به طور کامل در محل سابق بندر قدیمی «سورو» واقع نبوده، وبدون شک در نزدیک آن بندر که منتهی‌الیه جادهٔ کاروان روی شیراز و دارابگرد و طارم بوده، قرار داشته است. پرتغالی‌ها برای حفاظت گامرو از حمله و تجاوز، قلعه‌ای در ساحل بنا کردند و حصار سنگی محکمی نیز از جانب خشکی بر گرد آن کشیدند و آن نقاط را «کومارو» "Comarao" نامیدند. در سال ۱۶۱۵ م ایرانیان گمرو را از تصرف پرتغالیان خارج کردند که سبب عمدهٔ آن، رفتار خشن، بی رحمی و بیدادگری آنها و حرص و طمع فراوان فرمانروایان ایشان بود. از سوی دیگر، انگلیسی‌ها و هلندی‌ها بر ضد پرتغالیان که سعی داشتند دست آنها را از تجارت پرسود خلیج کوتاه کنند، قیام کردند. چنانکه در سال ۱۶۲۲ م ایرانیان با کمک کشتی‌های شرکت هند شرقی بریتانیا، دستِ پرتغالیان را از

هرمز کوتاه کردند و دلیل همکاری ایران با بریتانیا ضعف نیروی دریایی ایران بود. شاه عباس اول، به پاس این خدمت و برای این که گمبرون بزرگ‌ترین بندر قلمرو وی گردد، به شرکت هند شرقی مزایایی اعطا کرد. شاه عباس که بسیار خرسند به نظر می‌رسید در صدد برآمد که بر شکوه و اعتبار گمبرون بیفزاید و آنجا را مهمترین بندر قلمرو سلطنت خویش کند. این بود که نام آن را بندر عباس گذاشت، اما با این حال تا یک قرن بعد، اروپاییانِ خلیج فارس، آن بندر را به اسم سابق خود «گمبرون» می خواندند. آری، آرزوی شاه به زودی برآورده شد و با دادن اختیارات تجاری به شرکت هند شرقی، هلندی‌ها و فرانسوی‌ها نیز به این بندر آمدند و بندر عباس بزرگترین بندر ایران گردید.

پرتغالی‌ها در آغاز سلطنت شاه عباس برای جلوگیری از تهیهٔ وسایل حملهٔ ایران و اعزام قوا از طرف لار به جزیره در بیرون هرموز، کنار دریا در محلی که دیهی «شهرویه» نام وجود داشت، قلعه‌ای احداث نمودند و جمعی را به حراست آن معین کردند و چون این کار بدون کسب اجازه از والی لار صورت گرفته بود، بر شاه عباس گران آمد و اللهوردی خان را مأمور ویرانی آن و راندن آنان کرد. پس از او امام قلی‌خان از شیراز به ساحل دریا روبه‌روی جزیره آمد و دربندر گمبرو که پس از تصرف جزیره، آن را به نام «بندرعباس» موسوم کرد اقامت گزید و بعد از یک اردوکشیِ موفق و تصرف جزیره به شیراز برگشت. این هرمز کنار دریا که در دورهٔ تجاوز پرتغالی‌ها، بندر گمبرو نام گرفته بود با بندر هرمزکهنه، فاصله داشته و با محل دیه شهرویه تطبیق می‌کرده است. با وجودی که امام قلی‌خان، گمبرو را به عباسی تبدیل کرد، اروپاییانی که بندر ورود و خروج آنها و صدور و ورود کالاهای ایشان، همین بندر جدید بود، در آثار و نوشته‌های خود همان بندر گمبرو را در صورت‌های مختلفی مانند: گمبرون و گامبرو و گامبرون و گامرو و گامرون به کار می‌بردند. وجه تسمیهٔ این جزیره را برخی از کلمهٔ «جمبرو» به معنی میگو، از حیث اشتقاق گرفته‌اند و احیاناً کسانی آن را از گمرکِ ترک بیرون کشیده‌اند. آنچه بیشتر به نظر، قابل توجه می‌آید، همانا تصور وجود رابطه‌ای میان نام جروّن و گرون و گمبرون است. استعمال کلمهٔ بیرون هرموز و به کار بردن هرموز در جای جرون، شبه ترکیبی از گرون و بدون را القاء می‌کند آن هم به صورت «جرون برون» که با حذف یک «را» از میانه برای تخفیف به صورت جونبرون یا گونبرون در می آید. قلب نون پیش از «ب» به صدای



بندرعباس به سال ۱۶۷۰ میلادی (اقتباس از کتاب بندرعباس و خلیج فارس)



یکی از مدخلهای اصلی بقعهٔ خضر در بندرعباس

«میم» در زبان فارسی، امری معهود است. در شنبه، دنبه، دنبک، سنبه و شکنبه، بر همین منوال به جای «نون» در زبان‌های پرتغالی و اسپانیایی و ختم بر ضمهٔ آخر کلمه، مورد استعمال زیاد دارد. این امر گرچه از مرحلهٔ یک فرض و احتمال لغوی نمی‌گذرد اما قبول آن از چیزی که دربارهٔ میگو و باج راه گفته شده به ذهن نزدیک‌تر است. کلمهٔ جرون بعدها شامل ساحل فارس و کرمان می‌شد که از هرمز، سابقه تبعیت ادارای داشته‌اند و به صورت «جرونات» جمع بسته گشت که تا زمان قاجاریه هم متداول بود و وجود نخلستان کوچکی در قشم به نام گامبرون در فهرست ممیزی آصف‌الممالک در ۱۳۳۳.ق باز این حدس را می‌تواند تأیید کند که از کلمهٔ جرون، تبعیت می‌کرده است.

ممکن است این تغییر لفظ جرون به گمبرون پیش از دوران تجاوز پرتغالیها و در لهجهٔ محلی آنجا که نزدیک به لاری بوده صورت گرفته باشد و چون در زبان پرتغالی برای آن، وجه اشتقاقی تصور نمی‌شد به ارتباط آن با جمبره (میگو) نظر داده‌اند. در دهانهٔ شرقی خلیج فارس، جزیره‌ای وجود دارد که با لفظ جر آغاز می‌شود و در آخرین نقطهٔ غربی محاذی آن، شهری به نام «جرعا» بود که با «جر» آغاز می‌گردیده و این نام در ادبیات یونانی صورت «گرا» داشته و در زبان عربیِ نزدیک به اسلام «هجر» شده بود که های حرف تعریف در اول آن جای داشت.

آیا این جریاگر در هجر و گرا و جرعا با جرجون، یادگاری از یک نکتهٔ مشترک مربوط به خلیج فارس نمی‌تواند باشد که قبیله‌ای یا شیئی مشترکی را افاده می‌کرده است؟

مثلاً در زبان فارسی محلی (زواره) کلمهٔ جر به ضم جیم به معنی آب راه با آب می‌آید که سیلاب‌های کوهستانی در گذرگاه خود در زمین سخت حفر کرده‌اند.

هرمز در کتاب‌های قدیم با واو نیز نوشته و گفته می‌شد، چنانکه حافظ شیرازی در بیتی از قطعهٔ معروف خود ضمن مقایسهٔ میان ملک یحیی آل مظفر با تورانشاه هرمزی چنین می‌گوید:

شاه هرموزم ندید و بی سخن صد لطف کرد   شاه یزدم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد

که اگر کلمهٔ هرموز به صدای «مو» خوانده نشود وزن شعر مختل می‌شود.

شباهتی که میان این کلمه با هرمز، مخفف اهورامزدا در فارسی دری بوده، این شبهه را القا کرده که هرموز هم باید بدون واو نوشته شود، اما توجه به وجود ریشهٔ موغ و موج

در مرغستان تابع هرموز قدیم و خرموج تابع فارس، قرینه است بر اینکه موز و موغ و موج، مفهوم دیگری را افاده می‌کرده و بعید نیست هرموز، هم مشتق از هور به معنی خور و گرداب باشد. در مورد موغ هم باید در نظر داشت که کلمه‌ای جدا از مغ است که در اصل باید مغ گفته شود، زیرا مغ و مگ و مگوید و مجوس و ماژ از یک ریشهٔ دیرینه گرفته شده که علی‌الظاهر نام دستهٔ بزرگی از مادها بوده است. موبد فارسی دری، تخفیفی از مگوید و ماوبد است که پس از حذف «گ» با «غ» به اعتبار حرکت هم جنس صدای «او» از فتحه به ضمه گراییده است و آنگاه به غ و مغان و مغانه و مغاک، تلفظ بی اصل تازه‌ای داده است که با ماهیت لفظی آن سازش ندارد. وجود کلمهٔ موغ در برخی از مثل‌های محلی لار و بندرعباس به معنی خرما نشان می‌دهد که موغ و موز و موج، هر سه بایستی به این معنی بوده باشند و هرمز بندری بوده که در کنار خور دریا برای صدور خرما ساخته شده بود، همانطور که هنوز نخلستان جلگهٔ مجاور هرموز قدیم را موغستان یعنی خرماستان می‌گویند.

وجود لفظ «موز» در فارسی دری به معنی میوه‌ای شبیه به خرما، ذهن را به ارتباط گونه‌ای میان موز و موغ و خرما متوجه می‌سازد. در این صورت آیا نباید پذیرفت که کلمهٔ خرمای فارسی یا هرموز و جوز و موج، خود رابطهٔ مستقیمی داشته و با «اُرما» و خرما در لهجه‌های زمان پهلوی، هر دو مشتق از یک ریشهٔ مشترک قدیم‌تری بوده‌اند که بر ما مجهول است[1].

۱ـ دائرةالمعارف اسلام، طبع انگلیسی، ج ۱، ذیل بندرعباس؛ مصاحب، ذیل بندرعباس؛ محیط طباطبایی، مقالهٔ «جرّون، گامبرون، بندرعباس»؛ امینی، مقالهٔ «پیرامون بندرعباس».

«بندر» فریدون کنار*

بندر فریدون کنار واقع در ۵۲° و ۲۹َ طول شرقی و ۳۶° و ۴۰َ عرض شمالی در ۸۴ کیلومتری شمال غربی ساری (مرکز استان مازندران) با آب و هوای معتدل خزری و حدود ۲۵۱۹۶ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

گفته می‌شود که بندر فریدون کنار را فریدون بنا نهاده است.

مقصود از فریدون، حاکمی به این نام است که در این منطقه فرمانروایی داشته و آن را بنا نهاده است و یا فریدون پادشاه باستانی ایران است که ضحاک را در بند کرد، که این احتمال قوی‌تر است. فریدون (در زبان پهلوی، فرتن Freton)، یکی از بزرگان داستانی مشترک اقوام هند و ایرانی است[1].

مطابق شاهنامهٔ فردوسی، فریدون پسر آتبین و از نسل جمشید است که پس از مشاهدهٔ ستمگری‌های ضحاک تازی، علیه او قیام می‌کند و با دستیاری کاوهٔ آهنگر، ضحاک را دستگیر و در کوه دماوند زندانی می‌کند و خود به پادشاهی ایران می‌رسد، سپس در پایان عمر، سرزمین وسیع قلمرو خود را میان پسرانش، سلم، تور و ایرج، تقسیم می‌کند و ایران را به ایرج می‌سپارد. سرانجام سلم و تور توطئه می‌کنند و ایرج را به قتل می‌رسانند و جنازهٔ ایرج را نزد پدر می‌آورند و فریدون پس از زاری و نالهٔ بسیار، مقام او را به پسرش، منوچهر می‌دهد و منوچهر به جنگ عموهای خود می‌رود و بنیاد جنگهای ایران و توران نهاده می‌شود. فریدون در پایان سلطنت پانصد سالهٔ خود تاج شاهی را بر سر منوچهر می‌گذارد و از این جهان رخت بر می‌بندد. فریدون در ادبیات فارسی به عنوان مظهر قدرت و پیروزی، مورد تشبیه قرار گرفته است. چنانکه فردوسی در ستایش سلطان محمود می‌گوید:

---

* - Bandar-e Fereidunkenār.

۱ـ معین، حاشیهٔ برهان قاطع.

فریدون بیدار دل زنده شد　　　زمین و زمان پیش او بنده شد

در اشعار شاعران دیگر نیز نام او با همین تعبیر دیده می‌شود:[۱]

جشن سده، آیین جهاندار فریدون　　　بر شاه جهاندار فری باد و همایون

(عنصری)

فریدون، وزیری پسندیده داشت　　　که روشندل و دوربین دیده داشت

(سعدی)

۱ـ دهخدا، ذیل فریدون.

«بندر» کُنگ*

بندر کنگ واقع در ۵۴ْ و ۵۷َ طول شرقی و ۲۶ْ و ۳۵َ عرض شمالی در ۲۵۸ کیلومتری جنوب غربی بندرعباس (مرکز استان هرمزگان) با آب و هوای گرم شرجی و حدود ۱۱۳۷۷ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

کلمهٔ «کنگ» نامی است قدیمی که سالها بر روی این بندر، خودنمایی می‌کند. به سبب همین قدمت است که پیرامون وجه تسمیهٔ کنگ، اظهارات متفاوتی شده است که ما در اینجا به آنها اشاره می‌کنیم:

۱ـ مردم محل، هنگامی که ثمر درخت نخل یا به اصطلاحِ محل «مُغ» به طور کامل سبز و نارس است به آن «خُل، خلنگو» می‌گویند و در مرحلهٔ بعدی که این مُغ سرخ یا زرد شده و شیرین و قابل خوردن است آن را کُنگ می‌گویند. و از آنجا که در قدیم، از این بندر، میوهٔ رسیدهٔ درخت نخل اما خرما نشده یعنی کنگ را به نقاط دیگر حمل می‌کردند، نام کنگ برای این بندر انتخاب و همچنان بر روی آن مانده است. در گذشته همین میوهٔ نارسِ کنگ را پخته و خشک می‌کردند و آن را به شیخ‌نشین‌ها، هندوستان و آفریقا حمل و به فروش می‌رسانیدند. این کنگِ خشک شده در هند بیشتر مصرف رنگرزی داشته ولی در جاهای دیگر به مصرف غذایی می‌رسیده است و می‌گویند در هند و بخصوص درروستاهای آن افراد محلی بر روی جهیزیهٔ دختران خود مقداری کنگ می‌ریزند و این عمل پیش آنها به صورت سنت در آمده است و جهیزیهٔ دختران، بدون وجودِ خرمای کنگ، تکمیل نمی‌شود.

بنا بر اعتقاد عده‌ای «کنگ» لقب این بندر بوده نه اسم آن. چنانکه اسم اصلی کنگ نیز در ابتدا «هوجا» یا «خوجا» و اکنون این دو نام از قدیمی‌ترین محله‌های کنگ است که در شمال کنگ فعلی قرار داشته و دارد و در حال حاضر متروک است و گویند شهر کنگ،

---

* - Bandar-e Kong.

ابتدا در آنجا بنا شده است.

۲ـ بنا بر قولی، «کنگ» (به فتح کاف) به مکان یا نقطه‌ای گفته شده است که میان دوخور پر آب قرار گرفته باشد (یعنی شهر میان آب)؛ و ما این واژه را در کنگانِ بوشهر و میانکنگی در سیستان مشاهده می‌کنیم و این قول از آن جهت قابل تعمق است که در قسمت شرق و غرب شهر فعلی کنگ، آثار دو خور بزرگ به نام خور سور و خور غاریه موجود است که در گذشته مملو از آب بوده و کشتیها برای تخلیه و بارگیری به داخل آنها می‌رفته‌اند و در حال حاضر فقط به هنگام طغیان دریا، تنها یکی از این دو خور پر از آب می‌شود و شاید به این مناسبت که شهر کنگ بین دوخور پرآب و کنار دریا قرار داشته؛ به کنگ (به فتح کاف) نامیده شده و به مرور زمان تبدیل به «کنگ» (به ضم کاف) گشته است.

برهان قاطع، معانی لغوی مرد ستبر و قوی هیکل، بیخ، بن، خوشه و خرما را برای واژهٔ کنگ آورده است و اما دو وجه تسمیه است که می‌گویند «کنگ» در زبان چینی به معنای معطر است و هنگ کنگ در چین به «بندر معطر» شهرت دارد و میان این دو تشابه لفظی وجود دارد و دیگر اینکه «کنگ» از «کینگ King» انگلیسی به معنای شاه آمده و این ادعا که پرتقالی‌ها و اروپایی‌ها که در گذشته در این بندر سکونت داشتند و از آن خوششان می‌آمده. اسم کنگ که به معنی شاه شهرها است بر این بندر نهاده‌اند؛ بسیار ضعیف جلوه می‌کند[1].

۱ـ نوربخش، ۹، ۱۲.

«بندر» کنگان*

بندر کنگان واقع در ۵۲° و ۰۵' طول شرقی و ۲۷° و ۵۰' عرض شمالی در ۲۱۵ کیلومتری جنوب شرقی بوشهر (مرکز استان بوشهر) با آب و هوای گرم شرجی و حدود ۱۶۸۱۴ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

بنابه قولی کنگ (به فتح کاف) Kang به نقطه‌ای گفته می‌شود که میان دو خور پر آب قرار گرفته باشد، پس کنگان، یعنی شهر و مکانی در میان آب.

از سوی دیگر وجه تسمیه‌هایی که برای بندر کنگ بیان شده است برای کنگان نیز قابل ذکر است.

* - Bandar-e Kangān.

بندرگز*

بندرگز واقع در ۵۳° و ۵۹´ طول شرقی و ۳۶° و ۴۷´ عرض شمالی در ۸۷ کیلومتری شمال شرقی ساری (مرکز استان مازندران) با آب و هوای معتدل خزری و حدود ۱۴۱۰۰ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

گویند از سالی که گروه گزی‌ها بدان سامان کوچ کرده‌اند، این نام را گرفته است[۱]. با توجه به شهر درگز که در شمال خراسان نیز هست این نظریه جای تأمل و بررسی دقیق تاریخی و طایفه‌ای دارد.

عده‌ای از ظاهر لفظ بندرگز بر این عقیده‌اند که به سبب فراوانی درختان گز در این ناحیه به این نام موسوم شده است. اما باید دانست که درخت گز مخصوص رویش در نواحی گرم و خشک و کویری است در حالیکه بندرگز در ناحیهٔ معتدل خزری واقع است و در سفری که این جانب به بندرگز داشتم یک اصله درخت گز هم در این بندر و نواحی آن ندیدم.

---

* - Bandar-e Gaz.

۱- برزگر، ۳۴/۲.

«بندر» گناوه*

بندر گناوه واقع در ۵۰° و ۳۱َ طول شرقی و ۲۹° و ۳۴َ عرض شمالی در ۱۳۶ کیلومتری شمال غربی بوشهر (مرکز استان بوشهر) با آب و هوای گرم شرجی و حدود ۴۸۶۰۴ نفر جمعیت.

شهر گناوهٔ کنونی در جنوب خرابه‌های شهر گناوهٔ قدیم بنا شده و گناوهٔ قدیم در یک نیم دایره، در جانب شمالی شهر کنونی بر گناوهٔ کنونی محیط می‌باشد.

از گناوهٔ قدیمی تنها دیوارهای شهر مخروبه، پی‌های مدفون در زیر خاک و بازماندهٔ نماهای سنگی، بر جای مانده است.

مهمترین آثار تاریخی بندر گناوه عبارت است از:

محل تل گنبد ـ آثار آتشکده و چهار طاقی به صورت آتشکده‌های ساسانی ـ محل تل گوری، آثار قلعهٔ عبدالرحمن یا عبدالله قِرمطی و تیرسول و تل مناره و مقبرهٔ منسوب به امامزاده سلیمان‌بن علی‌بن الحسین(ع)

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «گناوه» در منابع قدیم و جدید:

«جنابا»[1] .... Janābā

«جنّابَه»[2] .... Jannābah

«جنایا»[3] .... Janāyā

---

* - bandar-e Ganāveh.

۱ـ مسالک و ممالک استخری، ۳۱ ـ ۳۴؛ مستوفی، نزهة‌القلوب، ۱۳۰.

۲ـ مسالک و ممالک اصطخری، ۱۰۲؛ ابن حوقل، ۱ ـ ۵.

۳ـ کتابت نسخهٔ «وینه» ـ نسخهٔ شمارهٔ ۳۱۵۶ در ۱۱۱ ورق متعلق به کتابخانهٔ ایاصوفیه (ترکیه) که توسط مجتبی مینوی عکس برداری شده و فیلم و عکس آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است. آقای مینوی در یادداشت خود، این نسخه را کتابت قرن هشتم دانسته‌اند. رک مسالک و ممالک اصطخری ۱۲، ۱۳، ۱۴.

«خَنابا»[۱]	Xanābā
«جَنابَه»[۲]	Janābah
«گنافه»[۳]	Ganāfah
«گنبه»[۴]	Ganbah
«کینه»[۵]	Kainah
«گنفه»[۶]	Ganfah
«گنابا»[۷]	Ganābā
«جناباد»[۸]	Janābād
«جنفه»[۹]	Janfah

یاقوت در معجم‌البلدان، جنّابه را به فتح اول و تشدید دوم به عنوان شهری کوچک از سواحلِ فارس خوانده و ضمن بیان طول و عرض جغرافیایی و اماکن مجاور آن می‌گوید: «این بندر به نام جنّابة بن طهمورثِ پادشاه نامگذاری شده است.

همچنین یاقوت، ابوسعید حسن‌الجنّابی القرمطی، مؤسس فرقهٔ قرمطیان را از این شهر می‌داند[۱۰].

جنّابه (گناوه) به زعم اصطخری در مسالک‌الممالک، گرمای سخت داشته و خور (هور) جنّابه محل خطرناکی بوده که هنگام توفان هیچ کشتی از آن به سلامت نمی‌رسته

۱ـ نگارش نسخهٔ نزهة‌القلوب متعلق به احمد افشار شیرازی. تاریخ کتابت نسخه، پنجم ذیقعدهٔ ۹۰۹ هـ.

۲ـ ابن حوقل، ۳؛ لسترنج، ۲۹۵.

۳ـ حدودالعالم، ۴۸، ۴۹.

۴ـ تلفظ گناوه توسط پارسیان بنابر ادعای حمدالله مستوفی. این نگارش در نسخهٔ لسترنج که مورد کار آقای دبیر سیاقی است، نوشته شده است.

۵ـ نگارش دیگر «گنبه» بنابر نسخهٔ نزهة‌القلوب متعلق به احمد افشار شیرازی.

۶ـ نگارش نسخهٔ چاپ اروپایی نزهة‌القلوب در مقدمهٔ دبیر سیاقی.

۷ـ نام باستانی بندر گناوه در کتب قدیم به زعم احمد اقتداری در کتاب آثار شهرهای خلیج فارس، ۳۱.

۸ـ همانجا.

۹ـ همانجا.

۱۰ـ همو، ۱۴۳.

است.

حمدالله مستوفی در نزهة القلوب از «گناوه» چنین یاد می‌کند:

«جنابا ـ جنابابن طهمورث دیوبند ساخت. پارسیان آن را «گنبه» خوانند یعنی آب گنده. و موضعی را که چنین نامی باشد به شرحی دیگر محتاج نبود و چهار دیه از اعمال آنجاست و شهری است بر کنار دریا[1].»

۱ـ همو، ۱۵۷.

بندر لنگه*

بندر لنگه واقع در ۵۴ْ و ۵۴َ طول شرقی و ۲۶ْ و ۳۳َ عرض شمالی در ۲۵۱ کیلومتری جنوب غربی بندر عباس (مرکز استان هرمزگان) با آب و هوای گرم شرجی و حدود ۲۰۱۷۲ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی بندر لنگه عبارت است از:

مسجد علی ـ منارهٔ ابن عباس که احتمال دارد مربوط به دورهٔ قاجاریه باشد (۱۲۸۰ ق) ـ مسجد غیاث (۱۲۹۰ ق) ـ مسجد حاجی خداداد ـ مسجد افغان (۱۲۷۰ ق) مسجد آقا سید عبدالقاهر ـ حسینیهٔ غضنفری ـ قلعهٔ لشتان ـ باغستان گشته ـ بندر ملو.

وجه تسمیه:

از بندر لنگه در کتابهای فتوح و تاریخ قدیم، ذکری به میان نیامده است، اما از زمان کریم‌خان زند سهولت ارتباط دریایی سواحل شمالی و جنوبی خلیج فارس در سواحل بندر لنگه، رونق بازرگانی فوق‌العاده‌ای به این بندر بخشیده است، شهرت لنگه غیر از تجارت و لنگرگاه از جهت غواصی، صید مروارید و صدف و صدور آن، عالم‌گیر است.

خانه‌های بندر لنگه در اواخر قرن ۱۳ ه از دو هزار باب بیشتر بوده و بیشتر اهالی آن از اعراب جواسم بوده‌اند. در خصوص نامگذاری این بندر به «لنگه» به شش مورد وجه تسمیه بر می‌خوریم:

الف: گروهی معتقدند که شهر لنگه به علت آبادانی، بزرگی و جمعیت زیادی که در گذشته داشته به «لنگه» یا «لنگهٔ دنیا» معروف بوده و گویا با این تعبیر خواسته‌اند بگویند، بندر لنگه، لنگه و همانند دنیا می‌باشد.

ب: بعضی دیگر بر این نظرند که «لنگه» همتای بندر بمبئی از نظر جمعیت و فعالیت تجاری بوده و خواسته‌اند بگویند این بندر، همتا و لنگهٔ بمبئی است و بدین سبب اسم لنگه روی این بندر باقی مانده است.

* - Bandar-e Lengeh.

و در لغت، لنگه «به کسر لام» معانی مختلفی دارد که مهمترین آن عبارت است از: **طاق، فرد، تک، یکتا، بی همتا، نادر.**

ج: جمعی نیز معتقدند که معادل کلمه لنگه در عربی «لنجه» است که به معنی بادیه نشین و ییلاق نشین است و چون آب و هوای بندر لنگه نسبت به سایر نقاط خلیج فارس بهتر بوده و بیشتر شیخ‌نشین‌های جنوب خلیج‌فارس، فصل گرما را در اینجا می‌گذارنیده‌اند، به این نقطه «لنجه» گفته‌اند؛ سپس لنجه تبدیل به لنگه شده و در حقیقت «لنگه»، فارسی شدهٔ «لنجه» است.

بنابراین توضیح، «لنگه کنایه‌ای است به محل ییلاقی برای باده‌نشینان».

د: گویند بار اول یک طایفه به نام «لنگاوی» در بندر لنگه رحل اقامت افکندند و بر اثر مرور زمان و کثرت استعمال، لنگاوی به لنگه تبدیل شده است.

ه: طبق اعتقادات عامیانه، اکثر مردم محل معتقدند که نام لنگه از مردی که حسن لنگیه نام داشت گرفته شده و نیز عده‌ای بر این باورند که نام آن از مرد یا زن لِنگی که در این‌جا زندگی می‌کردند اخذ شده است.

و: عده‌ای و از جمله مؤلف کتاب بندر لنگه در ساحل خلیج فارس، لنگه را تغییر شکل یافتهٔ «گوگانا»ی دورهٔ هخامنشی که بندری در حدود لنگه امروزی بوده می‌دانند[1].

۱ـ اقتداری، ۴۷۹ـ۴۸۱؛ نوربخش، ۲۱، ۲۲؛ جغرافیای کامل ایران، ۱۲۵۱/۲.

بندر ماهشهر*

بندر ماه شهر واقع در ۴۹° و ۱۳' طول شرقی و ۳۰° و ۳۳' عرض شمالی در ۱۴۳ کیلومتری جنوب شرقی اهواز (مرکز استان خوزستان) با آب و هوای گرم شرجی و حدود ۷۴۲۴۸ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

بندر ماهشهر در نزدیکی «ریشهر» باستانی قرارگرفته که از عظمت ریشهر در کتابهای تاریخ و جغرافیایی قدیم بسیار یاد شده است[۱].

ابن بطوطه این بندر را، «ماچول» یا «مأجول» ضبط کرده و در بعضی کتب «معشوق» نوشته شده است.

بندر ماهشهر تا پیش از سال ۱۳۵۰ ش «بندر معشور» نامیده می‌شد، که احتمال دارد از معنی عشر (گمرک) گرفته شده باشد. که منظور از این معنا، جایگاه بندری و موقعیت آن به عنوان ورود و خروج کالاها که امروز گمرک نام دارد، می‌باشد.

به احتمال زیاد، بندر ماچول، بعدها به صورت ماشول و سرانجام تحریف گردیده و معشور شده است[۲].

در این صورت «ماچول» باید واژه‌ای باستانی بوده باشد که وجه تسمیهٔ حقیقی آن نیاز به تحقیقی نو دارد.

---

* - Bandar-e māhšahr.

۱- از جمله: معجم‌البلدان - فتوح‌البلدان - مسالک الممالک - فارس نامهٔ ابن بلخی - نزهة‌القلوب - احسن‌التقاسیم مقدسی - صورة‌الارض ابن حوقل - تاریخ طبری - اخبارالطوال و ...

۲- بیات، ۲۸۲.

«بندر» هندیجان*

بندر هندیجان واقع در ۴۹° و ۴۵َ طول شرقی و ۳۰° و ۱۵َ عرض شمالی در فاصلهٔ ۲۸۵ کیلومتری جنوب شرقی اهواز (مرکز استان خوزستان با آب و هوای گرم شرجی و حدود ۲۲۸۵۰ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

هندیجان از بلاد قدیمی خوزستان است و آن را معرب هندیگان به معنی «جایگاه هندیان» دانسته‌اند یاقوت حموی در معجم‌البلدان و قاضی ابویوسف در کتاب الخراج معتقدند که چون ایرانیان در این مکان، مهاجمان هندی را مغلوب کرده‌اند، از این جهت به این موضوع تبرک جسته و به مناسبت این پیروزی آن را هندویجان نامیده‌اند.

پسوند «جان» نیز معرب «گان» است که معنای جا و مکان را افاده می‌کند.

گزارش یاقوت و ابویوسف هرچند جای تحقیق و بررسی تاریخی بیشتر دارد اما در اینکه هندیان در آن منطقه حضور داشته‌اند تردیدی نیست؛ همچنانکه از خورعبدالله تا بصره و سواحل ایران از کرانهٔ اروندرود تا حدود بندر دیلم را «فُرَج الهند[1]»، می‌خوانده‌اند. و نامورترین یادگاری که از نام هند در منطقهٔ بین بصره تا کازرون و کوههای بختیاری به جا مانده است نام شهرک هندیجان است. حتی یکی از باغهای سلطنتی مداین را که خسروپرویز در آنجا گرفتار گردید، بنابر آنچه در تاریخ طبری ضبط شده است باغ هندوان و نیز پل آجری اهواز قدیم را «پل هندوان» می‌خوانده‌اند. در کوه گیلویه باز جایی بوده است که «چومه هندیجان» نام داشته و در کازرون نیز جایی به اسم «هندیجان شاهپور» وجود داشته است. «زُط» و «جُط» که در آثار گذشتگان زوت و جُت هم آمده، ظاهراً یکی است و نام طوایفی است که در حدود هندیجان و جُراحی و شهرستان رامهرمز و روستای «جایزان» مسکن داشته‌اندو ما همین کلمهٔ «زط» و «جط» را

---

* - Bandar-e Hendijan.

۱ فُرَج، جمع فرجه = شکاف و رخنه‌ها.

نیز در سند پاکستان می‌یابیم که حاکی از روابط متقابل مردم این دو ناحیه از سرزمین‌های ایران و شبه جزیره هند می‌باشد. تا قرن چهارم هجری آثار قصرهای رفیع و بناهای عظیم باستانی در هندیجان برپا بوده است و علاوه بر آثار قنوات بسیار، آثار سدبندی بر روی رودخانهٔ زهره و خیرآباد که از وسط هندیجان می‌گذرد پیداست[۱].

جزیرهٔ هندورابی (هندرابی) نیز محتمل است نام خود را از هند و هندوان ساکن در آنجا گرفته باشد.

۱ـ یاقوت، ۱۹۶/۲؛ قاضی ابوسعید، ۶۰؛ سلطانی بهبهانی، ۱۲۱ ـ ۱۲۳

بوشهر*

بندر بوشهر واقع در ۵۰ْ و ۵۰َ طول شرقی و ۲۸ْ و ۵۹َ عرض شمالی در ۱۲۱۵ کیلومتری جنوب غربی تهران با آب و هوای گرم شرجی و حدود ۱۳۲۸۲۴ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی بوشهر عبارت است از:

بازار قدیم ـ تل ارامنه ـ مدرسهٔ سعادت ـ کلیسای ارامنهٔ گریگوری ـ کلیسای مسیح مقدس ـ ساختمان‌های امیریه ـ استانداری سابق (مقر سابق ژنرال کنسول انگلیس) ـ ساختمان گمرک (چهار برج) ـ ملک التجار ـ سبزآباد ـ مسجد جامع ـ آب انبار قوام ـ عمارت «ژرمنی» (مقر سابق فرماندهی انگلیس) ـ عمارت دریابیگی و ویرانه‌های ریشهر در ۹ کیلومتری جنوب بوشهر که گنجینه‌ای از آثار تمدن دوران عیلامی یعنی هزارهٔ دوم و قسمتی از هزاره اول پیش از میلاد و ساسانی را در بر دارد.

وجه تسمیه:

به گفتهٔ لسترنج، قدیمی‌ترین سند و کتابی که از بوشهر (بوشر) نام برده کتاب **معجم‌البلدان یاقوت حموی**؛ از آثار سده‌های ۶ و ۷ ه است.

یاقوت این بندر را جزء اعلام جغرافیایی خود ضبط نکرده و آن را ذیل بحر فارس و شرح سواحل میانهٔ شینیز و نجیرم نوشته است و بعد از یاقوت نیز کسی در جای دیگری متذکر نام این بندر نشده است.

از سوی دیگر، آثار عتیقهٔ مکشوفهٔ ماقبل اسلام، حکایت از مسکون بودن و آبادانی این نقطه از ساحل خلیج فارس بوده است. حتی کتیبه‌هایی از ساکنان قدیم سوزیان به دست آمده که بعضی از آنها منسوب به سدهٔ هشتم پیش از میلاد است.

از قرار معلوم در قرن ۱۰م بندرگاهی غیر از سیراف و هرمز در این منطقه وجود نداشته که اهمیتی در ردیف جنّابه (گناوه) داشته باشد.

بوشهر کنونی در آن زمان به نام «سیف» یعنی ساحل دریا معروف بوده است. حمدالله

---

* - Bušehr.

مستوفی در قرن ۴ ﻫ یک سیف به نام ابی رشیر (در چاپ لیدن، ابی زهیر) و یک سیف دیگر به نام عمّاره آورده است.

وجه تسمیهٔ بوشهر به طور دقیق مشخص نیست، برخی آن را مخفف «ابوشهر» یعنی پدر شهر و برخی به قیاس نام «ریشهر» آن را مخفف «بخت اردشیر» یعنی نجات یافتهٔ اردشیر دانسته‌اند. بنابر وجه تسمیهٔ اول، بوشهر پس از آبادانی و گسترش و بعد از ویرانی ریشهر این نام مرکب عربی ـ فارسی را یافته است.

تاریخچهٔ قلعهٔ ریشهر و بنای آن و زمان خرابی آن به طور مشخص در تاریخ دیده نشده است. اما آنچه مسلم است در زمان عیلامی‌ها ساخته شده و اوج آبادانی آن در زمان اردشیر بوده است که «ریواردشیر» یعنی شهر اردشیر شهرت داشته که پس از ویرانی تدریجی در کنار ساحل شمالی دماغهٔ شبه جزیره، اعراب سکنی گزیده و شهری به نام «ابوشهر» بنا نهادند. ریشهر بر سر راه دریایی شوش به «مهانجو دارو» از مراکز باستانی معروف و مهم در جانب غربی رود سند در پاکستان است که آثار زیادی از هزاره‌های دوم و سوم پیش از میلاد در کاوش‌های علمی آن کشف شده است. واژهٔ «موئن» یا «مهانجو» به زبان سِندی به معنی مردگان و کلمهٔ «دارو» به معنی تپّه بوده است پس «مهانجودارو» یعنی تپهٔ مردگان.

در سال ۱۲۹۲ ش هیأت علمی فرانسوی در ریشهر، کاوش‌های علمی انجام دادند و محل مزبور را با محلی که در دورهٔ عیلام به نام «لیان» خوانده می‌شد، یکی دانستند. در این منطقه علاوه بر سفال‌های منقوش و اشیاء مصنوعی مکشوف، آثار ساختمان‌ها و آجرهایی کشف شده است که متعلق به عهد «شوتوک ناخونته» از شاهان دورهٔ معروف به عهد طلایی عیلام و مربوط به هزارهٔ سوم پیش از میلاد بوده است. در میان جغرافی نویسان عرب، یاقوت اولین کسی است که از ریشهر نام می‌برد و حمدالله مستوفی در نزهةالقلوب آن را از بناهای لهراسب کیانی می‌پندارد که شاهپور پسر اردشیر آن را تجدید عمارت کرده است.

به زعم بار تولد، بوشهر یا ابوشهر فقط در قرن ۱۸ م و در زمان نادرشاه افشار به این اسم معروف گردیده است. از این قرار که در سال ۱۷۵۰ میلادی (۱۱۲۹ ﻫ ش) پسر شیخ ناصرخان، ناخدا باشی کشتی‌های نادرشاهی، به نام ابومهیّری، بوشهر را پایگاه نیروی

دریایی ایران در خلیج فارس قرار داد و بر آن نام «بندر نادریه» گذاشت. سپس به دستور نادرشاه یک کارگاه کشتی‌سازی نیز به سرپرستی جان التون انگلیسی در آن ایجاد شد. گرچه در این هنگام بوشهر، دهکده‌ای بیش نبود، اما به سبب توجه نادرشاه، بوشهر رونق یافت و بعد که شرکت‌های هند شرقی بریتانیا و هلند، تجارت خانه‌های خود را از بندر عباس به این شهر انتقال دادند، بوشهر رونق تجاری یافت و به صورت یکی از بندرهای مهم خلیج فارس درآمد. عامل دیگری که در توسعهٔ بندر بوشهر اهمیت داشت، این بود که کریم خان زند، شیراز را پایتخت خود قرار داد و بوشهر با راهی کاروان رو به شیراز ارتباط یافت و رقیب قدرتمندی برای بندر بصره شد.

در جنگ کوتاه ایران و انگلیس، انگلیس‌ها، بوشهر را اشغال کردند (۱۲۷۳ ه‍ ق) و تا انعقاد پیمان صلح، قریب سه ماه آن را در تصرف داشتند. در آغاز کار ارتباط انگلیس‌ها با بندر بوشهر جنبهٔ بازرگانی داشت ولی رفته رفته رنگ سیاسی پیدا کرد و این شهر مقرّ نمایندهٔ سیاسی بریتانیا در خلیج فارس گردید. از آن پس ملل دیگر نیز در بوشهر، تجارت خانه تأسیس کردند. در همین زمان حاج محمد شفیع اجازهٔ چاپ و نشر اسکناس رایج بوشهر را به دست آورد و این امتیاز تا تأسیس بانک شاهی در بوشهر در دست او بود

بوشهر تا اواخر دورهٔ قاجار، رونق خود را حفظ کرد، ولی با احداث و اتمام راه آهن سرتاسری ایران و توسعهٔ بندر امام و بندر خرمشهر، اهمیت سابق بوشهر نسبتاً از میان رفت[1].

۱ـ یاقوت، ۶۹/۲؛ مستوفی، نزهةالقلوب ۱۳۰؛ بارتولد، ۲۱۹، ۲۲۰؛ لسترنج ۲۸۱؛ ویلسن ۸۵، ۸۶؛ مصطفوی، ۱۴۱ ـ ۴۲۵؛ سلطانی بهبهانی ۱۱۵؛ مصاحب، ذیل بوشهر.

بـوکان*

شهر بوکان واقع در ۴۶° و ۱۳َ طول شرقی و ۳۶° و ۳۲َ عرض شمالی در ۲۱۰ کیلومتری اورمیّه (مرکز استان آذربایجان غربی) با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۸۳۴۰۱ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

«بوک» در کردی به معنی عروس و (ان) علامت جمع است به معنی (عروس‌ها). گویا بوکان به واسطهٔ داشتن موقعیت چهارراهی[۱]، اغلب روستاییان، موقع عروسی، که عروسشان را از یک منطقه به منطقهٔ دیگر می‌برده‌اند، از این قصبه عبور می‌کرده‌اند و در اطراف استخر آب[۲] آن به رقص و پایکوبی می‌پرداخته‌اند[۳].

---

* - Bukān.

۱ـ اکنون نیز بوکان حد فاصل ارتباط استانهای آذربایجان غربی و کردستان بوده و علاوه بر این که مکان ارتباط روستاهای اطراف خود است. شاهراهی برای پیوند شهرهای سقّز، میاندوآب، مهاباد، سردشت و صائین شهر می‌باشد.

۲ـ استخر آب بوکان، کنایه از یک چشمه سار و آبشار طبیعی آن است که اکنون در مرکز بوکان و در خیابان امام خمینی قرار دارد و مردم شهر استفادهٔ وافری نیز از آن می‌برند.

۳ـ جغرافیای کامل ایران، ۲۶۷/۲.

بویین زهرا*

شهر بویین زهرا واقع در °۵۰ و َ۰۴ طول شرقی و °۳۵ و َ۴۶ عرض شمالی در ۲۰۰ کیلومتری جنوب شرقی زنجان (مرکز استان زنجان) با آب و هوای گرم تابستانی و سرد زمستانی و حدود ۷۲۹۴ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

کلمهٔ بویین و در صورت دیگر «بوهین» به معنای خرمنگاه و انبار غلّه است. صاحب تاریخ قم ضمن ترجمهٔ «بویین کره» چنین معنی کرده است:

«از این عنوان چنان بر می‌آید که این ناحیه نسبت به نواحی اطراف خود از همه‌جا حاصل‌خیزتر و شاید روزی انبار غلّهٔ آن سامان بوده است.

بخش دوم لغت (زهرا)، به نام شخصی است و یا وصفی است از گل و ریحان، روی مادهٔ زهره به معنای تلؤ تلؤ و روشنایی، آن هم وجهی است[1].

دو مکان دیگر نیز به نام بویین در ایران وجود دارد: یکی در ۴۵ کیلومتری زنجان و دیگری در ۲۴ کیلومتری غرب داران در استان اصفهان.

---

* - Buēn zahrā.

۱ـ دهگان، ۳۱۰، ۳۱۱.

بهـار*

شهر بهار واقع در ۴۸° و ۲۷َ طول شرقی و ۳۴° و ۵۵َ عرض شمالی در ۱۵ کیلومتری شمال همدان (مرکز استان همدان) با آب و هوای سرد و خنک و حدود ۲۴۴۳۳ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

وجه نامگذاری بهار به سبب اسکان ایل «بهارلو» در این منطقه است.

بهارلو همراه با شش ایل مهم دیگر، اینانلو، تکلو، شاملو، استاجلو، افشار و قاجار که از نژاد سلجوقیان بوده‌اند در سال ۸۰۰ ه‌که امیر تیمور گورکانی، آسیای صغیر و شام را به تصرف درآورد آنها را به نواحی مختلف ایران کوچ داد که ایل بهارلو به نواحی کردستان و همدان کوچانده شدند و ییلاقِ خود را چمنزارهای بهار قرار دادند.

در اوایل قرن ۵ ه، سلجوقیانِ عراق که شهر همدان را پایتخت خود قرار دادند، قلعهٔ بهار، مرغزار قراتکین بوده، که وی یکی از امرای سامانی است که به سال ۳۰۸ ق حکومت داشته و خرابی‌های قلعه در کوی قلعه شهر به نام دولت قلعه سی هنوز موجود است[1].

* - Bahār.

۱ـ جغرافیای کامل ایران، ۲/۱۳۱۰.

بهبهان*

شهر بهبهان واقع در ۵۰° و ۱۶َ طول شرقی و ۳۰° و ۳۵َ عرض شمالی در ۲۱۲ کیلومتری جنوب شرقی اهواز (مرکز استان خوزستان) با آب و هوای گرم نیمه بیابانی و حدود ۸۵۸۴۶ نفر جمعیت.

مهمترین آثار تاریخی بهبهان عبارت است از:

مسجد سلطان محراب ـ سید فقیه ـ خرابه‌های باستانی شهر اَرَّجان و بقایای ساختمانی دوپل آنکه بانی یکی از آن دو را دیلمی، پزشک حجاج‌بن یوسف ثقفی و دیگری را متعلق به دورهٔ ساسانی می‌دانند.

وجه تسمیه:

ولایت بهبهان در روزگار پیشین به نام شهر حاکم نشین آن «اَبَزقباد» یا «ابرقباد»، «قباد خرّه» و «اَرَّگان» نامیده می‌شد و ولایتی بس مهم و آباد بوده است.

در دورهٔ اسلامی، ولایت قباد خرّه به نام شهر حاکم نشین آن، ولایت ارّجان (معرّب ارّگان) شهرت گرفت. نامهای ارگان، اراکان، ارگون، ارغون، ازجان و اره‌گان برای این ولایت و مرکزش ارّجان که شهر بهبهان کنونی بر جای آن است، بازمانده است. جغرافی نویسان اسلامی از جمله ابن فقیه و ابن بلخی بنای ارگان را به قباد پادشاه ساسانی نسبت می‌دهند و بنابه عقیدهٔ آنها قباد آن را برای سکونت زندانیان جنگی آمِد، دیار بکر و میافارقین ساخت و آنجا را «به آمد قباد» نامید.

جغرافی نویسان و سیاحان بزرگی همچون حمزهٔ اصفهانی، مقدسی، یاقوت حموی، استخری، ناصرخسرو و حمدالله مستوفی از ارجان به عنوان شهری بزرگ، بسیار آبادان و پر از نعمتهای فراوان یاد کرده‌اند چنانکه مقدسی آن را شهری با شش دروازه یاد می‌کند: دروازهٔ اهواز، دروازهٔ ریشهر، دروازهٔ رصّافه، دروازهٔ میدان، دروازهٔ کیالین و دروازه شیراز[1].

---

* - Behbahān.

۱ـ همو، ۴۲۵.

کلمهٔ ارّجان معرّب ارّگان و اصل آن آریاگان می‌باشد و گاه ارغان (مانند لگام و لغام) نیز گفته‌اند و حمدالله مستوفی گوید: «ارجان در تلفظ، ارغان می‌خوانند.»

این شهر قشنگ و بزرگ پس از هشتصد تا نهصد سال که از بنای آن به دست قباد، شاه ساسانی گذشته بود به واسطهٔ دست اندازی‌های ملاحده (اسماعیلیان) که بر قِلاع اطراف آن استیلا یافته بودند، در قرن ۸ هـ خراب گردید و البته شرارت و غارتگری ترکها (افشارها) که در قرون وسطی بر آن حدود دست انداخته بودند و همچنین تاخت و تاز الوار در خرابی آن نیز دخالت داشته است و ما در کتب راجع به عصر تیمور نامی از آن نمی‌بینیم. این شواهد، حاکی از آن است که این شهر تا آخر قرن ۸ هـ به طور کلی از بین رفته است. پس از خرابی ارجان، شهر بهبهان که یکی از دهات آن در فاصلهٔ ۶ تا ۷/۵ کیلومتری آن بود روی به آبادی نهاد و کم کم تبدیل به شهری شد و جانشین ارجان گردید[۱].

میرزا حسن حسینی فسایی در فارس نامهٔ ناصری پیرامون وجه تسمیهٔ بهبهان چنین اظهار نظر می‌کند. «... بعد از خرابی شهر ارّجان در جانب میانهٔ شمالی و مشرق آن به مسافت نیم فرسخ شهری دیگر بر پا شده، مشهور به بهبهان گردید و چون بعد از خرابی شهر ارّجان، اهالی آن مانند ایلات در چادرهای ایلاتی منزل نمودند و اهل کوه‌گیلویه، چادر سیاه را «بهان»[۲] گویند و در زمستان از باران و تابستان از آفتاب آزار می‌کشیدند، در این جای، چند خانه از خشت و گل ساخته، خود را آسوده داشتند و جمعی دیگر که هنوز در چادرها توقف داشتند، از خانه‌های خشتی جویا شدند، در جواب گفتند: «به از بهان است»، پس به بهبهان شهرت یافت[۳].

آقای احمد اقتداری در کتاب شهرهای ایران وجه نامگذاری مرحوم فسائی را عامیانه

۱ـ اقتداری، فصل چهارم؛ گاوبه، ۲۰.

۲ـ «بهان» یا «بهون» از موی بز است که زنان ایلات آن را تابیده به تیکه‌های مختلف‌العرض بافته، سپس تیکه‌ها را به هم دوخته، تشکیل چادر می‌دهند. این چادرها پس از کمی باران به هم جمع شده و رخنه‌های آن گرفته می‌شود، به قسمی که به کلی باران در آن نفوذ نمی‌کند. این چادرها تنها وسیله برای پناه بردن ایلات از گرمای آفتاب و سرما و جانوران موذی است.

۳ـ حسینی فسائی، ۱۴۷۴/۲.

استان خوزستان

استان قهستان

استان سیستان

کرمان

جبل قفص

استان مکران

مقیاس میل انگلیسی

نقشهٔ فارس و کرمان و محدودهٔ جغرافیایی «ارّجان» و «بهبهان»

دانسته و پیرامون وجه تسمیهٔ بهبهان چنین نظر می‌دهد:

«... کلمهٔ بهبهان که در زبان مردم ناحیه « بهبهو Behboho اطلاق دارد، پیش از خرابی ارّجان هم وجود داشته و نام آبادی چسبیده به شهر ارجان یا نام باغستان چسبیده به شهر بوده است. بَوان در زبان لری کهگیلویه یعنی خانه و محل سکونت، اعم از خانه یا چادر، و شعب بوان که به غلط، بوّان (با تشدید و فتح اول) در متون ذکر شده (در ناحیهٔ ممسنی) نیز همان بوان است و به معنی سقف و بام در زبان مردم کهگیلویه و در لهجه‌های مردم لر زبان کما بیش به طور اطلاق آمده است.

و محتمل است که بهبهان شکل دیگری از «به آمد کواد[1]» هم باشد.

۱ـ آنچه که از کتابهای «ارجان و کهگیلویه و خوزستان» و «کهگیلویه و ممسنی» از شهر «به‌آمد کواد» استنباط می‌شود چنین است:

در زمانهای بسیار قدیم، ارّجان، «وه آمد کواد» خوانده می‌شد و در اینکه ویرانه‌های ارجان در شمال شهر بهبهان قرار دارد شکی نیست. طبری می‌نویسد که این شهر قبل از این نام، دو نام داشته است: «رام قباد» و «بیرام قباد». حمزهٔ اصفهانی نام فارسی زیبایی را ذکر کرده که در منابع بعدی ایرانی هم بسیار یافت می‌شود: «به از آمد کواد». دینوری، شهری را به نام «ابوقباد» نام می‌برد که می‌باید بین فارس و خوزستان بوده باشد، وی تاریخ تأسیس این شهر را درست مثل طبری تعریف می‌کند، اما ارجان را با شهری در عراق به نام ابرقباد اشتباه می‌کند. همهٔ نامهای باستانی ارجان، قباد/کواد را به همراه دارند. در زمان این پادشاه یعنی قباد اول (۵۳۱-۴۹۹/۴۹۷-۴۸۴ به سلطنت رسید)، شهر و استان ارجان بنیان گرفت.

این پادشاه در مرحلهٔ سوم سلطنت خود به شمال بین‌النهرین لشکر کشید و شهر آمِد (دیار بکر) را به سال ۵۰۲ م تسخیر کرده و هشتاد هزار نفر را اسیر نموده و به اسرا، فرمان داد که در مرز فارس و اهواز شهری به نام ارجان بنا کنند. ثعالبی هم در مورد ایجاد ارجان همین نظر را دارد...

اگر زمانی را که ثعالبی ذکر می‌کند از نظر تاریخی درست باشد می‌بایستی پیش از بنای شهر کواد یک محل سکونتی در اینجا یا در نزدیکی‌های ارجان بوده باشد تا بتواند توالی نام ارجان را با «به از آمد کواد» روشن کند. شاید ارجان بخشی از یک شهر باستانی یا نام ناحیه‌ای است (ارگان = ارزش، احترام) مثل به (وه = بهتر) در «به از آمد کواد» (وه آمد کواد) که این شهر یا منطقه قبل از قباد اول وجود داشته است... امکانات قلیل مادی به ما این اجازه را نمی‌دهد که در مورد تقدم تاریخی نام ارجان (ارگان)، به از آمد کواد (صورت پیشنهادی طبری بیرام قباد و رام قباد) به نتیجهٔ روشنی برسیم. مارکوارت سعی می‌کند رابطهٔ بین اشکال اسامی قباد/کواد را کشف نماید، ولی «وه از آمد کواد» را به عنوان نام رسمی ارجان می‌شناسد.

«وه آمد کواد» در اواخر عصر ساسانی دوباره نام قدیمی خود، ارگان را باز یافت. به آمد کواد به اختصار (به گواد ـ به گواد) هم نامیده شده است.

بهشهر *

شهر بهشهر واقع در ۵۳ْ و ۳۲َ طول شرقی و ۳۶ْ و ۴۳َ عرض شمالی در ۴۹ کیلومتری شمال شرقی ساری (مرکز استان مازندران) با آب و هوای مرطوب و معتدل و حدود ۶۱۸۲۵ نفر جمعیت.

مهمترین بناهای تاریخی بهشهر عبارت است از:

ساختمان کاخ صفی آباد، باغشاه و چشمه عمارت که در زمان صفویه احداث شده‌اند، قلعهٔ فیروزکوه، امام زاده و مسجد بهشهر.

وجه تسمیه:

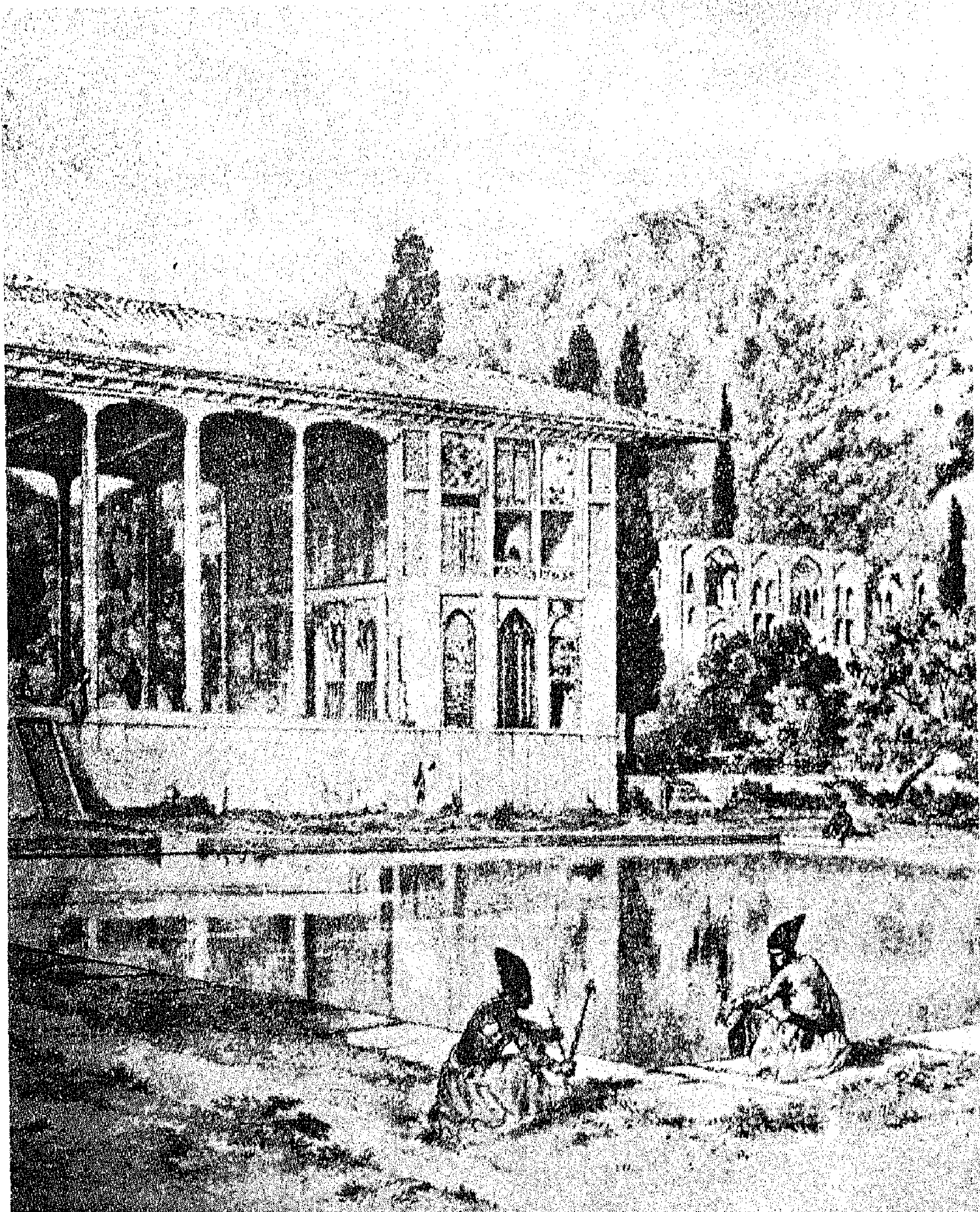
شهر بهشهر در سده‌های گذشته از توابع استان کبود جامه[1] به شمار می‌رفته است.

بنا به قولی چون مادرِ شاه عباس، بهشهری بوده، در زمان شاهان صفویه، بخصوص شاه عباس، عمران و آبادانی بهشهر (اشرف) رو به فزونی گذاشت، چنانکه احداث کاخ‌های باغ شاه، صفی‌آباد و چشمه عمارت توسط صفویه در این شهر و احداث بندر فرح‌آباد نزدیک بهشهر توسط شاه عباس اول برای مقابله با هجوم اقوام مهاجر ازبک، حاکی از این ادعا است. از سوی دیگر کثرت مسافرت‌های شاهان صفوی از پایتخت به این شهر و تفرج و شکار و خوشگذرانی در آن، اغراق نیست اگر بتوان گفت که دومین پایتخت سلسلهٔ صفویه بعد از اصفهان، بهشهر بوده است. باریابی **پیترو دلاوالهٔ** ایتالیایی و برادران **رابرت و آنتونی شرلی** انگلیسی در سال ۱۰۳۰ هـ‌ق به حضور شاه عباس اول برای انجام مذاکرات سیاسی و اقتصادی در شهر بهشهر صورت گرفته است.

---

* - Behšahr.

۱ـ به عنوان مثال جریر طبری در تاریخ خود از این ناحیه با عنوان «کبود جامه» یاد می‌کند. کبود جامه از شمال به دریای مازندران و از جنوب به رشته کوههای البرز که منتهی‌الیه آن دامغان و بسطام و سمنان خواهد بود و از شرق به مینو دشت و گرگان و از غرب به بهشهر محدود بوده است. آنجا را کبود جامه گویند چون ساکنین آن در قدیم، لباس‌های کبود رنگ و نیلی تند می‌پوشیدند و دستگاه‌های رنگرزی که از دوران قدیم و حکومت اسپهبدِ کبودِ جامگان در زمینه‌های زراعی و روستای قلعه پایان در یک فرسنگی مشرق بهشهر کشف شده، این وجه تسمیه را تقویت می‌کند.



حکاکی ـ کاخ و باغی در ناحیهٔ چهلستون واقع در اشرف (بهشهر) که اکنون ویران شده « هومر»
(اقتباس ازکتاب «باغهای ایران وکوشکهای آن »، دونالد ویلبر، ترجمهٔ مهین دخت صبا)



پذیرایی در اشرف

(از ترجمهٔ هلندی سفرنامهٔ پیترو دلاواله، چاپ آمستردام، ۱۶۶۶ میلادی)

حتّی شاه عباس اول در بندر فرح آباد [معروف به جهان نما در کنار دریای مازندران و فاصلهٔ ۱۸ کیلومتری ساری که در خط کناره به فاصلهٔ ۳۰ کیلومتر غرب بهشهر واقع است] در ایام شکار به سبب کسالت قلبی که داشت در سال ۱۰۳۸ هـ ق در بندر فرح آباد دار فانی را وداع گفت و پس از انتقال جنازهٔ او به کاخ بهشهر و بعد از انجام مراسم مذهبی به کاشان انتقال و جنب امام زاده حبیب‌بن موسٰی معروف به پشت مشهد به خاک سپرده می‌شد.

از دیگر اقدام‌های شاهان صفوی در بهشهر می‌توان به این موارد توجه کرد:

احداث کارخانه‌های کشتی‌سازی توسط شاه عباس اول. آغاز احداث راه شوسه از اصفهان به بهشهر و فرح آباد توسط مهندسین هلندی به امر شاه عباس اول و اتمام آن در سال ۱۰۵۱ هـ ق، سال آخر سلطنت شاه صفی یا سال جلوس شاه عباس دوم.

دستور ساخت رصد خانهٔ بهشهر توسط شاه عباس اول که بر روی باغ تپه مقابل شرقی باغ شاه و در یک محوطهٔ ۱۰,۰۰۰ متری قرار گرفته و ...[۱]

«اشرف» در زمان سلطنت پهلوی اول به «بهشهر» (شهر خوب و نیک) تغییر نام یافت.

۱ـ قلعه بندی، ۱ ـ ۷.

بیجار*

شهر بیجار واقع در ۴۷° و ۳۶' طول شرقی و ۳۵° و ۵۲' عرض شمالی در ۱۳۸ کیلومتری شمال شرقی سنندج (مرکز استان کردستان) با آب و هوای سرد زمستانی و معتدل تابستانی و حدود ۳۹۴۸۸ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

شهر مذکور پیش از نامگذاری خود به بیجار، «گرّوس» Garrus نام داشته است. پیشوند «گرّ» در «گرّوس» همان تغییر شکل یافتهٔ «کر» به معنای کوه است[1] که این با موقیعت شهر که در دامنهٔ کوه ساخته شده و از سه طرف محصور در رشته کوههای شمالی، مرکزی و جنوبی است، مناسبت معقولی دارد.

پیرامون وجه تسمیهٔ بیجار نیز دو روایت در میان سالخوردگان شهر وجود دارد:

۱ـ ناصرالدین شاه قاجار با امیر نظام گرّوسی، شبی در گرّوس به سر می‌برد. در آن شب مطلب یا مطالبی را به عرض امیر نظام رسانده که فردا صبح آنها را به وسیلهٔ جارچی میان مردم پخش کنند، اما تا صبح روز بعد همهٔ مردم از مطالب، بدون جار زدن [بی جار] جارچی‌ها آگاه شده بودند، از این رو ناصرالدین شاه، شهر گرّوس را «بیجار» نامید.

۲ـ طبق روایت دیگر، در این شهر، درخت بید فراوان بوده که به زبان محلی کردی به آن «بیی» می‌گویند و «جار» مزید مؤخر مکانی و لهجه‌ای از «زار» است، پس بیجار یعنی: جایگاه بید.

---

* - Bījār.

۱ـ محیط طباطبایی، مقالهٔ «جست و جو در اصل کلمهٔ کرمانشاهان».

بیدخت*

شهر بیدخت واقع در ۵۸° و ۴۶َ طول شرقی و ۳۴° و ۲۲َ عرض شمالی در ۳۰۸ کیلومتری جنوب غربی مشهد (مرکز استان خراسان) با آب و هوای گرمسیری و حدود ۴۹۱۳ نفر جمعیت.

از آثار تاریخی بیدخت، مسجد آن است که توسط حاج عبدالباقی بیدختی در اواخر قرن ۱۲، ه ساخته شده است. بیدخت از اواخر قرن ۱۳ ه که مرکز و مسکن حاج ملا سلطان محمد سلطان علیشاه پیشوای طریقت نعمةاللّهیه گردید، دارای اهمیت روزافزونی شد و اکنون بیش از ثلث اهالی بیدخت در رشتهٔ فقر و طریقت وارد و بقیه نیز غالباً دوستدار می‌باشند. مزار حاج سلطان محمد علیشاه به طرز زیبایی در بیدخت پابرجاست.

وجه تسمیه:

در فرهنگهای لغت برهان قاطع، جهانگیری، رشیدی، شرف نامهٔ منیری و انجمن آراء، بِیْدُخت به معنی ستارهٔ زهره که نام دیگر آن ناهید است و منجمان، سعد اصغر خوانند؛ ضبط شده است.

صاحب انجمن آرا معتقد است که: بیدخت، «هیدخت» بوده مانند، «بیدخ»، تصحیف خوانی شده، چه «دخت» به معنی دختر است و «هی» به معنی خوب است، یعنی دختر خوب. ناهید به معنی دختر نار پستان نیز مؤید این قول است، پس اصل در این لغت، هید دخت بوده، چنانکه رسم است، یک دال را حذف کرده‌اند، هیدخت شده و تصحیف، بیدخت گردیده. بیدخت یعنی بی دختر و در اینجا این معنی مناسب نیست و عین همین عبارت را صاحب آنندراج از انجمن آرا نقل کرده است.

دکتر معین در کتاب مزدیسنا پیرامون واژهٔ بیدخت چنین می‌نگارد: «بیدخت ـ اما علت اینکه در افسانه‌های اسلامی به ستارهٔ زهره نام بیدخت یا بیذخت داده شده، این واژه به

---

* - Bidoxt.

قول شفتلویتز دانشمند آلمانی از بغدخت مشتق شده یعنی دختر بغ (خدا) و بیدخت ناهید یعنی ناهید دختر بغ ـ این نام نیز پارسی است، چه جزء اول همان، بغه bagha اوستا و baga پارسی باستان و بغ پارسی است و جزء دوم از ریشهٔ dugdhar یا dugedar اوستا و دوهیتر و دخت پهلوی، که امروز نیز در پارسی، دخت و دختر و در لهجهٔ گیلکی (دتر) گفته می‌شود[1].»

و از سوی دیگر، وی در پاورقی برهان قاطع ذیل کلمهٔ «بیدخت» می‌نویسد:

«... بعضی اساس «بدوح Budūh اسلامی را، همین نام آرامی ایرانی ستارهٔ زهره ـ یعنی بیدخت ـ می‌دانند.»[2]

و مؤلف تاریخ و جغرافیای گناباد، ذیل این سخن دائرةالمعارف اسلامیه می‌نویسد:

«... شخص مذکور این کلمه را منقول از لغت آرامی می‌داند، مانند بیستون که اصل آن را بغستان گفته‌اند و البته اگر اصل آن بغدخت باشد همین طور خواهد بود، چون ایرانیان، برای خدا، پسر و دختر قائل نبوده و معتقد به توحید بودند، ولی لغت آرامی که یکی از لغات سامی و لغت کلدانی منشعب از آن است قائل به خدایان متعدد و حتی فرزندان هم برای آنها بودند و ممکن است بر اثر ارتباط و اختلاطی که بین ایرانیان و کلدانیان در بعضی اعصار بوده، بعضی لغات از آنها اخذ شده باشد، ولی اصل این دو لغت از یکدیگر دورند، زیرا لغت پارسی قدیم و فارسی کنونی از شعب لغت آریائی جنوبی و لغت آرامی از شعب لغات سامی است و هر دوی آنها (آریایی و سامی) از قسم لغات متصرفه می‌باشند[3].»

و احمد عبدالعزیز نائطی در جلد سیزدهم کتاب آصف اللغات به نقل از فرهنگ ناصری معتقد است که:

«هیدخت باهاء هَوَّز، مرکب از هی، به معنی خوب و دخت به معنی دختر می‌باشد»، آنگاه خودش گوید: «مقصودش جز این نباشد که اصل این ناهید دخت بوده و بعداً هیدخت شده.»

۱ـ همو، ۳۳۰.

۲ـ دائرةالمعارف الاسلامیه، ذیل بدوح.

۳ـ همانجا، ۹۷، ۹۸.

و بعضی گویند «بیدخت» نام دختر یکی از سلاطین قدیم ایران بوده که آن قریه را بنا نهاده و به نام خود نموده و در نزدیکی آن قریه بالای کوه هم عمارتی ساخته که آن را کوه قلعه دختر گویند.

معرّب بیدخت به طوری که در حبیب‌السیر و روضةالشهدا نقل شده، «بیدخ» به فتح دال و بدون تاء می‌باشد، در میان دهات تابعهٔ قاین نیز دهی به نام بیدخت می‌باشد.

پورداوود در ص ۱۶۶ کتاب یشتها ج ۱ نیز از آنجا که از تحقیقات تاریخی خود پیرامون ناهید و واژهٔ آن استفاده می‌کند از قول شفتلویتز دانشمند آلمانی می‌نویسد:

«... در یک افسانهٔ اسلامی به ستارهٔ زهره، اسم بُذُخت اناهیذ داده شده است این کلمه از بُغْدُختَ اناهیت آمده است یعنی ناهید دختر بغ (خدا)...»

و از این بیان به این مطلب نیز مجدداً می‌توان پی برد که «بیدخت» مصحف همان بُغدُخت یا بذخت است که اکنون زینت بخش نام یکی از شهرهای ایران زمین است[۱]. در تفسیر کشف‌الاسرار و عدةالابرار معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری[۲] دربارهٔ زنی که از هاروت و ماروت اسم اعظم آموخت و به آسمان رفت و کوکبی شد می‌نویسد: «... و گفته‌اند نام اعظم آن زن را در آموختند تا قصد آسمان کرد پس حرّاس آسمان و گوشوانان او را منع کردند و خدای عزوجل صورت وی بگردانید تا کوکبی گشت، اکنون آن ستارهٔ سرخ است ـ نام وی به زبان عرب ـ زهره و به زبان عجم ـ اناهید و به زبان نبطی ـ بیدخت [و به زبان هندی، هندخت ـ پاورقی].

۱ـ برای تحقیق و مطالعهٔ بیشتر پیرامون ناهید، رک: یشت‌ها، ۱۵۸/۱ ـ ۱۷۶.
۲ـ ۲۹۶/۱.

بیرجند*

شهر بیرجند واقع در ۵۹° و ۱۳' طول شرقی و ۳۲° و ۵۳' عرض شمالی در ۵۱۶ کیلومتری جنوب مشهد (مرکز استان خراسان) با آب و هوای گرم و معتدل کوهستانی و حدود ۱۰۱۱۷۷ نفر جمعیت.

مهمترین آثار تاریخی شهر بیرجند عبارت است از:

مسجد جامع ـ آرامگاه حکیم نزاری ـ قلعهٔ پایین شهر ـ ساختمان آیینه کاری اکبریه ـ ارگ بیرجند ـ قلعهٔ فورگ ـ مقبرهٔ ابن حسام.

وجه تسمیه:

بیرجند در روزگاران گذشته روستایی بیش نبوده و بنابر نوشتهٔ **دائرةالمعارف‌الاسلامیه** هیچ یک از جغرافی نویسان قبل از **یاقوت حموی** (قرن ۷ هـ) در آثار خود ذکری از بیرجند به میان نیاورده‌اند.

و **حمدالله مستوفی** نیز در **نزهةالقلوب** از بیرجند به عنوان قصبه یاد کرده است. مؤلف **تاریخ سیستان** از بیرجند در کنار بلاد جوسف [خوسف ـ م][1] یاد می‌کند و **ملک شاه حسین سیستانی** در کتاب **احیاء الملوک** که در سال ۱۲۰۸ هـ ق نگاشته در ص ۸۵ می‌نویسد: «و در آخر همان سال [۶۸۴ هـ] ملک شمس‌الدین محمد به خوسف رفت و خوسف، بیرجند و نهارجانات را بگرفت و در آن سال همانجا بماند.»

زین‌العابدین شیروانی نیز در **بستان السیاحه** از بیرجند به عنوان قصبه‌ای شهر مانند از توابع خراسان و دارالملک قهستان یاد کرده است.

بیرجند مرکب از دو واژهٔ «بیر» و «جند» است.

یاقوت حموی که در کتاب خود **معجم‌البلدان** به توصیف مشاهدات خود در اغلب شهرهای ممالک اسلامی پرداخته، صورت نگارشی بیرجند را «پیرچند» نوشته است که

---

* - Birjand.

۱ـ در آن زمان بیرجند قصبه‌ای از توابع خوسف به شمار می‌رفته است.

غله نیز باشد و بستانها که آب باران گیرند و آب باران غله می برند و دران
شهر سبزه پای آب زراعت می کنند نهایت سبزتر می باشد و ولایتش
کاریزها است و هوای معتدل و حاصلش غله و میوه و ابریشم باشد جنابد
از اقلیم چهارم است طول و آب و هوا مانند تون جنابد در کتب گناباد
گویند شهری کوچک است که بر کوه در ساخته است و معماری محکم دارد اغلب خانه‌ها از
بالای آن تل ریگ تا غایت در میان و ولایت مجموع در نظر باشد اما
هرگز آن ریگ در باغات نمی آید و آبش از کاریزست و چهار فرسنگ
درازی کاریزست و چاه آن تخمینا هفتصد گز باشد و چند موضع باشد
که از توابع آنست و مجموع را آب از کاریز و بیشتر کاریزها بغایت عمیق باشد
و کاریزها از طرف جنوب شمال میرود و قلعه بر دو طرف آنست که یکی را
قلعه خواشیر گویند و یکی را قلعه درجان حاصلش غله و میوه و ابریشم نیکو
و فراوان باشد دشت بیاض شهری ندارد و ولایتی است قصبه آنرا فارس گویند
بنسبت جنابد و تون ییلاق باشد و میوه سردسیری مثل جوز و بادام و غیره
باشد برجند قصبه ایست و دران قصبه زعفران بسیار باشد و اندکی
غله حاصل شود و چند موضع توابع دارد و در میان آن انگور و دیگر میوه‌ها
باشد نزاری شاعر از آن موضع است خوسف شهری کوچک است
و چند موضع توابع آنست و آب آن از رودخانه باشد و در آنجا همه انواع غله
حاصل باشد ساخس ولایتی است چند پاره دیه بکثیر و بلوک قشار و در هم
چنین موضعی چند است و آب و هوا و محصول مانند دیگر ولایات آن
زیر کوه ولایتی است سه قصبه است یکی را اسعد و دیگری را انیر و یکی را
شارخت و درین ولایت غله و ابریشم و پنبه و انگور بسیار باشد و آب

نگارش نام «بیرجند» به گونهٔ «برجند»

(نزهة‌القلوب ـ نستعلیق بی‌نام، چاپ خطی، آدینهٔ ۲۳ رمضان ۱۰۵۵، کتابخانهٔ مجلس)

نگارش این شهر با دو حرف پارسی (پ) و (چ) در میان کتاب عربی معجم‌البلدان (قرن۷هـ)، که حتی حروف پارسی را به صورت معرّب به کار برده است، جای شگفت است و به تبع آن وجه تسمیهٔ بیرجند را در هاله‌ای از ابهام فرو برده است.

پیرامون بیرجند دو وجه تسمیهٔ احتمالی از سوی مردم منطقه نقل شده است و آن اینکه: «بیرجند» یعنی مکانی که دارای چاه آب باشد، چرا که «بیر» همان «بئر» عربی به معنای «چاه» و «جند» هم، پسوند مکانی است.

و دیگر اینکه شخصی به نام «بیژن» با حفر چاهی در این نقطه، سنگ اولیهٔ بنای آبادی این شهر را گذاشته است. پس «بیرجند» محرّف و تصحیف شدهٔ واژهٔ «بیژن» است.

جالب اینکه در بعضی از نقشه‌های جغرافیایی، نام بیرجند به گونهٔ «برجن» نیز آمده است.

پـاوه*

شهر پاوه واقع در ۴۶° و ۲۲' طول شرقی و ۳۵° و ۰۳' عرض شمالی در ۱۴۸ کیلومتری شمال غربی کرمانشاه (مرکز استان کرمانشاه) با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۱۸۱۶۵ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

شهر پاوه مرکز شهرستان پاوه و یا اورامانات است.

نام پاوه را عده‌ای گرفته شده از پاوه، سردار یزدگرد سوم می‌دانند که جهت جلب حمایت اکراد روانهٔ این منطقه گردید و مورد احترام اهالی قرار گرفت. بعدها به خاطر تجلیل از این سردار، آبادی پاوه نامیده شد که در کتب عربی، فاوج خوانده می‌شود. همچنین گویند معنی کلمهٔ اورامانات از اورتن (اورامان) نام یکی از سروده‌های دینی زرتشتیان گرفته شده است[1]».

---

* - Pāveh.

۱ـ جغرافیای کامل ایران، ۴۰۵/۱.

در کتاب «تاریخ و جغرافیای کردستان» موسوم به سیرالاکراد، تألیف عبدالقادربن رستم بابانی ۹۶ و ۹۷، پیرامون اورامان و صورت نامگذاری آن چنین آمده است:

«همانا اورامان کوهی است در علوّ مکان، همسایهٔ آسمان، بینندگان را از دور چنان به نظر که از یک پاره سنگ است. از یک جانب متصل به خاک شهرزور است و جانب دیگر اراضی مریوان، بر فراز آن جبل تقریباً چهل تا پنجاه دهکده است به قدر پانزده هزار جمعیت اُناثاً و ذکوراً به حسب تخمین در آن زمین سکنا دارند. جانبی را که به ارض شهروز است، لهون گویند و طرف شمال که بسته به زمین مریوان است، شامیان نام دارد. وجه تسمیهٔ آن کوه به اورامان این است که همانا در لغت آنها گرسنه را «آورا» گویند، چون غالب آن گروه گرسنه بوده‌اند، لاجرم به این نام خوانده شده‌اند. ازاین رو است که ایشان را «اورا» می‌گویند که طایفه‌ای گرسنه، همواره در کمال مذلت و مسکنت زیسته‌اند».

پیرانشهر*

پیرانشهر واقع در ۴۵° و ۰۸َ طول شرقی و ۳۶° و ۴۲َ عرض شمالی در ۱۲۹ کیلومتری جنوب غربی اورمیه (مرکز استان آذربایجان غربی) با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۲۵۴۵۴ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

در آبان ماه ۱۳۳۸ ش، دهستان‌های پیران، کهنه لاهیجان و مامش از شهرستان مهاباد، جدا و تبدیل به بخش «خانه» تابع شهرستان نقده گردید[1].

ایل پیران که در دهستان پیران ساکن بودند، نام خود را به «خانه» داده و از آن پس «خانه» به پیرانشهر تغییر نام یافت.

* - Pirānšahr.

۱ـ مصاحب/ذیل خانه.

پیشـوا*

شهر پیشوا واقع در ۵۱ْ و ۴۴َ طول شرقی و ۳۵ْ و ۱۸َ عرض شمالی در ۴۲ کیلومتری شمال تهران با آب و هوای گرمسیری و حدود ۱۹۸۵۰ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

این شهر به سبب وجود بارگاه امامزاده جعفر(ع) در زمان سلطنت پهلوی دوم، به «پیشوا» نامگذاری گردید که اشاره و کنایتی باشد به زعامت و پیشوایی روحانی آن مولود شریف ائمهٔ اطهار.

امامزاده دارای بقعهٔ مرتفعی است از عهد صفویه، که گنبد کاشی و صحن بزرگ با دو چنار کهن دارد.

* - Pišvā.

تاکستان*

شهر تاکستان واقع در ۴۹° و ۳۹َ طول شرقی و ۳۶° و ۰۴َ عرض شمالی در ۱۴۳ کیلومتری جنوب شرقی زنجان (مرکز استان زنجان) با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۴۷۹۲۷ نفر جمعیت.

از آثار قدیمی تاکستان بقعهٔ پیر و حمامی متعلق به دورهٔ شاه عباس است.

وجه تسمیه:

تاکستان، کلمه‌ای است مرکب از دو واژهٔ «تاک» و «ستان».

«تاک» درخت انگور را گویند که در تکلم «مو» و نام دیگرش «رز» است.

و با اضافهٔ به «ستان» (مزید مؤخر مکانی)، جایی است که دارای درخت‌های متعدد انگور باشد و به آن باغ انگور می‌گویند. این شهر که تا سال ۱۳۱۷ ش «سیادهن» [siadohon] نام داشت، در این سال بنابر تصویب فرهنگستان ایران به «تاکستان» تغییر نام یافت.

* - Tākestān.

تالش*

شهر تالش «هشتپر» واقع در ۴۸ْ و ۵۵َ طول شرقی و ۳۷ْ و ۴۸َ عرض شمالی در ۱۱۰ کیلومتری شمال غربی رشت (مرکز استان گیلان) با آب و هوای معتدل خزری و حدود ۲۹۲۲۱ نفر جمعیت.

وجه تسمیه:

ناحیه یا شهرستان تالش (tāleš) یا توالش (tavāleš)، باریکه‌ای جنگلی و مرطوب است که بین کوههای تالش و دریای مازندران که از لحاظ جغرافیایی در انتهای غربی استان گیلان می‌باشد واقع گردیده است. تمام ناحیهٔ توالش تا انعقاد عهدنامهٔ گلستان، جزو ایران و کرسی آن «لنکران» بود، اما اینک رود آستارا، تالش ایران (مشتمل بر شهرستان‌های توالش و آستارا) را از تالش شوروی جدا می‌کند. تالش شوروی جزو جمهوری آذربایجان است. تالشی‌ها به لهجهٔ تالشی تکلم می‌کنند (لهجه‌های اطراف دریای خزر)[1].

مرکز این شهرستان درگذشته شهر «شفارود» و سپس «کرگان رود» بوده است. امّا در طی جنگ جهانی دوم، متفقین به منظور رساندن قوای کمکی و تجهیزات نظامی به شوروی باکمک این دولت جاده‌ای از طریق انزلی ـ تالش ـ آستارا ایجاد نمودند و در نتیجه شهرکرگان رود مرکز تالش از این جاده به دور مانده و منزوی گردید. مردم شهر به کنار جادهٔ جدید کوچ نموده و شهری را بنا نمودند و چون در مکان احداث شهر، کاخی با هشت درب بزرگ در طرفین وجود داشت و به زبان تالشی درب را «بر» می‌گویند، شهر جدید را «هشت بر» نام نهادند که به مرور زمان به «هشتپر» تغییر نام پیدا کرد و این اواخر این نام نیز عوض شده و آن را «تالش» نامیده‌اند[2].

کسروی در توضیحی که پیرامون «تالشیان» می‌دهد، تالش و تالشیان را همان اقوام

---

* - Tāles.

۱ـ مصاحب، ذیل تالش.

۲ـ جغرافیای کامل ایران، ۱، ذیل تالش.

مهاجر کادوس می‌داند وی در تحقیقات سودمند خود به نشیمنگاه این منطقه توسط قوم کادوس و تغییر نام کادوس به تالش چنین اشاره می‌کند:

«در زمان هخامنشیان مردمی در بخش غربی رشته کوهستانی البرز، نشیمن داشتند که «کادوش» نامیده می‌شدند. اینان گذشته از آنکه گروه بس انبوهی بودند در سایهٔ جنگل و کوهستان خود، از تاخت و هجوم بیگانگان ایمنی داشته، نیرومندانه زندگی می‌نمودند و کمتر فرمانبرداری از پادشاهان هخامنشی داشتند. پلوتارخ، داستانی از این «کادوسان» می‌نویسد، بدینسان که در زمان اردشیر دراز دست (آرتا خشتر دوم هخامنشی) سر به نافرمانی آورده بوده‌اند و اردشیر خودش با سیصد هزار پیاده و ده هزار سواره به سرکوبی ایشان رفته‌اند ولی با آن انبوهی سپاه نه تنها به «کادوسان» چیرگی نتوانسته، خود او و سپاهیانش از سختی کوه و جنگل و از کمی خوراک و دیگر چیزها دچار دشواری‌ها گردیده و بیم نابودی می‌رفته. می‌نویسد: «کادوسان» را دو پادشاه می‌بود که هر یکی جداگانه لشگرگاه زده بود. یکی از نزدیکان اردشیر، که «تیریباز» نام می‌داشت، نیرنگی به‌کار برده، میانهٔ آن دو پادشاه را به هم زد، که هر یکی دل با دیگری برگردانیده، به تنهایی از اردشیر زینهار و آشتی خواست و با این نیرنگ، اردشیر و سپاهش از بیم نابودی رهایی یافتند[1].

از این داستان که پلوتارخ با گشادی بسیار می‌نویسد، پیداست که کادوسان از باستان‌ترین زمانهای تاریخی این کشور، یکی از تیره‌های نامدار ایران و خود مردمی بس انبوه و بسیار نیرومند می‌بوده‌اند و پادشاهنی از خود داشته‌اند. از گفته‌های استرابو بر می‌آید که این تیره در زمان او، که روزگار اشکانیان می‌بوده، نیز بزرگ و نیرومند می‌بوده و جنگاور و نامدار شمرده می‌شده‌اند. و نام «کادوش» تا زمان ساسانیان معروف بود. پس جای شگفت است که مردمی با این نامداری و بزرگی به

۱ـ کتاب پلوتارخ، تاریخچهٔ اردشیر آرتاگزیرسیس.

یکبار ناپدید گردیده‌اند و نام و نشانی از خود یادگار نگذارده‌اند. بلکه چگونگی نابودی و از میان رفتنشان نیز دانسته نیست. این بی گفتگو است که نشیمن «کادوسان» در کوهستان شمال شرقی آذربایجان در آنجا می‌بوده که اکنون نشیمن «تالشان» است. ولی دانسته نیست که آنان کی رفته‌اند، و اینان به جایشان کی آمده‌اند؟ آنگاه آنان چه شده‌اند و به کجا رفته‌اند و اینان از کجا آمده‌اند؟ پس چرا در کتابهای باستان یونان و روم، که ایل‌های دیرین ایران رایکایک نام می‌برند و همچنین در کتابهای ارمنی یادی از این تالشان نیست؟ زیرا تا آنجا که ما می‌دانیم نخست بار که نام تالشان در کتابها پیدا می‌شود، در میان کشور گشایی‌های تازیان است که می‌بینیم این تیره را به نام «طیلسان» می‌خوانند. پیش از آن ما در جایی نامی از اینان ندیده‌ایم[1]».

می‌باید گفت: داستان رویهٔ چیستانی گرفته، ولی می‌توان این چیستان را نیز از راه زبان‌شناسی بگشاد می‌باید گفت: نه «کادوسان» از میان رفته‌اند و نه «تالشان» از جایی دیگر به جای ایشان آمده‌اند این «تالشان» فرزندان و بازماندگان همان «کادوسان» می‌باشند و نام «تالش» دیگر شده از نام «کادوس» می‌باشد.

نخست باید دانست که رویهٔ درست و ایرانی نام «کادوس»، کادوش» یا «کادِش» می‌بوده که «گادوش» یا «گادش» نیز (با گاف فارسی) می‌گفته‌اند. چه می‌دانیم که یونانیان همچون تازیان واژه‌هایی را که می‌گرفته‌اند، دیگر می‌گردانیده‌اند و از جمله «ش»ها را در آخرهای نامها، «س» می‌کرده‌اند. آنگاه موسی خورینی، تاریخ نویس نامدار ارمنی که چنانکه گفته می‌شود در قرن ۵ م می‌زیسته، در کتاب جغرافی خود، این نام را «گادوش» می‌آورد و پیداست که از زبان ایرانیان گرفته است.

۱ـ «در بندهشن که کتابی است در پهلوی، نام رودی را یاد می‌کند که می‌توان آن را به چند گونه خواند. هر تسفلد آن را «تلرت رود» می‌خواند و می‌گوید: «نام تالشان از این، یا نام این از تالشان گرفته شده.» ولی از راه زبان شناسی «تلرت» را با «تالش» همبستگی نتواند بود.

به هر حال سپس «ک» این نام به «ت» و «د» آن به «ل» عوض شده و نام «تالوش» یا «تالش» گردیده که اکنون تنها این رویهٔ واپسین شناخته می‌باشد.»

زیرا چنانکه گفته‌ایم «ک» به «ت» بسیار عوض می‌شده و این یکی از نمونه‌های آن می‌باشد اما عوض شدن «د» به «ل» آن را شرق شناسان نیز شناخته‌اند و پروفسور دارمستتر در کتاب خود (Etudes Iraniennes) در این باره سخن درازی رانده و نمونه‌های بسیاری یاد کرده[1].

لیکن چنانکه ما گفتیم، واژهٔ «کادوسی» یا «کادوسیان» که در کتابها و روزنامه‌ها دیده می‌شود غلط است. اگر شکل باستان واژه را بخواهیم باید «کادوش» نامند. اگر شکل امروزی را بخواهیم باید «تالش» خواند که جمع آن «تالشان» می‌شود. شگفت است که امروز در نوشته‌های دولتی به جای واژهٔ تالشان، «طوالش» می‌نویسند که از غلطهای بسیار زشت اداره‌ها باید شمرد. اعتمادالسلطنه که در مرآت البلدان نام «تالشان» را یاد می‌کند، می‌گوید، طوالش است. ناگزیر شده که واژهٔ فارسی درستی را با واژهٔ نادرست تفسیر نماید[2].

در فرهنگ نظام ذیل نام «تالش» چنین آمده است:

«گویند از اولاد «تالش» پسر یافث‌بن نوح بوده و آنان را «تیالشان» می‌خوانده‌اند.

۱ـ کسروی در ادامه، سه نمونهٔ مزلقان، مزلاوا و بیلقان را از گلچین گفته‌های دارمستتر با توضیحات نقل کرده و در پایان، شهر «قادسیه» در عراق را معرّب قادوشان که همین کادوسیان باشد می‌داند و نیز «گالوش» که نام گروهی از مردم کنونی گیلان است را رویهٔ دیگری از «تالش» قلمداد می‌کند.

۲ـ کسروی، ۲۸۵ ـ ۲۸۶ ـ ۲۸۷ ـ ۴۲۴ ـ ۴۲۵.

تایباد*

شهر تایباد واقع در ۶۰° و ۴۴َ طول شرقی و ۳۴° و ۴۴َ عرض شمالی در ۲۲۵ کیلومتری جنوب شرقی مشهد (مرکز استان خراسان) با آب و هوای برّی و نیمه خشک و حدود ۴۵۶۳۶ نفر جمعیت.

از آثار تاریخی مهمی که مورد توجه اهل تسنن و تشیع است، آرامگاه **مولانا زین‌الدین ابوبکر تایبادی** است.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «تایباد» در منابع قدیم و جدید:

«تایاباذ»[۱] .... Tāyābāz
«طایباذ»[۲] .... Tāibāz
«تائب آباد»[۳] .... Tāebābād
«تایاد»[۴] .... Tāyād
«تایاباد»[۵] .... Tāyābād
«طایباد»[۶] .... Tāibād
«طیّبات»[۷] .... Tāyyebāt
«تایباد»[۸] .... Tāibād

---

* - Tāibād.

۱ـ یاقوت، ۳۵۷/۲.
۲ـ شدّالازار فی حَطِّ الاوزارعن زوّار المزار، ۱۱۹.
۳ـ جامی، ۴۹۸.
۴ـ اعتمادالسلطنه، ۵۳۹/۱.
۵ـ نگارش با دال بی نقطه.
۶ـ نگارش دیگر واژه با طاء مؤلّف.
۷ـ نگارش دیگر واژه.
۸ـ نگارش کنونی واژه.

تایباد در ناحیهٔ تاریخی باخَرْزِ[1] [bāxarz] خراسان قرار دارد و این نام در تقسیمات ۱۳۴۰ ش به همین شهر تایباد اطلاق می‌شده است که در سالهای بعد «تایباد» جای آن را گرفته است.

صاحب انجمن آرا گوید: «تایباد ... و اصل در آن تایب آباد بوده و تایباد مخفف آن است.» با این بیان و از آنجا که عوام آن را «طیّبات» می‌نامند، می‌توان گفت: «تایب آباد» (تایباد)، مکان مردمان زاهد، تائب و توبه کننده است.

۱ـ باخَرز، اصل آن به زبان پهلوی «باد هرزه» است زیرا محل وزش بادهاست و باخرز تصحیف شدهٔ باد هرزه است. یاقوت، ۲۸/۲.

تبریز*

شهر تبریز، مرکز استان آذربایجان شرقی واقع در ۴۶° و ۱۷َ طول شرقی و ۳۸° و ۰۵َ عرض شمالی در ۶۲۶کیلومتری شمال غربی تهران با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۱۰۸۸۹۸۵ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی شهر تبریز عبارت است از:

مسجد علیشاه (ارگ تبریز ۷۳۶ـ۷۱۶ هـ ق) ـ قلعهٔ رشیدیه (ربع رشیدی) ـ مسجد کبود یا مسجد جهانشاه قرایوسف (۸۷۰ هـ ق) ـ مسجد جامع، (مربوط به عهد مغول و صفویه) ـ بنای سید حمزه‌بن موسی الکاظم (متعلق به اواخر دورهٔ مغول)ـمسجد استاد شاگرد (مربوط به دورهٔ آق قویونلو) ـپل دختر بر روی رودخانهٔ قزل اوزن (مربوط به عهد مغول) ـ مقبرهٔ عون‌بن علی ـ باغ گلستان ـ مسجد حسن پادشاه در میان صاحب‌الامر ـ بازار تاریخی تبریز ـ عمارت شهرداری ـ ایل گلی و ...

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «تبریز» در منابع قدیم و جدید:

«تِبریز»[۱] .... Tebriz

«تَربیز»[۲] .... Tarbiz

«تَوْرِزْ»[۳] .... Tavrez

«تَوْرِش»[۴] .... Tavreš

---

* - Tabriz.

۱ـ یاقوت، ۸۲۲/۱. یاقوت در این تسمیه به ابی زکریای تبریزی شاگرد ابوالعلاء معرّی که بـه یک لهـجهٔ محلی ایرانی صحبت می‌کرد استناد می‌کند. به عقیدهٔ مینورسکی تلفظ تبریز به کسر تاء یکی از خصائص لهجهٔ منسوب به خزرها (caspiens) است.

۲ـ تلفظ مقلوب مردم تبریز بر وفق لهجهٔ ترکی آذری، و منابع ارمنی این تلفظ را به فتح اول تأیید می‌کند.

۳ـ نگارش فاوست بیزانسی در قرن ۴ م و آسولیک در قرون ۱۱ م و واردان در قرن ۱۴ م.

۴ـ نگارش دیگر فاوست بیزانسی.

«دَوْرِز»[۱]	Davrez
«تَورز»[۲]	Tavrez
«تاروئی»[۳]	Tārūē
«تارِمکیس»[۴]	tāremekis
«تااوری»[۵]	Tāūri
«توری»[۶]	Towri
«توریس»[۷]	Turis
«توریز»[۸]	Turiz
«تَبریز»[۹]	Tabriz

پیرامون معنی کلمهٔ «تبریز» سه وجه تسمیه، تا کنون نقل شده است. نخستین وجه نامگذاری افسانه‌ای است عامیانه که گویند: چون زبیده خاتون همسر هارون‌الرشید، خلیفهٔ عباسی به سرزمین ایران و از جمله ناحیهٔ آذربایجان سفر کرد، دچار تب شدیدی شد و چون به ناحیهٔ تبریز کنونی آمد و تبش فرو ریخت و خوب شد به امر او آنجا را

۱ـ نگارش دیگر واردان و گویا این تسمیه از لهجهٔ عامیانهٔ ارمنی مشتق شده و اصل کلمه «دا ـ ای ـ ورژ Dā-i-verž» می‌باشد که معنی «این برای انتقام است» را دارد.

۲ـ تلفظ پارسی «تورژ» در قرن پنجم بلکه چهارم میلادی.

۳ـ تلفظ و کتابت آشوری تبریز در زمان مادها به نقر بر روی کتیبه‌های شاروخین دوم (سارگن) پادشاه آشور (۷۳۲ـ۷۰۵ ق.م).

۴ـ همانجا.

۵ـ نگارش دیگر تاروئی.

۶ـ تلفظ مردم بومی آذربایجان و گویش اکثر روستائیان پیرامون تبریز تا هفتاد و هشتاد سال پیش و همچنین در زبانهای کردی (فرهنگ مردوخ، ۴۵۵) و تاتی (زبان آذری، ۶۹).

۷ـ صورت بازماندهٔ «توری» در زبان فرانسه در سده‌های ۸ و ۹ هـ.

۸ـ نگارش تبریز در آثار پس از اسلام از جمله: تقویم البلدان و سفرنامهٔ ابن بطوطه.

۹ـ نگارش کلمه در کتابهای پس از اسلام تا کنون از جمله: فتوح البلدان ـ تاریخ یعقوبی ـ تاریخ طبری ـ البلدان ـ مختصرالبلدان ـ المسالک و الممالک ابن خردادبه و استخری ـ حدودالعالم ـ احسن التقاسیم ـ صورةالارض ـ الفهرست ابن ندیم ـ تجارب‌الامم ـ مراصدالاطلاع ـ تاریخ ابن خلکان ـ مرآة البلدان ـ جهان‌نما و ....

«تب»، «ریز» نام نهادند. در حالیکه تاریخ به هیچ وجه نشان نداده است که زبیده خاتون به این ناحیه آمده و به دنبال آن نیز این نامگذاری از سوی وی صورت گرفته باشد[۱].

دومین وجه تسمیه را واردان، مورخ ارمنی که در قرن ۱۴ م می‌زیسته، نوشته که: «بانی تبریز، خسرو ارشاکی (اشکانی ۲۳۳-۲۱۷) حکمران ارمنی است و آن را برای گرفتن انتقام از اردشیر (۲۴۱-۲۲۴) نخستین پادشاه ساسانی، قاتل اردوان (ارتبانوس) آخرین شاه پارتی، بنا کرده است و نام آنجا را «دا ـ ای ـ ورژ Dā - i - verž» به معنای این برای انتقام نهاد که به مرور زمان تبدیل به «تبریز» شد. این داستان در هیچ مأخذ باستانی دیده نشده است و علت پیدایش آن اشتقاق عامیانه است. و در کتاب فاوست بیزانسی فقط این آمده که هنگام فرمانروایی ارشک دوم حکمران ارمنستان (۳۶۷-۳۵۱) واساک Wāsāk، سردار ارمنی، به شاپور دوم ساسانی (۳۷۹-۳۰۹) که در تورژ Thavrez اردو زده بود، حمله کرد و بویکان Boyekan سردار ایرانی را بکشت و قصر شاهی را آتش زد و تیری به سوی مجسمهٔ شاه که در آنجا وجود داشت، انداخت و سپس موشق Mushegh پسر واساک، سپاه ایران را در تبریز شکست داد[۲].

مؤلف مرآةالبلدان ضمن نقل داستان پیکار اردوان شاه ایران و خسرو، شاه ارمنستان که منجر به نامگذاری «داوریژ» گردید، مراحل تصحیف این واژه بـه «تبریز» را چنین می‌نگارد:

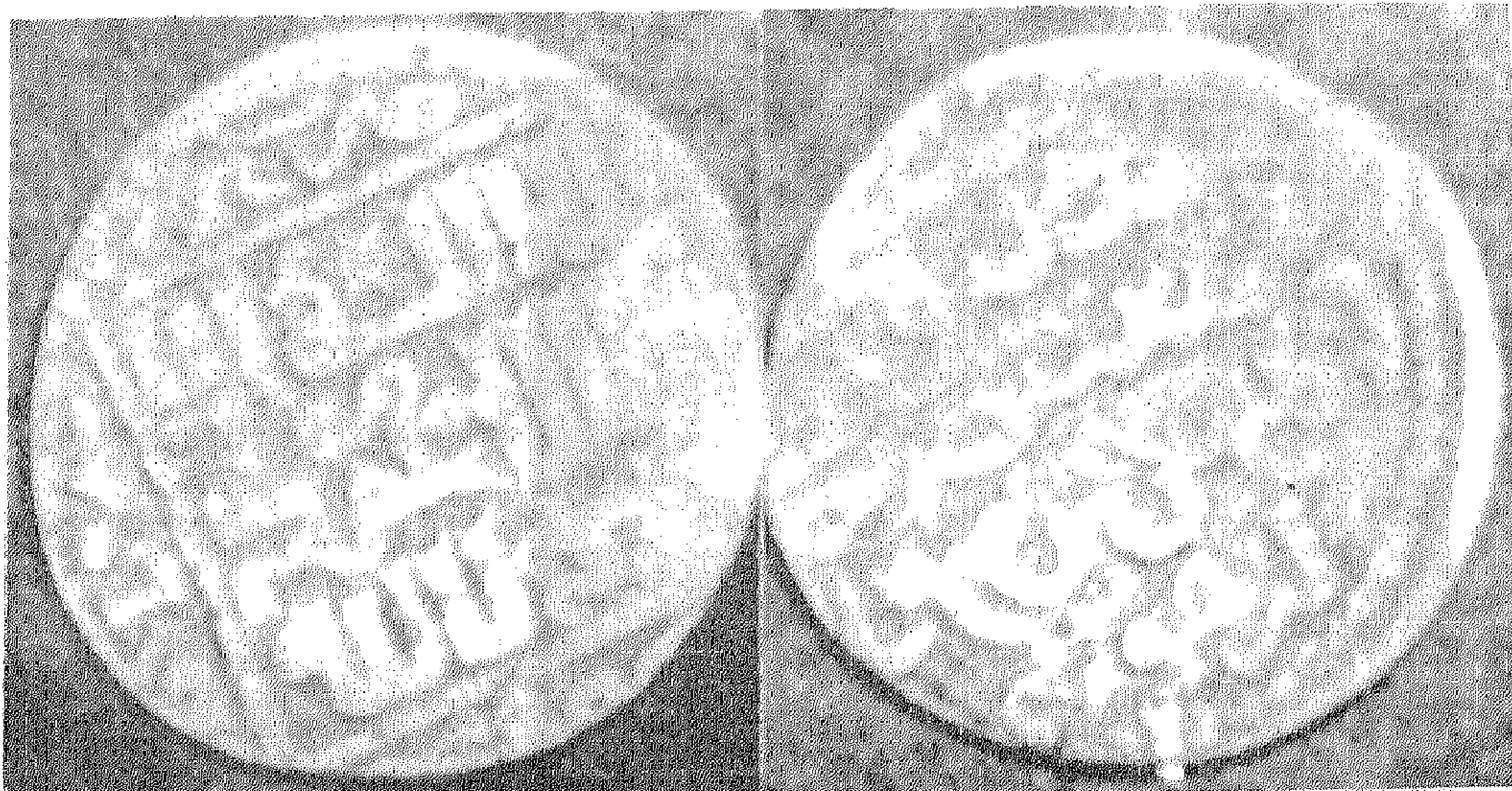
داوریژ ـ تاوریژ ـ توریژ ـ توریز ـ تبریز.

و مراحل این تصحیف را قریب المخرج بودن دال و تاء و اعتلای اختلاط لغت عرب و عجم و تبدیل «ژ» فارسی به «ز» عربی دانسته و «توریز» را تکلم عامهٔ مردم و در نهایت «تبریز» را تکلم خواص و ابدال «و» به «ب» می‌داند.

سومین وجه تسمیه که احتمال دارد با شرایط طبیعی و جغرافیایی شهر تبریز و نگارش لغوی آن منطبق باشد چنین است:

۱ـ همچنین حمدالله مستوفی که در کتاب نزهة القلوب بنای تبریز را به سال ۱۷۵ هـ به زبیده نسبت داده شاید از اینجا ناشی شده است که پس از مصادرهٔ املاک امویان، «ورثان» از اعمال آذربایجان در کنار ارس، به زبیده رسید، (مینو رسکی، ۹).

۲ـ مینورسکی، ۷، ۸، ۹.



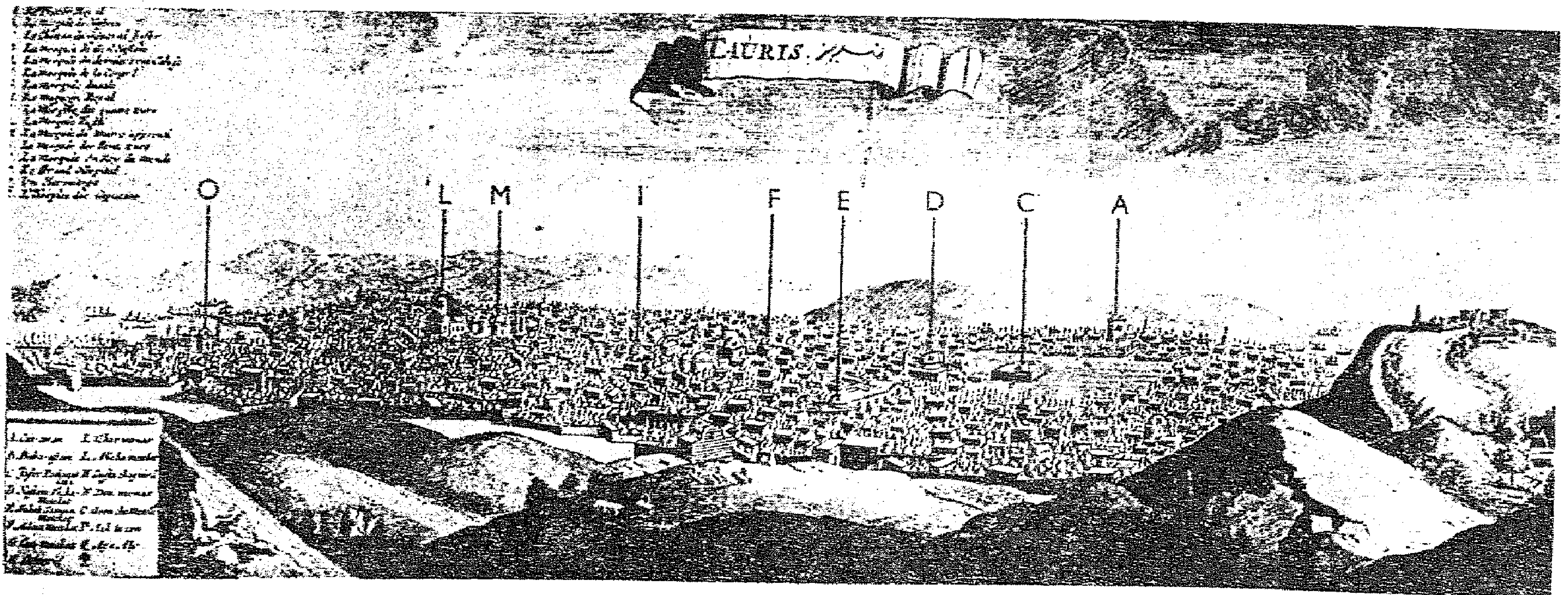
ارغون - ضرب تبریز، ۶۸۵



شاهنشاه اعظم غازان خان - ضرب تبریز



ساتی بیک خان - ضرب تبریز، ۷۳۹ ه.



نقاشی شاردن از تبریز در آوریل ۱۶۷۳ م.

بناهایی که در تصویر فوق علامت‌گذاری شده‌اند از راست به چپ به قرار زیراست:
A=شام غازان، C=قلعه جعفر، D=حسن پادشاه(؟)، E=صاحب زمان، F=مسجد جامع،
I=چهار منار M=استاد شاگرد، L=مسجد علیشاه O=مسجد جهانشاه.
(کپی شده ازتصویر شمارهٔ XI سفرهای شاردن،چاپ آمستردام ۱۷۳۵م.جلداول)

در اطراف شهر تبریز و در دامنهٔ کوه آتشفشانی سهند، چشمه‌های آب گرم جوشان[۱] وجود دارد و این خود می‌تواند نخستین انگیزه در گرد آمدن مردم در این ناحیه و سپس ایجاد یک شهر باشد و مؤلف آثار البلاء نیز در قرن ۷ ه‌از گرمابه‌های فراوان دامنهٔ کوه که از همین چشمه‌های آب گرم مشروب می‌شده و بیماران برای معالجه به آنجا می‌شتافته‌اند یاد می‌کند.

و چون نام نخستین شهر تبریز در زبان مردم بومی آذربایجان، «توری» Towri بوده است و در کتابهای کهن همچون تقویم‌البلدان و سفرنامهٔ ابن بطوطه به شکل «توریز» Turiz ضبط شده و حتی در کتیبهٔ سارگن دوم، پادشاه آشور (۷۱۴ م)، تبریز به نام دژ «تاروئی» Tarui یاد شده است که با تلفظ مردم بومی آذربایجان، مطابقت دارد؛ لذا «تاروئی» (تا + روئی) یا «تااوری» (تااو + ری) (به هر شکلی که خوانده و تجزیه شود) و نیز نام مادی یا آذری آن، «توری» از لحاظ واژه شناسی از دو بخش تشکیل شده است:

۱ـ «تو = tu» که در زبان آذری به معنی «گرم» است و صورتهای دیگر آن همچون: تاب، تاو، تو، تف، تب، طب به معنی گرم، گرمی، گرما هنوز در زبانها و گویش‌های ایرانی به کار می‌رود.

۲ـ «ری = Ri» که در زبان آذری به معنی جریان چشمه و رود بوده، هنوز در زبان مردم تبریز و دیگر اهالی آذربایجان به همین شکل و معنی زنده است و به کار می‌رود. پس روی هم رفته، «توری»، چشمه یارود گرم و گرماب خواهد بود که این نام، خود از وجود آبهای گرم و معدنی در این سرزمین حکایت می‌کند و انگیزهٔ نامگذاری را به خوبی روشن می‌گرداند.

«توری» در نوشته‌های پس از اسلام به شکل «توریز» و سپس به صورت ادبی و کتابی «تبریز» درآمده و کم کم، این نام شهرت یافته است. پس از فراموش شدن شکل نخستین نام و معنی آن، چون کسانی خواسته‌اند معنایی برای واژهٔ «تبریز» بیابند به بیراهه افتاده و وجه تسمیه‌هایی افسانه‌ای همچون دو وجه تسمیهٔ اولیه که ذکر شد سروده‌اند.

مینور سکی نیز بر این باور است که اصل نامگذاری به یک دورهٔ بسیار کهن و پیش از

۱ـ همچون آب گرم: «گرو» Garow و «بارنج» و «صید کند» و «سیاوان» و «کرگه».

روزگار ساسانیان و شـاید هـم پیش از اشکـانیان مـی‌رسد و مـی‌گوید صـورت ارمـنی Thavrej، ویژگی‌های زبان پهلوی اشکانی را نشان می‌دهد، Taw-Tap و به ویژه "Rez" که بدل از "Rec" است، چنین می‌نماید که این نام، بسیار کهن و به زمان ساسانی و شاید هم اشکانی می‌رسد[۱].

۱ـ مینو رسکی، دائرةالمعارف اسلام، ذیل تبریز؛ ذکاء، ۱۵۲/۳؛ کرزن ۶۶۰/۱.

تربت جام*

شهر تربت جام واقع در °۶۰ و َ۳۷ طول شرقی و °۳۵ و َ۱۳ عرض شمالی در ۱۶۳ کیلومتری جنوب شرقی مشهد (مرکز استان خراسان) با آب و هوای نیمه صحرایی و حدود ۸۲۷۹۰ نفر جمعیت.

مهمترین اثر باستانی تربت جام مزار و خانقاه شیخ احمد جام ژنده پیل، زاهد و عارف نامی قرن پنجم است که به دستور سلطان سنجر ساخته شده است.

وجه تسمیه:

تربت جام، مأوای آرامش ابدی احمد جام ژنده پیل، و از زیارتگاههای عمدهٔ مردم خراسان و افغانستان است.

نام قرون وسطائی آن «بوزجان» (Buzjān) یا «پوچکان» و بوزجان، کرسی ناحیهٔ جام یا زام (ــ لهجهٔ شمالی قهستان) بوده است. **ابوالوفای بوزجانی**، منسوب به بوزجان[1] است.

شرح حال: شیخ جام، احمدبن ابی الحسن بن محمدبن جریربن عبدالله‌بن لیث‌بن جریربن عبدالله الجبلی النامقی الجامی الخراسانی، مشهور و مکنّی به شهاب‌الدین ابونصر و ملقب به ژنده پیل (Jandepil) و شیخ‌الاسلام جام، (۴۴۱ـ۵۳۶ هـ ق) یکی از بزرگان طریقهٔ صوفیه و از اکابر مشایخ این طایفه است و گویند نسبت وی با سی و پنج واسطه به اسماعیل‌بن ابراهیم الخلیل(ع) رسد. وی در قریهٔ «نامق» یا «وامق» از اعمال «ترشیز (ــ کاشمر فعلی)» ولادت یافت و در ۲۲ سالگی قدم به سیر و سلوک گذاشت. گویند او هجده سال در کوهها به ریاضت پرداخته و به خدمت خضرنبی رسیده است. بعدها در آبادی «معدآباد» (maadd-ābād) سکنی گزید (۴۸۱ هـ ق) و با بنا نمودن خانقاه و مسجد جمعه به ارشاد مردم پرداخت و مریدان بسیار به گرد وی آمدند. پس از وفات، در بیرون معدآباد به خاک

---

* - Torbat-e Jām.

۱ـ مصاحب، ذیل تربت جام.

سپرده شد. بعد از مدتی مقبره و مسجدی بر مدفنش ساختند که مرکز شهر کنونی تربت جام گردید. شیخ جام معاصر غزالی، عین القضاة همدانی و سنایی غزنوی بود. از آثارش که جملگی به فارسی است کتابهای زیر را می‌توان نام برد.

انس التائبین، سراج السائرین، فتوح القلوب، مفتاح‌النجاة، الرسالة السمرقندیه، بهارالحقیقه، کنوزالحکمة، فتوح الروح، روضة‌المذنبین که این کتاب را به سال ۵۲۶ ق به نامِ سلطان سنجر سلجوقی کرده است.

دیگر آثار او کتاب الاعتقادات، کتاب التذکیرات، کتاب الزهدیات، السّرالمکتوم و دیوان شعر است.

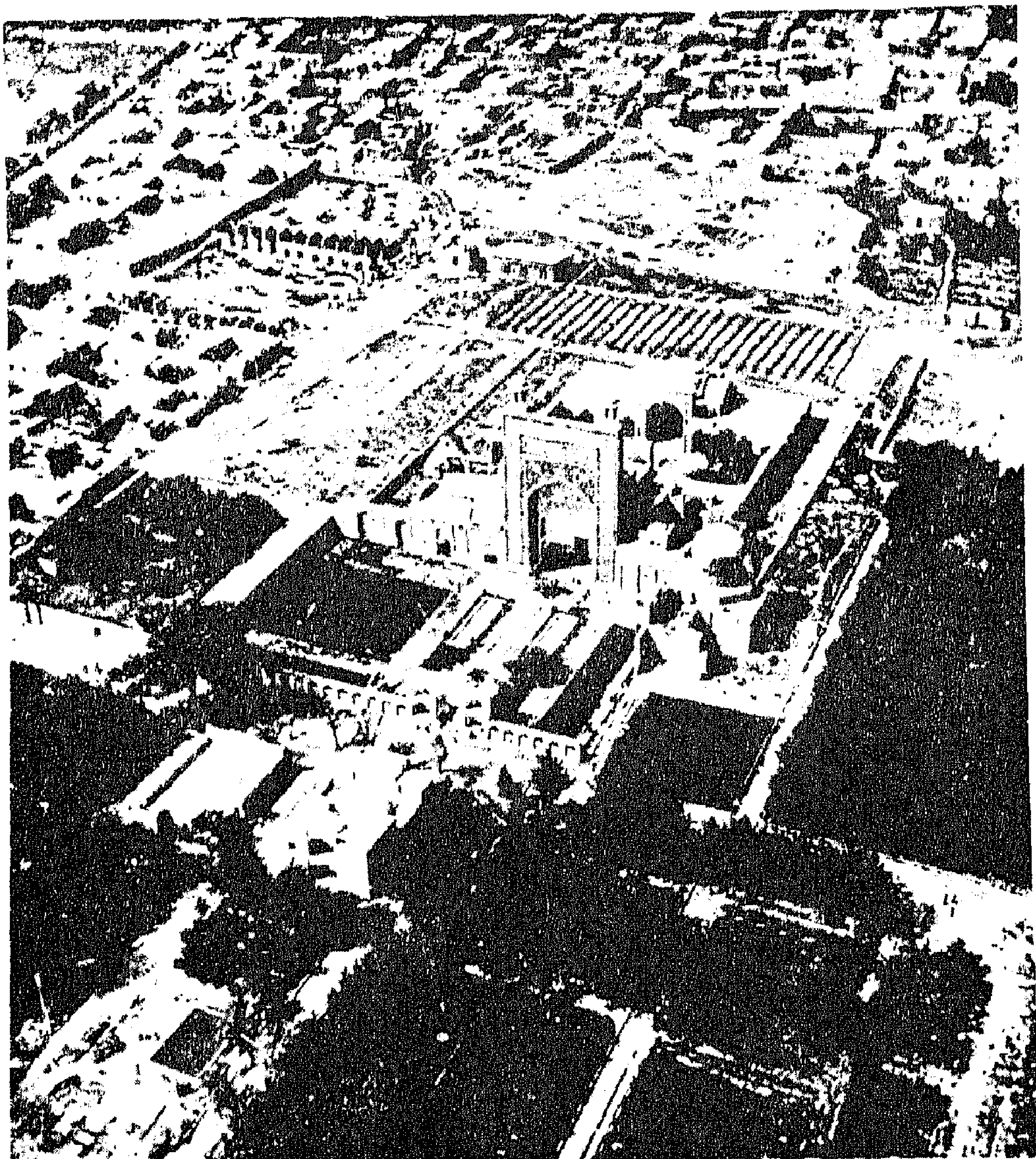
کراماتی را به او نسبت داده‌اند، چنانکه در کتاب مقامات شیخ‌الاسلام که یکی از مریدان وی موسوم به سدیدالدین محمد غزنوی نوشته است، قصه‌های کرامات منسوب به او آمده است.

از اوست:

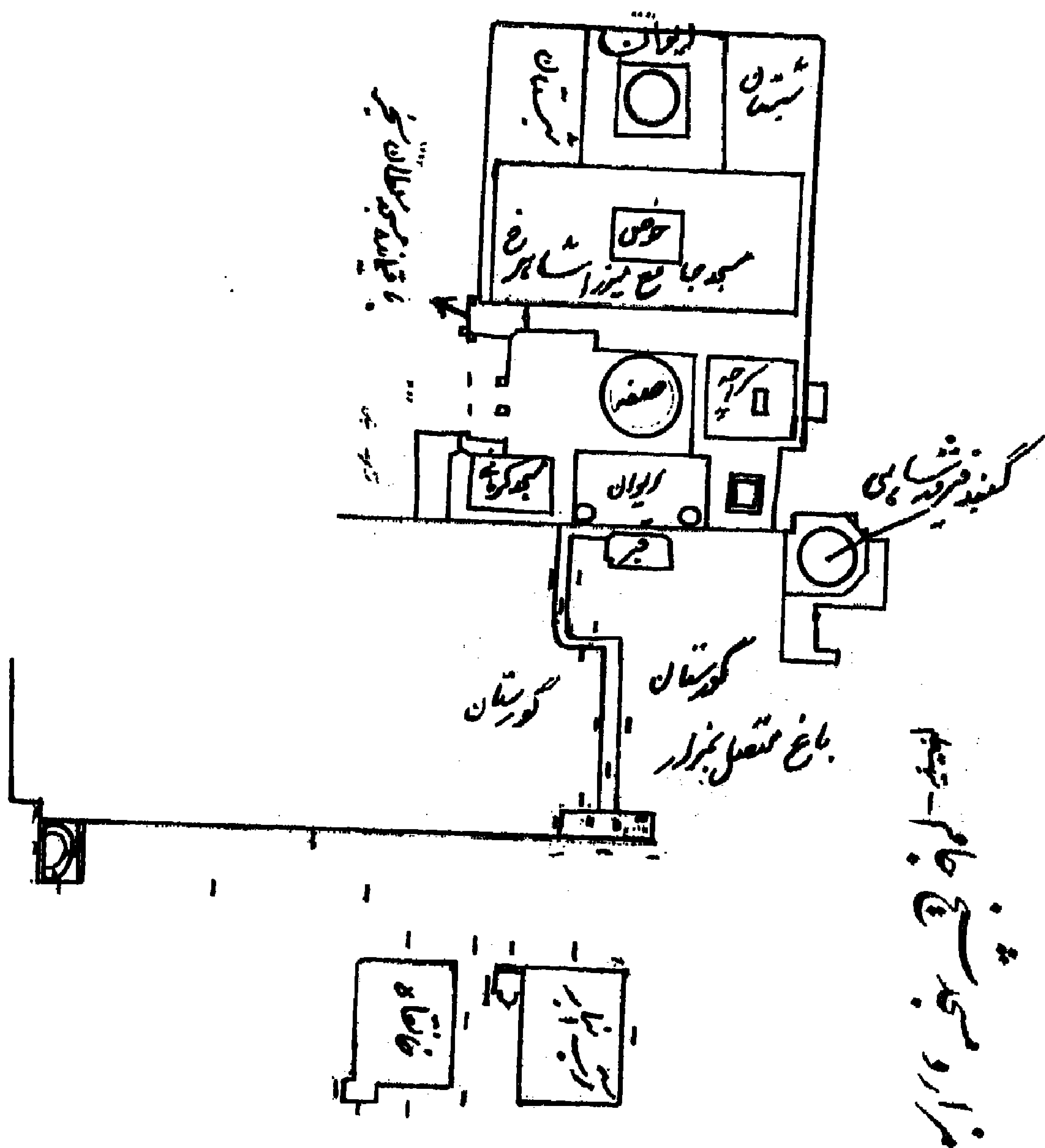
غرّه مشو که مرکب مردان مرد را | در سنگلاخ بادیه، پی‌ها بریده‌اند
نومید هم مباش که رندان جرعه نوش | ناگه به یک ترانه به منزل رسیده‌اند

تا یک سر موی از تو هستی باقیست | آیین دکان خودپرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم، رستم | آن بت که ز پندار برستی باقیست

گه ترک وجود غم فزاینده کنی | گه آرزوی حیات پاینده کنی
آیندهٔ عمر خواهی از رفته فزون | در رفته چه کردی که در آینده کنی



منظرهٔ عمومی مجموعهٔ تاریخی «تربت» شیخ احمد «جام» ژنده‌پوش (ژنده پیل)



(اقتباس از کتاب «آثار باستانی خراسان»، عبدالحمید مولوی)

تربت حیدریه*

شهر تربت حیدریه واقع در °۵۹ و ´۱۳ طول شرقی و °۳۵ و ´۱۷ عرض شمالی در ۱۶۷ کیلومتری جنوب غربی مشهد (مرکز استان خراسان) با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۸۱۷۸۱ نفر جمعیت.

مسجد و مزار قطب‌الدین حیدر سر سلسلهٔ فرقهٔ متصوفهٔ حیدریه که در قرن‌های ۹ و ۱۰ ه‍ ق ساخته شده و مسجد آنکه در دورهٔ صفویه در سال ۱۰۴۵ ه‍ ق بنا گردیده، از مهمترین آثار باستانی این شهر است.

وجه تسمیه

شهر تربت حیدریه یا تربت حیدری، مرکز شهرستان تربت حیدریه، در جنوب مشهد و در دشت زاوه واقع است و در سابق نیز «زاوه» (zāveh)[1] نام داشت. در زمان مقدسی ناحیه ای روستایی بود و شَهریت نداشت، بعدها شهری زیبا در آنجا تأسیس گردید.

سیر تاریخی نام زاوه به تربت حیدریه:

«... زاوه به همین سادگی تسلیم شهرت قطب‌الدین حیدر نشد. از اواخر قرن ۶ ه‍ که

---

* - Torbat-e heydariieh.

۱ـ «به نظر می‌رسد که واژگان زاو، زاوه، زو، زوه، زوین، زوزن و به همین طریق زاب، زابه و زابین، از یک خانواده و یا صورت‌های متفاوت یک مفهوم جغرافیایی باشند، با تغییر کوچکی در شکل و به تبع در افادهٔ معنی. ۱ـ زَوْ به معنی دریاست... ۲ـ به معنی شکاف نیز آمده است... ۳ـ همچنین نام پسر تهماسب پیشدادی است ... و زاو یا زاب به همان معنی زَوْ گرفته شده است و به اشارهٔ دکتر معین به استناد قول هُرن، مشتق از کلمهٔ zap ایرانی است یعنی عمیق. و شکاف و رخنه و دره را هم گفته‌اند و زاو افتادن، یعنی شکاف پیدا کردن و رخنه یافتن...

زاب در لغت تازی ظهور در جریان آب دارد: زاب الماء: ای جریٰ و گفته‌اند که معنی زاب یعنی «زوآب» و از بهر تخفیف و او را انداخته‌اند... و در تمامی جاها که مشتقات این واژه را به کار گرفته‌اند حوزهٔ جغرافیایی مسمّٰی به بیانگر وجود وفور آب است، چه دریا، چه رود و چه دره‌ای تنگ و عمیق بر سفرهٔ آبهای تحت‌الارضی و چه جلگه‌ای پر آب واقع در میانهٔ دو کوه و جلگهٔ زاوه چنین وضعی دارد... پس می‌توان گفت که «زاوه» یعنی آب خیز یا جلگه‌ای بر آب نهاده و پر آب با بستری یادگار سفر آب.» خسروی، ۲۲ ـ ۲۵.

پیشوای حیدریان از صحاری ترکستان گذرش به زاوه افتاد تا هنگامی که زمزمهٔ انتساب شهر به وی بلند شد بیش از دویست و پنجاه سال طول کشید... به هر حال ما تنها از نیمه‌های قرن ۹ هـ و اوایل قرن دهم به بعد است که جَسته گریخته در کتب تاریخی به نام تربت بر می‌خوریم. دلیل اینکه ما می‌گوییم، زاوه را تقریباً از اواسط قرن نهم و آغاز قرن دهم به بعد تربت حیدریه خوانده‌اند این است که تا اواخر سدهٔ هشتم، ابداً نامی از تربت در هیچ جا وجود ندارد چرا که اگر کسی زاوه را تربت حیدری می‌نامید، باید «فصیحی خوافی» وقایع نگار دست کم زودتر از دیگران و یا تا آخرین سالهای عمر خود، از این شهرت جدید باخبر می‌گردید.

اما به تحقیق اطلاع داریم که در کلّ تاریخ سه جلدی مجمل‌التواریخ که غالباً به وقایع حوزهٔ خواف وزاوه اشاره دارد حتی در یک مورد هم به تربت حیدری اشاره‌ای ندارد و این مورخ، سالنامهٔ خود را تا مرگ خود یعنی سال ۸۴۵ هـ دنبال کرده است... و حتیٰ مورخ شهیر این روزگاران حافظ ابرو در تاریخ‌های مفصل و جغرافیای معروف خویش در هیچ‌جا برای زاوه به نام دیگری اشاره نکرده است... از این تاریخ به بعد هم می‌بینیم کسانی مانند عبدالرزاق سمرقندی صاحب مطلع‌السعدین که تاریخ را تا اواسط نیمهٔ دوم قرن نهم پی گرفته است و معین‌الدین اسفزاری صاحب روضات الجنات که کتاب خود را در سال ۸۹۷ هـ تألیف کرده است هنوز با نام تربت حیدریه آشنایی ندارند.... و در کتابهای معاصر همین روضات الجنات یکباره نام تربت به تنهائی و بدونِ اضافه به زواه آشکار می‌شود. ما نام تربت را به قلم امیر علیشیر نوائی در ترجمهٔ احوال شیخ کمال تربتی، میر محمود تربتی، ملا علی فیضی و مانی تربتی است که می‌بینیم[1] و اگر بنا را بر این بگیریم که وقتی مؤلف مجالس النفایس در سال ۸۹۵ از شیخ کمال یاد می‌کند، اشتهار وی به تربتی خلق الساعه نبوده است می‌توانیم دست بالا برای تدارک این شهرت به ده ـ بیست سال جلوترش برگردیم و نه بیشتر، یعنی زمزمهٔ علم شدن تربت به جای زاوه حداکثر مربوط می‌شود به ربع آخرین قرن نهم و سال‌های ۸۷۵ هـ به بعد. تازه تا چند سال بعد از این تاریخ برای اینکه کسی تربت را بشناسد از این شهر به عنوان «تربت زاوه» یاد می‌شده است.

۱ـ مجالس النفایس، ۳۲ ـ ۹۷ ـ ۱۴۵ ـ ۱۶۷.

خواندمیر از تربت چنین یاد می‌کند: «قطب‌الدین حیدرزاوه که جماعت حیدریان به وی منسوب‌اند در قصبهٔ تربت که از محله‌های ولایت زاوه است مدفون گشت[1].

اما به هر طریق و هرچند به تدریج، با طلوع صوفیان صفوی یعنی حدود سیصد سال پس از مرگ قطب‌الدین حیدر، تربت حیدریه به عنوان یک سرفصل جغرافیایی در کتب تاریخ و گزارش‌های جغرافیایی رخ می‌نماید و بلا منازع و قانونی به جای زاوه قرار می‌گیرد[2].

شرح حال: قطب‌الدین حیدر (gotbo'd.din heydar) یا قطب‌الدین حیدر زاوه (e-zave)، (۵۰۸-۶۱۸ هـ ق) صوفی معروف ایرانی، مؤسس فرقه حیدریه از قلندران صوفیه (← قلندریه)، و از ترکمانان خراسان بوده است. پیروان او، حیدریه، جماعتی از قلندارنند که موی صورت خود را به آتش می‌سوخته‌اند و حلقه‌های آهنی و زنجیر و تبر و دبوس[3] از خویش می‌آویخته‌اند و این کار، شعار ایشان بوده است. حتیٰ آلات تناسلی خود را آهن می‌گرفته‌اند تا از اعمال شهوی جلوگیری کنند. قطب‌الدین حیدر شاخهٔ آهن تافته و سرخ شده را حلقه می‌کرده و بر گردن خویش می‌آویخته است و طوقی که حیدریان در گردن می‌اندازند به همین مناسبت است. شاه سنجان (← رکن‌الدین محمود، م. ۵۹۷ هـ)، در حق وی این رباعی را انشاء کرده است:

رندی دیدم نشسته بر خشک زمین　　نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق، نه حقیقت نه طریقت نه یقین　　اندر دو جهان که را بود زهرهٔ این

قطب‌الدین حیدر در تابستان به آتش در می‌آمده و زمستان را در میان برف می‌نشسته و از شاخه‌هایی بر درختان بالا رفته که صعود طیور بر آن شاخه‌ها مشکل بوده است. شیخ حیدر با این آثار غریبه و امور عجیبه، مریدانی فراهم آورده است و مریدانش از مرشد و مراد خود هم پا فراتر نهاده و کار را به جاهای باریک‌تری کشانده بودند. ابن بطوطه جهانگرد معروف که بیش از صد سال پس از وفات قطب‌الدین حیدر به این ناحیه سفر کرده، در باب مشاهدات خود پیرامون طایفهٔ حیدریه چنین می‌نویسد:

۱ـ خواندمیر، ۲/۳۳۲.
۲ـ خسروی، ۴۱ـ۴۵.
۳ـ گرز آهنی، چوبدستی ستبر که سر آن کلفت و گره‌دار باشد.

«... از مشهد به سرخس رفتیم که شیخ لقمان سرخسی از مردمان آن شهر بوده است و از آنجا به شهر زاوه که شهر قطب‌الدین حیدر باشد مسافرت کردیم. طایفهٔ حیدریه که از شعب صوفیه می‌باشند به این شیخ حیدر منتسبند و آنان حلقه‌های آهنی بر دست و گردن و گوش خود و حتی بر آلت تناسلی خود نیز از این حلقه‌ها بند می‌کنند به طوری که نزدیکی کردن با زنان از بهر آنان میسر نتواند بود.» ابن بطوطه وقتی که در افغانپور در شهرهای هند، اقامت داشته با طایفهٔ دیگری از حیدریان برخورد می‌کند. بیان ماجرا از زبان خود او چنین است:

«... در این اثنا گروهی از دراویش که طوق‌های آهنی بر دست و گردن خود افکنده بودند آنجا آمدند. شیخ آنان مردی بود سیاه و قیرگون و آنان پیرو طریقهٔ حیدریه بودند. این گروه شب را در پیش ما به سر بردند. شیخ آنان از من تقاضا کرد که قدری هیزم در اختیار آنان گذاشته شود تا هنگام رقص برافروزند. من این کار را برای آنان انجام دادم... دراویش پس از نماز خواندن، آتش افروختند و همهٔ آنان هیزم‌ها را به توده‌ای آتش مبدل کردند و در میان غلط می‌زدند... و شیخ روپوشی پیراهنی از من خواست و من پیراهن بسیار نازک به او دادم که وی پوشید و در میان آتش غلط خورد و آنگاه با آستین‌های خود، آتش را بر هم می‌زد، چندانکه خاموش گردید و آن پیراهن را صحیح و سالم به خود من پس داد و مرا در شگفتی فرو گذاشت.»

در سده‌های بعد از مرگ قطب‌الدین حیدر، بعضی از بازماندگان و احفاد او از امیران و وزیران خراسان بوده‌اند. بعضی میان او و قطب‌الدین حیدر تونی اشتباه کرده‌اند و مزار او را در شهر تبریز نوشته‌اند. سال وفات او را ۶۲۸ و ۶۱۳ نیز نوشته‌اند. مقبرهٔ وی موسوم به تربت حیدریه از بناهای عهد تیموری است و مسجد مجاور آن را شاه صفی صفوی ساخته است[1].

۱ـ مصاحب، ذیل قطب‌الدین حیدر؛ خسروی، ۳۸ و ۴۲؛ برای آگاهی بیشتر به احوال قطب‌الدین حیدر رجوع کنید به: تاریخ تصوف، دکتر غنی، ۴۰۳/۲؛ حبیب‌السیر، ۳۳۲/۲؛ ابن بطوطه، ۴۴۱/۲؛ تاریخ نظم و نثر ایران، ۸۱۸/۲؛ هفت اقلیم، ۱۸۸/۲؛ تذکرة‌الشعرا دولتشاه سمرقندی، ۲۱۲؛ روضات الجنات، ۲۲۹/۲؛ تاریخ گزیده، ۶۷۴؛ ریاض‌السیاحه، ۲۲۵؛ طرایق‌الحقایق، ۶۴۲.

تفت*

شهر تفت واقع در ۵۴° و ۱۳َ طول شرقی و ۳۱° و ۴۴َ عرض شمالی در ۲۵ کیلومتری جنوب غربی یزد (مرکز استان یزد) با آب و هوای گرم صحرایی و حدود ۱۴۲۷۰ نفر جمعیت.

مهمترین آثار تاریخی تفت عبارت است از: مسجد شاه ولی ـ کوه مرتضی علی ـ قلعهٔ پهلوان بادی ـ قلعهٔ گرمسیر و آب انبار برالسّویر.

وجه تسمیه:

«تَفْتْ» در لغت به معانی زیر آمده است:

الف: به فتح اول بر وزن هَفْت، به معنی گرم، گرمی و حرارت باشد ـ در اوستا tafta (گرم شده).

و ماضی تفتن هم هست یعنی گرم گردانید.

بـه دست آهـن تـفته کـردن خـمیر   به از دست برسینه پیش امیر **«سعدی»**

ب: به معنی تعجیل و شتاب هم آمده است. و اسم مفعول «تفته» از: تفتن

و به معنی تند و تیز:

بـعد از آن بـرداشت هـیزم زودرفت   سـوی شـهر از پیش من او تیزوتفت

«مولوی»

و گرم رفتن، گرم آمدن و گرم گفتن را نیز گفته‌اند.

ج: و به معنی خرام و خرامان هم هست.

د: و قهر، غضب و گرم شدن از خشم و قهر را نیز گویند.

ه: و گیاهی است دوایی که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آورد و آن را شوکران نیز خوانند و صاحب اختیارات بدیعی آورده که چون سه مثقال از آن بخورند عقل به کلی زایل گردد و به تازی «لفاح» گویند.

---

* - Taft.

و: سبدی که برای نهادن گل و میوه سازند و سبدی است مدور و کم عمق که از ترکهٔ تر با برگ کنند و میوه در آن نهاده و سر آن نیز بر ترکهٔ برگ‌دار بافند و محکم کنند.

ز: مجازاً به معنی مفلس نیز آمده[1].

وجه تسمیهٔ این شهر بنابر معنای اول می‌تواند مورد تصدیق باشد از لحاظ اینکه این شهر در میان کویر واقع شده و طبعاً دارای گرمی و حرارت است.

از سوی دیگر، شهر و ناحیهٔ تفت، اگر هم صورت نامگذاری خود را از گیاه دارویی مذکور در قسمت (ه) گرفته باشد باز هم از جهت اینکه این گیاه در آن ناحیه می‌روید، بی ارتباط نیست.

و نیز به لحاظ اینکه این شهر با وسعت حدود ۲۰ کیلومتر مربع که بیشتر آن را باغهای میوه تشکیل می‌دهد و در دره‌ای طویل که از سه طرف به وسیلهٔ چاههای محصور شده قرار گرفته است، آب مورد نیاز کشاورزی و آشامیدنی منطقه، بیشتر از قنات (حدود ۱۲۰ عدد) و کمتر از چشمه و چاههای عمیق و نیمه عمیق تأمین می‌شود و حاصلخیزی خاک و آب و هوای خوب را باید از جنبهٔ دفاعی و موقعیت طبیعی آن دانست. لذا معنای دیگر تفت که سبد، به مفهوم مطلق و سبد میوه به مفهوم خاص است برازندهٔ این شهر است. با توجه به اینکه مفهوم سبد میوه از اسامی محلات تفت چون: باغ گلابدان ـ باغ خندان ـ باغ موردان ـ باغ گلستان ـ باغ کوشک ـ حوض بلبل و راحت آباد است بهتر درک می‌شود.

۱ـ برهان قاطع؛ دهخدا.

تفرش*

شهر تفرش واقع در °۵۰ و َ۰۲ طول شرقی و °۳۴ و َ۴۱ عرض شمالی در ۱۱۹ کیلومتری شمال شرقی اراک (مرکز استان مرکزی) با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۱۱۴۹۷ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی آن عبارت است از: امامزاده زیدبن قاسم ـ کوهک تفرش ـ امام زاده احمد کوهی و برج شیشه ـ بقعهٔ ابوالعلی مهدی ـ امام زاده محمد ـ مسجد جامع ششناو.

وجه تسمیه:

نگارشهای مختلف نام «تفرش» در منابع قدیم و جدید:

«طبرس»[1] .... Tabras

«طَبْرَش»[2] .... Tabraš

«طبرتو»[3] .... Tabartu

«تبرش»[4] .... Tabraš

«تپرش»[5] .... Tapraš

«طفرش»[6] .... Tafraš

«تبرس»[7] .... Tabras

«تفرِش»[8] .... Tafreš

---

* - Tafreš.

۱ـ یعقوبی، البلدان، ۲۷۴.

۲ـ قمی، ۵۶؛ راوندی، ۳۰ ، ۳۹۵؛ جوینی، ۱۹۱/۲.

۳ـ تحریر تاریخ و صاف، ۱۰۶.

۴ـ نگارش نسخه‌های بدل تاریخ قم به نقل از مؤلف سیری کوتاه در تاریخ تفرش و آشتیان، ۱۳.

۵ـ همانجا.

۶ـ همانجا.

۷ـ صورت دیگر کلمه به زعم مؤلف تاریخ اراک، ۱۴۵.

۸ـ جوینی، ۱۹۱/۲؛ مستوفی، نزهة‌القلوب، ۷۵ و ۷۶؛ رازی، ۴۸۸، ۴۹۰؛ اعتمادالسلطنه، ۷۵۵/۱ و نگارش کنونی واژه.

شهر تفرش کنونی عبارت است از دو قصبهٔ آباد و روستاهای متعلق به آنکه نام یکی «فم» و دیگری «طرخوران» است. تا قرن ۸ هـ در تألیفات هیچیک از مورخان و جغرافی نویسان، سخنی جامع دربارهٔ تفرش و آشتیان دیده نمی‌شود و در تألیفات سدهٔ هشتم به بعد، تا دورهٔ قاجاریه نیز دربارهٔ تفرش فقط به اشارات مختصری برخورد می‌کنیم.

۱ـ «دربارهٔ وجه تسمیهٔ تفرش بدین نام، مردم عامی معتقدند که تفرش در اصل، «گبرش» بوده و این توجیه شاید بدین سبب است که در سده‌های قبل و حتی صدر اسلام، گبرها یا زرتشتیان در این جلگه و نقاط مجاور آن از جمله فراهان و آشتیان، سکونت داشته‌اند.

۲ـ روایتی است از مقطعة‌بن مقفع که ضیعت‌های تفرش را طبرش بن همدان بنا کرده و به عمارت آن فرمان داده است[1]».

۳ـ مولانا میرمحمد صادق تفرشی در تاریخ منظوم خود، معتقد است که: «تفرش را آرش که در زمان منوچهر، یکی از پهلوانان نامی به شمار می‌آید و قصهٔ تیر افکندن او در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب، افسانهٔ معروفی است بنیاد نهاده و به اسم خود موسوم نموده و به مرورِ ایام، آرش، تفرش شده است[2]».

وجه تسمیه‌ای که مقرون به حقیقت است و از تجزیهٔ لغوی «تفرش» نیز به دست می‌آید چنین است: «تف» در لغت به معنی گرم و گرما است و پسوند «رش» و صور دیگر آن همچون «لیس»، «لیش»، «لیج»، «ریس»، «ریش»، «ریز» و «ریچ» به معنی ریختن، جریان، چشمه و رود است و روی هم رفته، «تفرش»، «تپرش»، «طبرش» و «تبرش» به معنی آبگرم است و چنانکه می‌دانیم هنوز هم در «تفرش» چشمهٔ آبگرم وجود دارد.

منسوب به «تَفْرِش» و «طَبْرِش» را «تَفْرِشی» و «طَبْرِسی» (به سکون باء و فتح یا کسر راء) گویند. زیرا اصل کلمه در منابع قدیم «طَبْرِس» به سکون باء است لذا اگر به فتح باء تلفظ و نگارش شود اشتباه است.

۱ـ قمی، ۷۸.

۲ـ سیفی قمی تفرشی، ۸۳، ۸۴.

تکاب*

شهر تکاب واقع در °۴۷ و َ۰۷ طول شرقی و °۳۶ و َ۰۸ عرض شمالی در ۳۳۰ کیلومتری جنوب شرقی اورمیه (مرکز استان آذربایجان غربی) با آب و هوای سرد و معتدل و حدود ۳۸۵۱۰ نفر جمعیت.

این شهر و حوالی آن دارای دهها آثار تاریخی قبل و بعد از اسلام است مانند تخت سلیمان که در ۴۵ کیلومتری شمال شرقی تکاب واقع شده و مرکز آتشکدهٔ بزرگ ساسانی به نام «آذرگشسب»، یکی از سه آتشکدهٔ بزرگ و معروف ساسانیان است که به صورت تپه‌ای است با ۲۰ متر ارتفاع از سطح زمین و قاعدهٔ شبیه بیضی که دارای آبهای معدنی نیز می‌باشد. هنوز خرابه‌های متعددی در روی این تپه که مربوط به قبل و بعد از اسلام هستند باقی مانده است.

غار باستانی کرفتو در جنوب غربی تکاب و دژ ساروقورغان و دهها آثار دیگر در این منطقه به چشم می‌خورد

وجه تسمیه:

تکاب، که گاه مردم محل، آن را با لهجهٔ محلی «تکاو» می‌خوانند، در لغت‌نامه‌ها به معانی ذیل آمده است:

«تَکاب: زمین آبکند را گویند و وسط حقیقی دو کوه را نیز گفته‌اند که درّه باشد و زمینی را نیز گویند که از دره و غیر دره که در آن، بعضی جاها آب فرو رود و از جای دیگر بر آید و بعضی جا خشک باشد و در بعضی جا ایستاده و بعضی جا روان باشد و بعضی جاهای آن سبز و مرغزار بود[۱]. ... و بنا بر قیاس از لغت «تَک» که به معنی بن حوض یا آب‌گیر مذکور شد، «تَکاب»، بن آب خواهد بود و شعر امیر خسرو دهلوی مؤید این معنی است:

---

* - Takāb.

۱ـ برهان قاطع؛ ناظم‌الاطباء.

تکابی بُد پر آب و سبزه در وی بلندیهاش پیرامُن پیاپی

و همچنین حکیم ابوالفرج رونی گوید:

آمد آن مهر ماه سرو سخن گرم در گفتگوی شد با من
زیر او در سؤال با من تیز بم من در جواب او الکن
عرصه‌های بنات نعش تنم گشته زو تنگ‌تر ز شکل پرن
نه مرا با تکاب او پایاب نه مرا با گشاد او جوشن

و نیز انوری در این باره گوید:

چو ابر چتر توسیل ظفر برانگیزد از اوکمینه تکابی فرات و جیحون باد

رشیدی به معنی جنگ و خصومت نیز استنباط کرده است.

با توجه به موقعیت طبیعی و جغرافیایی شهر تکاب که در روزگاران گذشته همانند شاهراهی عمده میان بلاد جبال از یک سو و آذربایجان، ارّان، ارمنستان و آسیای صغیر از سوی دیگر قرار داشته و همچنین از نظر طبیعی محل وجود چشمه‌ها، قنوات و شعبات رود ساروق می‌باشد؛ معانی لغوی‌ای که متناسب با آب و موقعیت‌های مختلف آن است و در بالا ذکر شد، در مورد آن مقبول جلوه می‌کند.

افراد محلی در وجه تسمیهٔ آن می‌گویند که چون فقط رود ساروق در این شهر جریان دارد، لذا به این شهر، «تک»، «آب» می‌گویند.

از سوی دیگر نام اولیهٔ این شهر «تیکان تپه» بوده، و فرهنگستان ایران در ۱۹ مهرماه ۱۳۱۶ هـ‌ش آن را به تکاب تبدیل کرد. کتاب جغرافیای کامل ایران درمعنای تیکان تپه یا پیکان تپه، وجود خارهای اطراف شهر را ملاک معنا قرار می‌دهد که در هیچیک از فرهنگهای لغت این معنا نیامده است.

تویسرکان*

شهر تویسرکان واقع در ۴۸° و ۲۷َ طول شرقی و ۳۴° و ۳۳َ عرض شمالی، در ۹۸ کیلومتری جنوب همدان (مرکز استان همدان) با آب و هوای سرد و کوهستانی و حدود ۳۲۷۲۵ نفر جمعیت.

مهمترین آثار باستانی شهر تویسرکان عبارت است از: تپه‌های باستانی مانند، باباکمال، رودلاور، شهرستانه، منجان و چند تپهٔ دیگر ـ گنبد حیقوق نبی از آثار دورهٔ سلجوقیان ـ بازار سرپوشیده از دورهٔ قاجاریه ـ معبد حیقوق نبی ـ مسجد جمعه و مدرسه و حمام شاه عباس ـ مدرسهٔ شیخ علیخان زنگنه از دوران صفویه و شبستان مسجد جامع از این دوران ـ بقعهٔ ابوالحسن.

وجه تسمیه:

سالخوردگان تویسرکان معتقدند که رودآور یا رودلاور ولایتی بوده که قصبات مهم آن، مشکان، توی و سرکان بوده است. در زبان لری که گویش غالب مردم این منطقه است، «سرکان» به معنای مکانی است که بزرگان و مهتران و خانات در آن ساکن هستند؛ زیرا «سِر» در زبان لری و فارسی همین معنا را دارد و «توی» نیز همان معنای، تو، داخل و میان خودمانی را می‌دهد و سبب تسمیهٔ این قصبه به «توی» آن بوده که میان و توی مشکان و سرکان قرار داشته و در سالی از سالها، مشکان بر اثر یک زلزلهٔ ویرانگر به کلی محو شده و بازماندهٔ افراد به دو قصبهٔ دیگر مهاجرت می‌کنند و به مرور زمان، «توی» و «سِرکان» بر اثر گسترش زیاد به یکدیگر متصل شده و شهر نوبنیاد «تویسرکان» را به وجود می‌آورند.

---

* - Tuiserkān.

تهـران*

شهر تهران، مرکز جمهوری اسلامی ایران واقع در ۵۱° و ۲۳' طول شرقی و ۳۵° و ۴۱' عرض شمالی با آب و هوای گرم و خشک و حدود ۶,۴۷۵,۵۲۷ نفر جمعیت.

مهمترین آثار تاریخی تهران عبارت است از: شمس‌العماره ـ کاخ گلستان ـ مسجد امام خمینی ـ امامزاده سید اسماعیل ـ امامزاده یحیی ـ امامزاده زید ـ بقعهٔ سید نصرالدین ـ بازار تهران ـ مسجد و مدرسهٔ عالی شهید مطهری (سپهسالار) ـ سر در باغ ملی ـ تخت مرمر و ...

وجه تسمیه:

تهران، در روزگار پیشین دهی کوچک از شهرستان قصرانِ ری بوده و در ردیف دهها آبادیهای دیگر آن شهرستان قرار داشته است. نام تهران، نخستین بار در ترجمهٔ احوال محمدبن حمّاد، ابوعبدالله حافظ طهرانی رازی درج شده[1]. وی از رجال به نام قرن ۳ هـ است که در مصر، شام و عراق حدیث می‌گفت. وفاتش به سال ۲۶۱ (یا ۲۷۱ هجری) در عسقلان شام اتفاق افتاد.

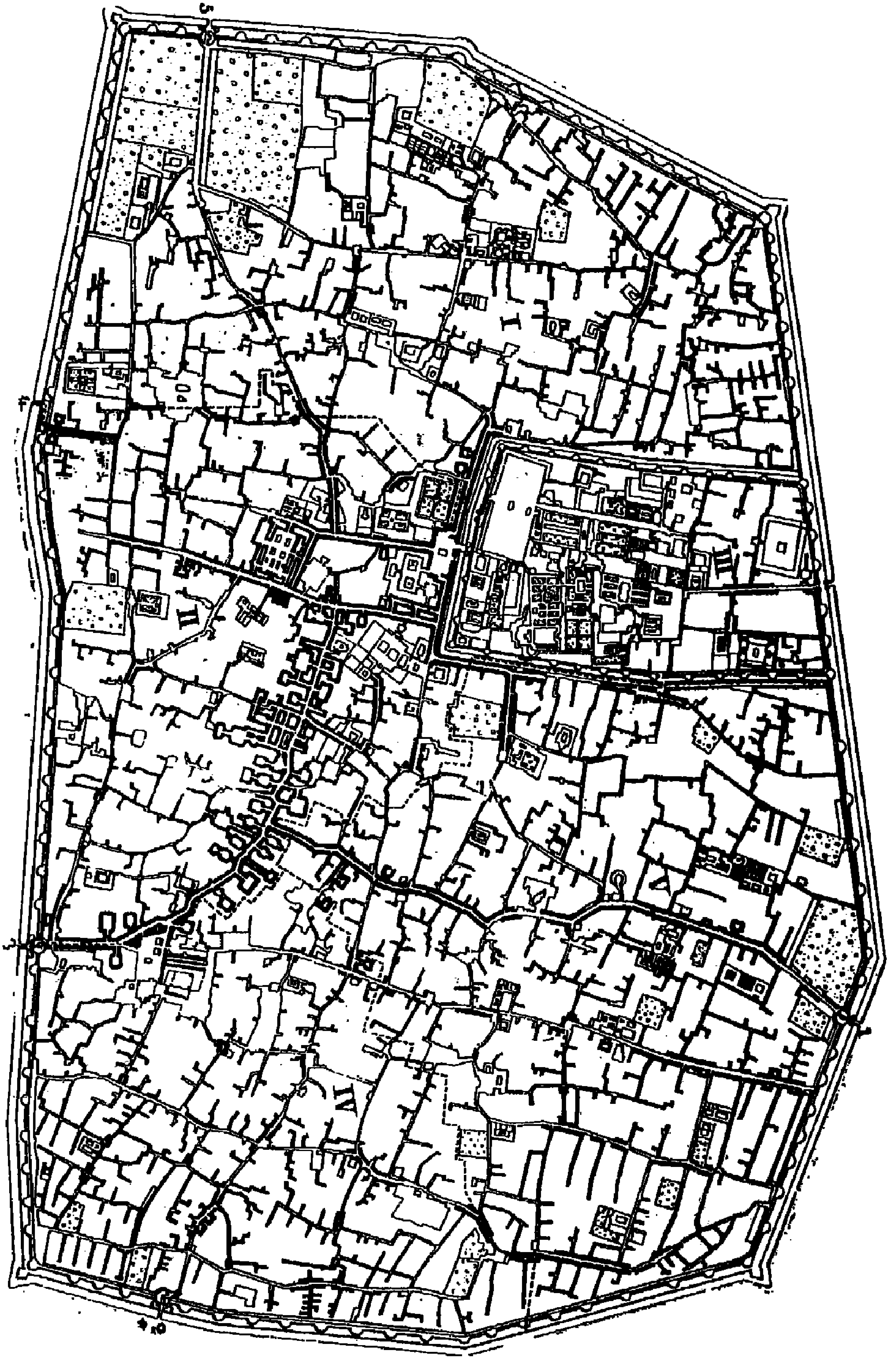
نام تهران جدا از بیان احوال محمدبن حمّاد طهرانی، در منابع مشهور دیگری دیده می‌شود، و قدیمی‌ترین آنها فارس‌نامهٔ بلخی است که به نام سلطان محمدبن ملکشاه ـ سلجوقی در سال‌های ۵۰۰ تا ۵۱۰ هـ تألیف شده است. در این کتاب آنجا که از بلوک «کوار» از کورهٔ اردشیر خورهٔ فارس سخن به میان است، انار آنجا در خوبی به انار تهران تشبیه شده و چنین ذکر گردیده است: «همهٔ میوه‌های آنجا به غایت نیکوست، خاصه انار، کی مانند انار طهرانی است...» (فارسنامه ۱۷۵). از این پس، نام تهران در منابع

---

* - Tehrān.

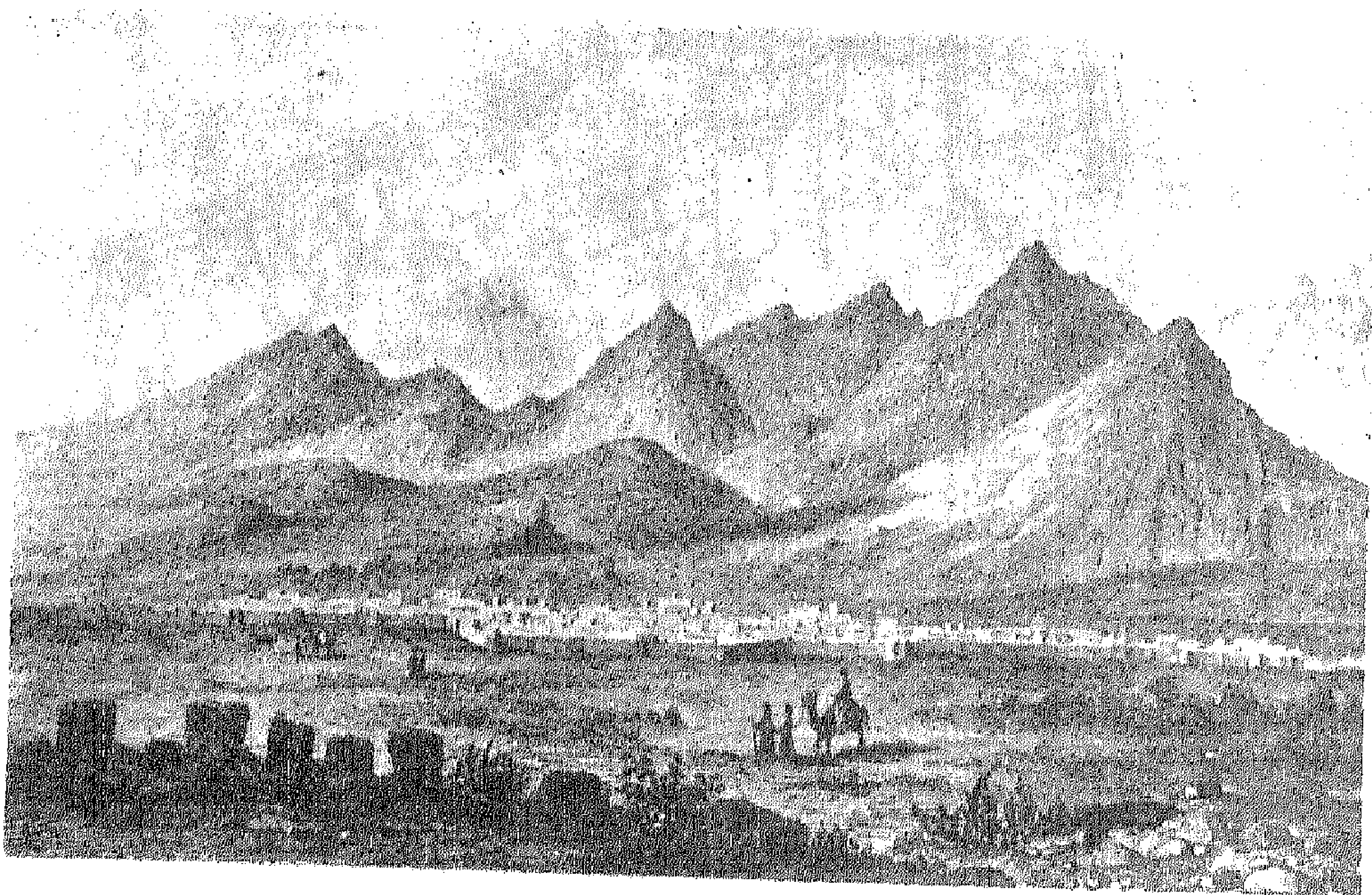
۱ـ از جمله منابعی که نام او به صورت نسبت «طهرانی» آمده و این مهم خود موجب شهرت و اعتبار دیه تهرانِ ری به عهد پیشین است عبارتند از: تاریخ بغداد ـ الانساب ـ المشترک اثر یاقوت ـ المنتظم ـ التدوین ـ معجم‌البلدان ـ تذکرةالحفّاظ ـ میزان‌الاعتدال ـ العبر ـ لسان‌المیزان ـ شذرات الذهب.

نقشهٔ تهران که در سال ۱۲۷۴ ه.ق توسط مازور آگوست کرشیش اتریشی تهیه شده است. اندازه ۱/۲۰۷۰۰
(اقتباس از کتاب «ارگ سلطنتی تهران» یحیی ذکاء)

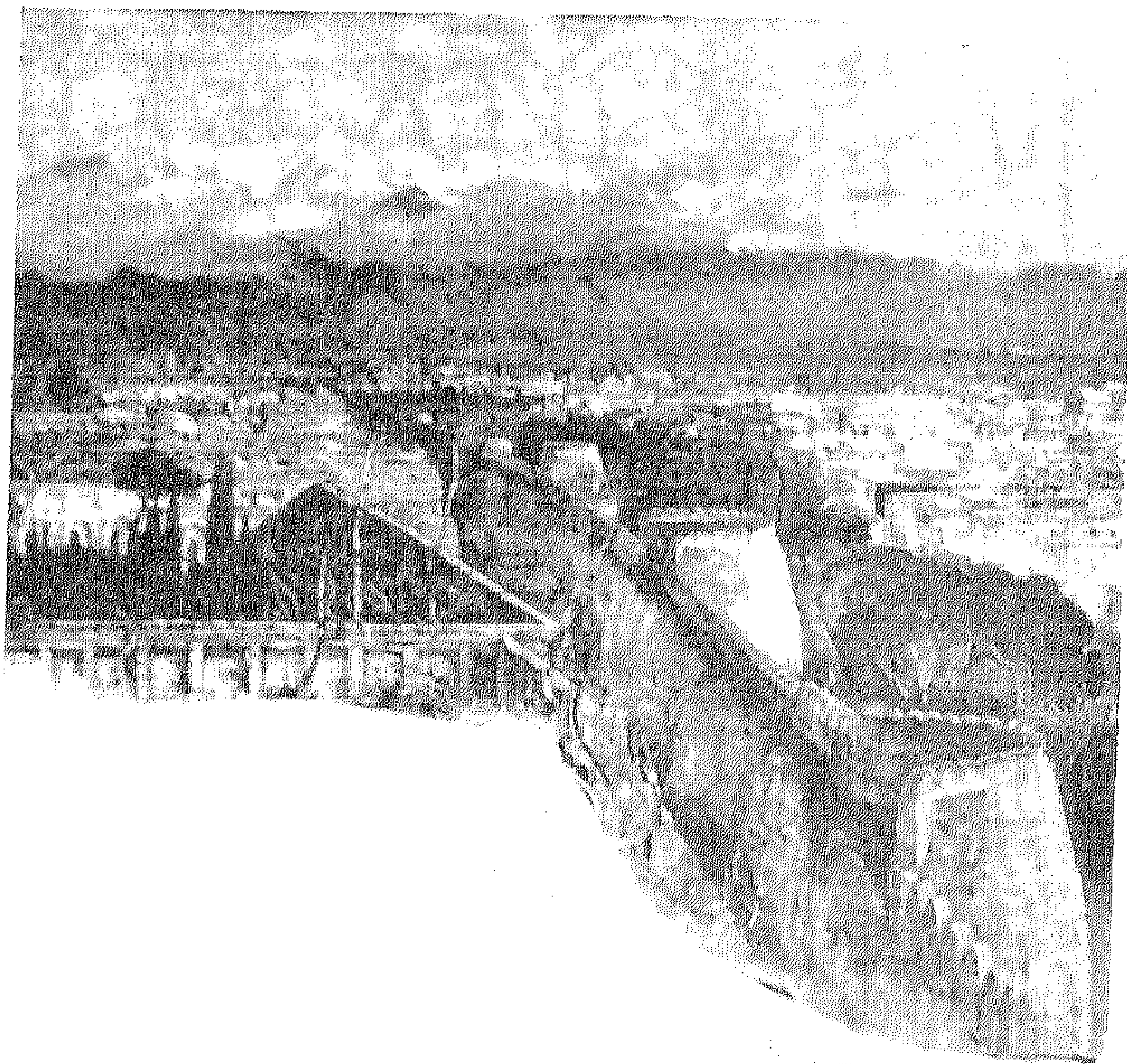


1- دروازه شمیران
2- دروازه دولاب
3- دروازه شاه عبدالعظیم
4- دروازه محمدیه
5- دروازه قزوین

I- محله سنگلج
II- محله بازار
III- ارگ سلطنتی
IV- چال میدان
V- عود لاجان



دورنمای تهران از سمت مغرب در حدود سال ۱۲۵۷ ه.ق



منظرهٔ قسمتی از تهران و حصار و برجهای شرقی ارگ در عهد سلطنت ناصرالدین شاه قاجار
(اقتباس از کتاب «ارگ سلطنتی تهران»، یحیی ذکاء)

مشهور، در ذکر اخبار مربوط به پهنهٔ ری فراوان به چشم می‌خورد، همچون الانساب سمعانی و عجایب نامه که جهت طغرل‌بن ارسلان سلجوقی فراهم آمده است، سلجوقنامهٔ ظهیرالدین نیشابوری متوفی به سال ۵۸۲ هـ، راحة‌الصدور از مؤلفات سال ۵۹۹ هـ، تاریخ طبرستان ابن اسفندیار، تاریخ رویان آملی، معجم‌البلدان یاقوت، آثارالبلاد زکریای قزوینی، نزهة القلوب، ظفرنامهٔ تیموری، سفرنامه کلاویخواسپانیایی، تاریخ طبرستانِ مرعشی، هفت اقلیم امین احمد رازی، زینت‌المجالس اصفهانی، ریاض‌السیاحه شیروانی، روضة‌الصفای ناصری، مرآت‌البلدان، و جز اینها[1].

اعتبار و عظمت تهران گرچه از آن زمان که ری باستان رو به خرابی نهاد، یعنی از قرن هفتم[2] به بعد شروع گردید، و جمعیت آنجا اکثراً به تهران آمدند و مقیم شدند و این آبادی دیگر از صورت دهی کوچک بیرون آمد، لکن ذکر و شهرت واقعی آن از زمان پادشاهی شاه تهماسب صفوی آغاز می‌گردد[3].»

چنانکه با استناد به پاره‌ای از منابع همچون حبیب‌السیر، عالم آرای عباسی و اظهارسام میرزا فرزند شاه اسماعیل در تحفهٔ سامی که نسب صفویان را به حضرت حمزة‌بن موسی الکاظم می‌رسانند، اهتمام شاه تهماسب به تعمیر بقاع متبرکه بخصوص حضرت حمزه و حضرت عبدالعظیم و مصروف داشتن نفایس اموال و شرایف املاک جلال خود را به این بقاع متبرکه (فرمان شاه تهماسب ـ آستانهٔ ری ـ ص۸۵) یکی از علل و اسبابی است که شاه تماسب را به سوی ری و پهنهٔ تهران کشاند. و به نقل منابع، شاه تهماسب به سال ۹۴۳ به ری و به سال ۹۴۴ به تهران می‌آید و چون تهران را پسند می‌آید به سال ۹۶۱ فرمان می‌دهد تا باروئی به گرد آن احداث کنند.

اهمیت بیشتر و اعتبار روزافزون تهران از زمان آغامحمدخان قاجار آغاز می‌گردد. وی چون تهران را بگشود و بر شاهزادگان زند، ظفر یافت در روز یکشنبه یازدهم جمادی‌الاولی، برابر با نوروز سال ۱۲۰۰ هـ ق در تهران به تخت سلطنت نشست و به

۱ـ کریمان، تهران در گذشته و حال، ۸ ـ ۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱۶.
۲ـ از زمان هجوم فرهنگ برانداز مغول به ایران.
۳ـ کریمان، ری باستان، ۲ج.

نامش خطبه خواندند و سکه زدند. قاسم‌خان دولو با صد تن تفنگ چی به دژبانی قلعهٔ تهران مأمور شد.

آغامحمدخان تهران را به سبب نزدیکی به استرآباد و مازندران جایگاه ایل خود به پایتختی برگزید و در آبادی آن کوشید و از آن پس این شهر را دارالخلافه و پایتخت ایران خواندند.

از «طهران» تا «تهران»:

از سده‌های پیشین نویسندگان جانب یکی از دو وجه را گرفته‌اند. کسانی که تهران را با تاء منقوط، ضبط کرده و آن را درست می‌دانند، با ذکر آثار آنان عبارتند از:

آثار البلاد اثر زکریابن محمود قزوینی (قرن ۷ ه) ـ نزهةالقلوبِ حمدالله مستوفی (قرن ۸ه) ـ هفت اقلیم رازی (قرن ۱۰ ه) ـ مرآت‌البلدان صنیع‌الدوله (قرن ۱۳ ه) ـ ضبط تهران با طاء مؤلف: فارس نامهٔ ابن بلخی (قرن ۵ و ۶ ه) ـ الانساب سمعانی (قرن ۶ ه) ـ راحةالصدورِ سلیمان راوندی (قرن ۵ ه) ـ تاریخ طبرستانِ ابن اسفندیار (قرن ۷ ه) ـ جامع‌التواریخ رشیدی (قرن ۷ ه) ـ زینت‌المجالسِ مجدالدین اصفهانی (قرن ۱۱ ه) ـ ریاض السیاحهٔ شیروانی (قرن ۱۳ ه).

تهران کلمه‌ای پارسی است و در فارسی طاء الفدار نیست مگر کلمه‌هایی که عربها آن را معرّب نموده‌اند. لذا در زبان فارسی، تهران را باید با تاء منقوط و در زبان عربی، عربها مجازند تهران را با طاء به گونه طهران بنویسند، هرچند که عربها این امر را به صورت یک قاعدهٔ کلی درنیاورده‌اند چنانکه تفلیس و تبریز و استرآباد و مانند اینها را به حال خود گذارده و از سوی دیگر طهران و اصطخر و طوس را به صورت طاء مؤلّف نگاشته‌اند در حالیکه تاء دو نقطه در زبان خود دارند و نیازی به تبدیل آن به طاء نبوده و اگر بنابر تعریب نامهای پارسی بوده برای چه تفلیس و تبریز و مانند آنها را معرّب نکرده‌اند؟

دیگر اینکه می‌توان باور کرد که در چگونگی تلفظ بسیاری از حروف پارسی از زمانهای باستان تا به امروز تفاوت و تغییر روی داده، ولی این مطلب که حرف «تاء» در زمانهای باستان دوگونه صدا داشت و به عنوان مثال حرف اول «توس» با حرف نخستین

«تبریز» دوگونه تلفظ می‌شده بی دلیل است.

همچنین در الفبای اوستایی که در زمان ساسانیان اختراع یافته و وسیع‌ترین الفباست که صداها را با اندکی تفاوتی از هم جدا می‌سازد ما فرقی میان این دو شکل «تاء» نمی‌بینیم.

و از سوی دیگر عربها نه تنها در کلمات پارسی تصرفاتی از روی عدم دقت و نکته سنجی کرده‌اند چنانکه شاهپور را سابور و کرمانشاهان را قرمیسین کرده‌اند اما در همان حالات مشابه، سرداب را به حال خود گذارده و تبدیل به صرداب ننموده‌اند و همچنین کلمات لاتینی می‌توان یافت که در همهٔ آنها طاء عربی را به کار برده‌اند مانند افلاطون، ارسطو، سقراط و قسطنطین و مانند اینها، آیا می‌توان گفت که حرف T در لاتین و یونانی فقط صدای شبیه به طاء عربی داشته است و بس؟ و در نهایت اینکه در نوشته‌های کنونی، تلفظ امروزی مناط اعتبار است و اگر چنین نبود باید بسیاری از کلمات را نیز به شیوهٔ قدیم خود نوشت و مثلاً به جای دال، ذال بنویسیم و علی‌آباد را علی‌آباذ بنویسیم. در حالیکه حتی یاقوت در معجم‌البلدان، پس از آنکه نام این شهر را «طهران» ضبط نموده تصریح کرده که خود بومیان، آن را «تهران» تلفظ می‌نمایند. و با ذکر این دلایل، آشکار می‌شود که در کتابت، بایستی، «تهران» نوشت نه «طهران»[1].

نخستین وجه تسمیه در زمینهٔ تهران را از عبارات یاقوت در معجم‌البلدان می‌توان اخذ کرد و آن اینکه:

> «از مردی اهل ری که محل وثوق و اعتماد بود شنیدم که طهران دیهی است بزرگ و بنای این دیه تمامی در زیرزمین واقع است و احدی را یارای آن نیست که بدان دیه راه یابد، مگر آنکه اهالی آنجا اجازت ورود دهند.»

در این عبارت، یاقوت اشاره به زیرزمینی بودن تهران می‌کند و این مسئله عده‌ای را برانگیخت که تهران را تجزیه به دو کلمهٔ «ته» به معنای زیر و «ران» [مقلوب دان = پوسند

۱ـ تلخیص جوابیهٔ کسروی به محمد قزوینی، کاروند، ۸۴ ـ ۸۵ ـ ۸۶ ـ ۸۷ ـ ۳۸۳.

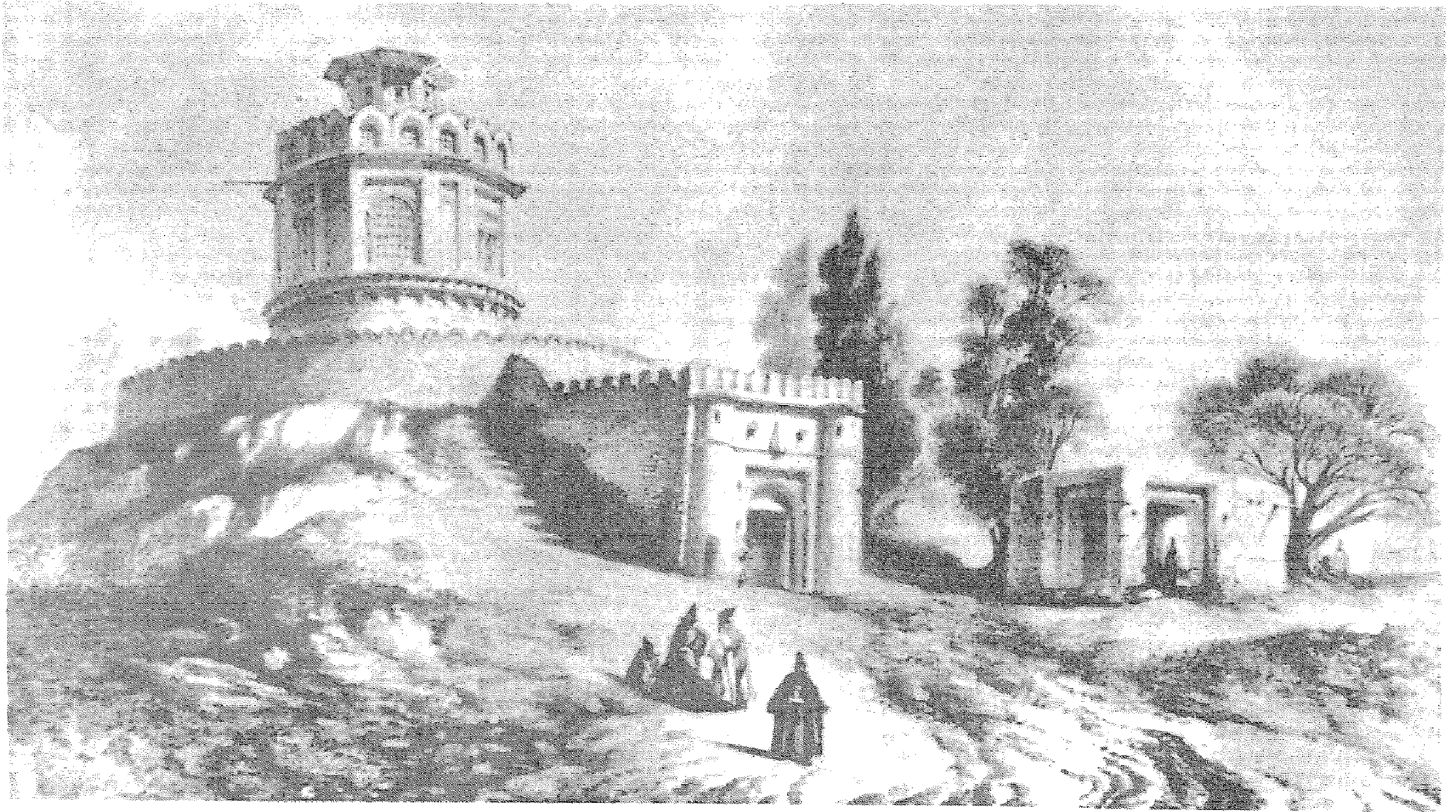
مکان] دانسته و وجه نامگذاری تهران را مکان زیرزمینی قلمداد کنند.

کسروی وجه تسمیهٔ بدیعی را در مورد «تهران» و ناحیهٔ شمالی آن «شمیران» به دست می‌دهد و آن اینکه:

«هریک از «شمیران» و «تهران» از دو بخش تشکیل شده: یکی «شمی» یا «ته» و دیگری «ران» واژهٔ «ران» در آخر بسیاری از مکانها آمده همچون: تابرانِ توس و شابران و ... و به معنی «جا و مکان» می‌باشد و اگرچه در فارسی امروزی «ران» به این معنا نیست اما در تبدیل حروف به یکدیگر ما تبدیل «د» به «ر» را فراوان داریم و «ران» را می‌توان، دگرگون شدهٔ «دان» که پسوند مکان است دانست و دیگر آنکه در زبان ارمنی، «ران» یا «آران» به همان معنی «دان» فارسی است. «شمی» یا «سمی» به معنی سرد یا سردی، و «که» یا «گه» یا «جه» یا «ته» یا «تا» به معنی گرم یا گرمی بوده و «شمیران» به معنی جای سرد و «کهران؛ یا «تهران» به معنی جای گرم است. دلیل مهمی که ما در این مورد داریم وجود جاهای سرد با نگارشهای مختلف، همچون: شمیرانِ تهران، شمیران تارم، سمیرانِ اسدآباد، سمیرمِ اصفهان، شمیرمِ ساوه، شمیلانِ توس و ... و وجود جای‌های گرم با نگارشهای متفاوت است همچون: کهرانِ خلخال و زنجان، گهرامِ تبریز، جهرمِ فارس، تارمِ قزوین و فارس، تهرانِ پایتخت و ...

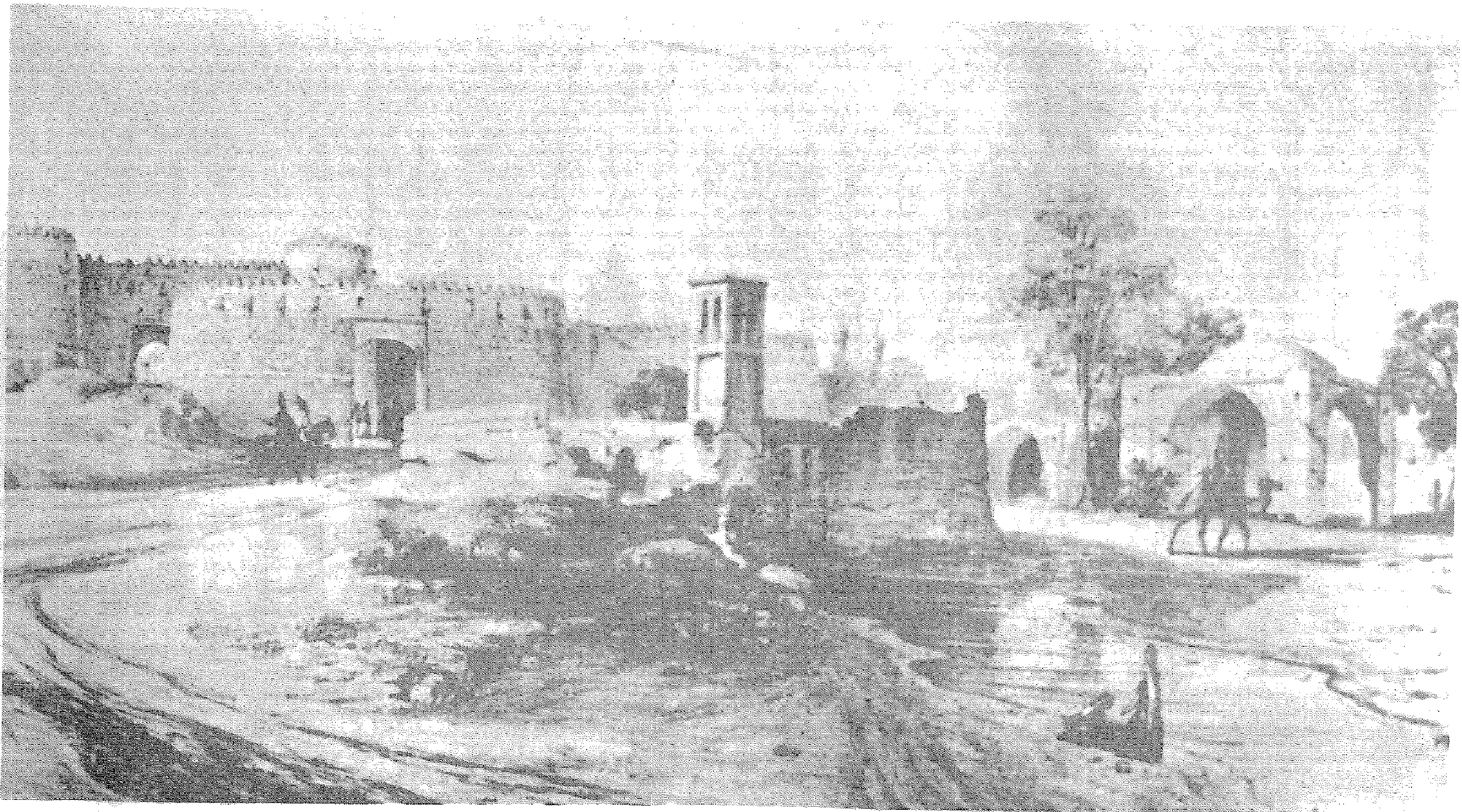
و ما خوب می‌دانیم که در نامگذاری مکانها، معنایی خاص را در نظر می‌گرفته‌اند و یکی از آن معانی، سردی مکان یا گرمی آن بوده است. دو واژهٔ «شمی» و «که» از زبان خود ایرانیان ولی در یک زمان بسیار باستانی گرفته شده و یادگار زمانهایی است که تیره‌های آریایی تازه به این سرزمین آمده بودند...

واژهٔ «که» نه تنها به معنی «گرم»، بلکه خودِ واژهٔ «گرم» است، چرا که «گرم» در سانسکریت، «کهر» یا «کهار» بوده که با «که» جز یک «ر» جدایی ندارد و این «ر»، در زبانها از میان رفته یا برای آنکه سبک باشد انداخته



نمای باروتخانه، بیرون شهر تهران به سال ۱۲۵۶ ه.ق

(اقتباس از کتاب «تهران در تصویر»، یحیی ذکاء و محمدحسن سمسار)



دروازهٔ دولت قدیم (۵۷ - ۱۲۵۶ هـ.ق)

(اقتباس از کتاب «تهران در تصویر»، یحیی ذکاء و محمدحسن سمسار).

شده است. به ویژه در «کهران» که چون دو «ر» گرد می‌آمده، بهتر بوده که یکی را بیندازند. پس «که» و «گه» و «جه» و «ته» و «تا» به معنی گرم می‌باشد[1].

۱ـ کسروی، ۲۷۳ـ۲۸۳.

دو واژهٔ «تابستان» و «زمستان» نیز هریک از دو بخش تشکیل شده: «تاب» و شاخه‌های دیگر آن همچون «تب» و «تف» و «تابش» که به معنی گرم است و «زم» یا «زمی» نیز به معنی سرد و «ستان» نیز ظرف و پسوند مکان است و حتی در زبان اوستایی که خود، شاخه‌ای از زبان باستانیِ ایران است، «زیما» به معنی زمستان است و نیز واژهٔ «زمین» که اکنون استعمال می‌کنیم، در زبان پهلوی، «زمیک» است که به معنی سرد یا یخ بسته یا پوشیده از برف. زیرا آریایی‌ها، نخست در سرزمین بسیار سرد و یخبندانی می‌زیسته‌اند که به گفتهٔ وندیداد (بخشی از اوستا)، ده ماه در آنجا زمستان بوده و زمین یخ می‌بسته و از چنان جایی بوده که کوچ کرده به اینجا آمده‌اند. از این رو ما گمان می‌کنیم که ایرانیان، این نام را به زمین در آن میهن نخست خود گذارده بودند. چون زمین در بیشتر زمان سرد و یخ بسته بوده، آن را با این نام خوانده‌اند. آنچه این نظر را استوارتر می‌گرداند این است که در زبان روسی نیز زمین، «زیملیا» خوانده می‌شود که با واژهٔ «زیما» که نام زمستان است از یک ریشه است. همین واژهٔ «زیما» نیز با نگارشهای مختلفِ «هیما» در سانسکریت، «هیمس» hiems در لاتین، «خیمون» در یونانی و «جمیر» در ارمنی معنای برف و به تبع آن سرد را می‌دهد. کسروی، همانجا.

فهرست اعلام

کتابنامه

- ج -

- ح -

- خ -

- د -

فهرست تصاویر

فهرست اشخاص

ـ ب ـ

ـ پ ـ

ـ ت ـ

- ن -

- و -

فهرست نامهای مردمان

قبایل، ایلات، خاندانها، اقوام، عشایر، نژادها، سلسله‌ها، طوایف، فِرَق و دودمانها

- ه -

- ی -

فهرست اعلام جغرافیایی

ـ آ ـ

ـ ب ـ

- ج -

- چ -

- ح -

- خ -

- ش -

- ص -

- ض -

- ط -

ـ گ ـ

- ل -

- م -

- ی -

فهرست منابع و مآخذ

۱ـ **آصف‌اللغات** = عزیز چنگ احمد عبدالعزیز نائطی، آصف اللغات، حیدرآباد دکن، ۱۳۲۵ ـ ۱۳۴۰ ق.

۲ـ آیتی، عبدالمحمد، **تحریر تاریخ وصاف**، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶ ش.

۳ـ ابریشمی، محمدحسن، **خاستگاه نام سقز و نقش‌های سینی زرینه**، مجلهٔ باستان شناسی و تاریخ، شم ۲، (بهار و تابستان ۱۳۶۸ ش).

۴ـ ابن اسفندیار، محمد بن حسن، **تاریخ طبرستان**، به کوشش عباس اقبال، تهران، کلالهٔ خاور، ۱۳۲۰ش.

۵ـ ابن بطوطه، محمد بن عبدالله، **سفرنامهٔ ابن‌بطوطه**، ترجمهٔ محمدعلی موحد، تهران، بنگاه ترجمهٔ و نشر کتاب، ۱۳۳۷ ش.

۶ـ ابن بلخی، **فارس نامه**، به کوشش گی لسترنج و رینولد الن نیکلسون، لندن، لوزاک، ۱۹۲۱ م.

۷ـ همو، **همان**، به کوشش علی‌نقی بهروزی، شیراز، اتحادیهٔ مطبوعاتی فارس، ۱۳۴۳ ش.

۸ـ ابن بی بی، یحیی بن محمد، **الاو امر العلائیه فی الامور العلائیه** به کوشش عدنان صدیق ارزی، آنکارا، انجمن تاریخ ترک، ۱۹۵۶ م.

۹ـ ابن حوقل، ابوالقاسم محمد، **صورة الارض**، ترجمهٔ جعفر شعار، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۵ ش.

۱۰ـ همو، **همان**، به کوشش ی.هـ. کراموس، لیدن، ۱۹۶۷ م.

۱۱ـ ابن خرداذبه، ابوالقاسم عبدالله، **المسالک و الممالک** به کوشش میخائیل‌یان دخویه، لیدن، ۱۹۶۷ م.

۱۲ـ ابن رسته، احمدبن عمر، **الاعلاق النفیسه**، به کوشش م.ی. دخویه، لیدن، ۱۹۶۷ م.

۱۳ـ همو، **همان**، ترجمهٔ، حسین قره چانلو، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۵ ش.

۱۴ـ ابن فقیه، احمد بن محمد، **مختصر البلدان**، به کوشش م.ی. دخویه، لیدن، ۱۹۶۷ م.

۱۵ـ همو، **مختصر البلدان (بخش مربوط به ایران)**، ترجمهٔ ح. مسعود، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ ش.

۱۶ـ ابودلف، مسعر بن المهلهل، **سفرنامه**، به کوشش ولادیمیر مینورسکی، ترجمهٔ ابوالفضل طباطبایی، تهران، انتشارات فرهنگ ایران زمین، ۱۳۴۲ ش.

۱۷ـ ابوالفداء، اسماعیل بن علی، **تقویم البلدان**، ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی، تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ ش.

۱۸ـ اذکایی، پرویز، **ساوه نامه**، ساوه، انتشارات ادارهٔ فرهنگ و ارشاد اسلامی، ۱۳۶۹ ش.

۱۹ـ اسفزاری، معین الدین محمد، **روضات الجنّات فی اوصاف مدینة هرات**، به کوشش سید محمدکاظم امام، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸ ـ ۱۳۳۹ ش.

۲۰ـ اسکندر بیک ترکمان، **تاریخ عالم آرای عباسی**، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۴ ش.

۲۱ـ اشپیگل ـ گیگر ـ ویندشمین ـ سن جانا، **عصراوستا**، ترجمهٔ مجید رضی، تهران، انتشارات آسیا، ۱۳۴۳ ش.

۲۲ـ اصطخری، ابواسحاق ابراهیم، **مسالک الممالک**، به کوشش محمد جابر عبدالعال الحسینی، قاهره، ۱۳۸۱ق/۱۹۶۱ م.

۲۳ـ همو، **مسالک و ممالک**، ترجمهٔ فارسی، به کوشش ایرج افشار، تهران، بنگاه ترجمهٔ و نشر کتاب، ۱۳۴۷ ش.

۲۴ـ اصغری، علی‌اکبر، **بلوچ و بلوچی**، مجلهٔ سخن، دورهٔ چهاردهم، شم ۸ و ۹، (خرداد ۱۳۴۳).

۲۵ـ اصفهان، حمزة بن حسن، **تاریخ پیامبران و شاهان**، ترجمهٔ جعفر شعار، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۶۴ ش.

۲۶ـ اصلاح عربانی، ابراهیم، **راهنمای شهرستانهای ایران**، انتشارات سازمان فار، تهران، ۱۳۴۵ ش.

۲۷ـ اعتماد السلطنه، محمدحسن، **تاریخ اشکانیان «دررالتیجان فی تاریخ بنی اشکان»**، به کوشش نعمت احمدی، تهران، انتشارات اطلس، ۱۳۷۱ ش.

۲۸ـ اعتماد السلطنه، محمدحسن‌خان، **مرآة البلدان ناصری** تهران، دارالطباعهٔ مبارکهٔ دولتی، ۱۲۴۹ ق.

۲۹ـ همو،**مرآة البلدان**، به کوشش عبدالحسین نوایی و میرهاشم محدث، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۶۶ ـ ۱۳۶۸ ش.

۳۰ـ اقبال آشتیانی، عباس، **خاندان نوبختی**، تهران، کتابخانه طهوری، ۱۳۵۷ ش.

۳۱ـ اقتداری، احمد، **آثار شهرهای باستانی سواحل و جزایر خلیج‌فارس و دریای عمان**، تهران، انجمن آثار، ۱۳۴۸ ش.

۳۲ـ همو، **خوزستان و کهگیلویه و ممسنی**، تهران، سلسلهٔ انجمن آثار ملّی، ۱۳۵۹ ش.

۳۳ـ امام شوشتری، نورالدین، **تاریخ جغرافیایی خوزستان**، گردآوری: محمدعلی امام شوشتری، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۱ ش.

۳۴ـ امام شوشتری، محمدعلی، **دوازده مقالهٔ تاریخی**، به کوشش یحیی شهیدی، تهران، ۱۳۵۳ ش.

۳۵ـ همو، **فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی**، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۷ ش.

۳۶ـ امیر علیشیرنوایی، علیشیر بن کیچکنه، **مجالس النفایس**، به کوشش علی‌اصغر حکمت، تهران، چاپخانهٔ بانک ملی ایران، ۱۳۲۳ ش.

۳۷ـ امیر معزی، محمد بن عبدالملک، **دیوان**، به کوشش عباس اقبال، تهران، کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۱۸ ش.

۳۸ـ امینی، رضا، **مقاله‌ای پیرامون بندرعباس**، مجلهٔ اطلاعات ماهانه، شمـ ۷ (مهر ۱۳۲۸ ش).

۳۹ـ انصاری دمشقی، شمس‌الدین، **نخبةالدهر فی عجائب البرّ و البحر**، پطرز بورغ، مطبعه‌الاکاد میه الامپر اطوریه، ۱۲۸۱ ق.

۴۰ـ همو، **همان**، ترجمهٔ حمید طبیبیان، تهران، بنیاد فرهنگستانهای ایران، ۱۳۵۷ ش.

۴۱ـ **ایرانشهر** = کمیسیون ملی یونسکو در ایران، **ایرانشهر**، تهران، ۱۳۴۳ ش.

۴۲ـ ایزدپناه، حمید، **آثار باستانی و تاریخی لرستان**، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۵ ش.

۴۳ـ بابایی، عبدالقادر بن رستم؛ **تاریخ و جغرافیای کردستان «سیرالاکراد»**، به کوشش محمد رئوف توکلی، ۱۳۶۶ ش.

۴۴ـ بارتولد، واسیلی ولادیمیروویچ، **تذکره جغرافیایی تاریخی ایران**، ترجمهٔ حمزهٔ سردادور، تهران، ۱۳۰۸ ش.

۴۵ـ بافقی، محمد مفید بن محمود، **جامع مفیدی**، به کوشش ایرج افشار، تهران، انتشارات کتابفروشی اسدی، ۱۳۴۰ ش.

۴۶ـ بلاذری، احمد بن یحیی، **فتوح‌البلدان**، ترجمهٔ محمد توکل، تهران، نشر نقره، ۱۳۶۷ ش.

۴۷ـ بلعمی، ابوعلی، **تاریخ بلعمی**، به تصحیح ملک‌الشعراء بهار به کوشش محمد پروین گنابادی، تهران، وزارت فرهنگ، ۱۳۴۱ ش.

۴۸ـ بیات، عزیزالله، **کلیات جغرافیای طبیعی و تاریخی ایران**، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۷ ش.

۴۹ـ بیهقی، ابوالفضل محمد، **تاریخ**، به کوشش قاسم غنی و علی‌اکبر فیاض، تهران، چاپخانهٔ بانک ملی، ۱۳۴۲ ش.

۵۰ـ پورداوود، ابراهیم، **اوستا، نامهٔ مینوی دزتشت**، نگارش جلیل دوستخواه، تهران، مروارید، ۱۳۴۳ ش.

۵۱ـ همو، **فرهنگ ایران باستان**، تهران، چاپخانهٔ پاکتچی، ۱۳۲۶ ش.

۵۲ـ همو، **یسنا**، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۶ ش.

۵۳ـ همو، **یشت‌ها**، به کوشش بهرام فردوشی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۶ ش.

۵۴ـ پیرنیا، حسن، **ایران باستان**، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۱ ش.

۵۵ـ پینوک، ویلیام، **جام جم**، ترجمهٔ فرهاد میرزا، تهران، ۱۲۷۲ ش.

۵۶ـ تابنده، سلطان حسین، **تاریخ و جغرافی گناباد**، تهران، ۱۳۴۸ ش.

۵۷ـ **تاریخ سیستان**، به کوشش ملک‌الشعراء بهار، تهران، کلاله خاور، ۱۳۱۴ ش.

۵۸ـ **برهان قاطع** = تبریزی، محمدحسین بن خلف متخلص به برهان، برهان قاطع، به کوشش محمد معین، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷ ش.

۵۹ـ توکلی، محمد رئوف، **جغرافیا و تاریخ بانهٔ کردستان**، تهران، ۱۳۶۳ ش.

۶۰ـ ثعالبی، عبدالملک بن محمد، **یتیمة‌الدهر**، کلکته، ۱۹۱۴ م.

۶۱ـ جابری انصاری، **تاریخ اصفهان وری**، به کوشش حسین عمادزاده، ۱۳۲۲ ش.

۶۲ـ جامی، عبدالرحمن، **نفحات الانس**، به کوشش مهدی توحیدی‌پور، تهران، کتابفروشی سعدی، ۱۳۳۶ ش.

۶۳ـ جکسن، آبراهام والنتاین ویلیامز، **سفرنامه**، ترجمهٔ منوچهر امیری و فریدون بدره‌ای، تهران، خوارزمی و فرانکلین، ۱۳۵۲ ش.

۶۴ـ جمالی، صفات‌الله، **اسدآباد سیدجمال‌الدین**، تهران، بوعلی، ۱۳۵۲ ش.

۶۵ـ جناب اصفهانی، علی بن محمد باقر، **الاصفهان**، اصفهان، ۱۳۴۳ ش.

۶۶ـ جنید شیرازی، معین‌الدین، **شدّالازار فی حطّ الاوزار عن زوّار المزار**، به کوشش محمد قزوینی و عباس اقبال، تهران، ۱۳۲۸ ش.

۶۷ـ جو الیقی، موهوب بن احمد، **المعرّب من الکلام الاعجمی علی حروف المعجم**، به کوشش احمد محمدشاکر، قاهره، دارالکتب المصریه، ۱۳۶۱ ش.

۶۸ـ جوینی، عطاملک، **تاریخ جهانگشا**، به کوشش محمد قزوینی، لیدن، ۱۹۱۶ م.

۶۹ـ جیهانی، ابوالقاسم بن احمد، **اشکال العالم**، ترجمهٔ علی بن عبدالسلام کاتب، به کوشش فیروز منصوری، تهران، به نشر، ۱۳۶۸ ش.

۷۰ـ حافظ ابرو، عبدالله بن لطف‌الله، **ذیل جامع‌التواریخ رشیدی**، به کوشش خانبابابیانی، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۰ ش.

۷۱ـ **حدودالعالم من المشرق الی المغرب**، لنین‌گراد، آکادمی علوم شوروی، ۱۹۳۰ م.

۷۲ـ **همان**، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۰ ش.

۷۳ـ حسینی یزدی، رکن‌الدین، **جامع‌الخیرات**، به کوشش محمدتقی دانش‌پژوه و ایرج افشار، تهران، فرهنگ ایران زمین، ۱۳۴۱ ش.

۷۴ـ حکیم، محمدتقی، **گنج دانش**، به کوشش محمدعلی صوتی، جمشید کیانفر، تهران، زرین، ۱۳۶۶ ش.

۷۵ـ حیدری، حجت‌الله، **ریشهٔ نژادی لر و جغرافیای تاریخی الشتر**، خرم‌آباد، کتابفروشی فردوسی، ۱۳۴۹ ش.

۷۶ـ خسروی، محمدرضا، **جغرافیای تاریخی ولایت زاوه**، مشهد، انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۶۶ ش.

۷۷ـ خوارزمی، محمدبن احمد، **مفاتیح‌العلوم**، ترجمهٔ حسین خدیوجم، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ ش.

۷۸ـ خواندمیر، غیاث‌الدین بن همام‌الدین، **تاریخ حبیب السیر فی اخبار افراد بشر**، تهران، خیام، ۱۳۳۳ ش.

۷۹ـ خوانساری، محمدباقر، **روضات الجنّات**، ۱۳۶۷ ق.

۸۰ـ **دائرةالمعارف اسلام** = دائرة المعارف اسلام طبع انگلیسی، چاپ اول.

۸۱ـ **دائرةالمعارف الاسلامیه** = دائرةالمعارف الاسلامیه، به کوشش ابراهیم زکی خورشید و دیگران، قاهره، دارالشعب، ۱۹۳۳ م به بعد.

۸۲ـ **دائرةالمعارف بزرگ اسلامی** = دائرةالمعارف بزرگ اسلامی به کوشش کاظم موسوی بجنوردی، تهران، مرکز دائرةالمعارف بزرگ اسلامی، ۱۳۶۷ ـ ۱۳۷۲.

۸۳ـ **دائرةالمعارف تشیع** = دائرةالمعارف تشیع، به کوشش احمد صدرحاج‌سیدجواد، جوادی، کامران فانی، بهاءالدین خرمشاهی، تهران، بنیاد اسلامی طاهر،

۱۳۶۶ ـ ۱۳۷۱.
دائرةالمعارف فارسی = دائرةالمعارف فارسی، به کوشش غلامحسین مصاحب، تهران، جیبی، ۱۳۴۵ ـ ۱۳۵۶ ش.
۸۴ـ دانشنامهٔ ایران و اسلام = دانشنامهٔ ایران واسلام، به کوشش احسان یار شاطر، تهران، بنگاه ترجمهٔ و نشر کتاب، ۱۳۵۴ ـ ۱۳۵۵ ش.
۸۵ـ دولتشاه، دولتشاه بن بختیشاه، تذکرةالشعرا، ادوارد برون، لیدن، ۱۳۱۸ ق.
۸۶ـ دهگان، ابراهیم، تاریخ اراک، فرهنگ اراک، ۱۳۲۹ ش.
۸۷ـ همو، گزارشنامه، اراک، ۱۳۴۲ ش.
۸۸ـ دیاکونف، ایگود میخائیلویچ، تاریخ ماد، ترجمهٔ کریم کشاورز، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵ ش.
۸۹ـ رازی، امین احمد، هفت اقلیم، به کوشش جواد فاضل، تهران، کتابفروشی علمی.
۹۰ـ رشیدالدین فضل‌الله، جامع‌التواریخ، به کوشش بهمن کریمی، تهران، اقبال، ۱۳۳۸ ش.
۹۱ـ رضازاده شفق، صادق، فرهنگ شاهنامه، به کوشش مصطفی شهابی، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۰ ش.
۹۲ـ رضی، هاشم، فرهنگ نام‌های اوستا، تهران، فروهر، ۱۳۴۶ ش.
۹۳ـ رفائیل، فلوغون، جهان‌نما، تبریز، کارخانهٔ آخوند ملاصالح تبریزی، ۱۲۶۷ ق.
۹۴ـ رفیعی‌مهرآبادی، ابوالقاسم، آتشکدهٔ اردستان، ۱۳۳۶ ش.
۹۵ـ همو، آثار ملی اصفهان، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۲ ش.
۹۶ـ همو، تاریخ اردستان، تهران، دهخدا، ۱۳۶۷ ش.
۹۷ـ ریاضی، غلامرضا، راهنمای مشهد، تهران، انتشارات زوار، ۱۳۳۴ ش.
۹۸ـ سایکس، سرپرسی مولدورث، تاریخ ایران، ترجمهٔ محمدتقی فخرداعی گیلانی، تهران، وزارت فرهنگ، ۱۳۲۳ ش.
۹۹ـ سایکس، سفرنامه، ترجمهٔ حسین سعادت نوری، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۶ ش.
۱۰۰ـ سپهر، عبدالحسین بن هدایت‌الله، تاریخ بختیاری، تهران، چاپ سنگی، ۱۳۲۷ ق.
۱۰۱ـ سپهری اردکانی، علی، تاریخ اردکان، اردکان، کانون کتاب ولی‌عصر، ۱۳۶۴ ش.
۱۰۲ـ سرتیپ‌پور، جهانگیر، نشانی‌هایی از گذشتهٔ دور گیلان و مازندران، تهران، بی‌نا، ۱۳۵۶ ش.
۱۰۳ـ سعیدیان، عبدالحسین، دائرةالمعارف سرزمین و مردم ایران، تهران، مجلهٔ علم و زندگی.
۱۰۴ـ سلطانی بهبهانی، سلطانعلی، بنادر ایران در خلیج‌فارس، کتاب سمینار خلیج‌فارس، تهران، اداره کل انتشارات و رادیو، ۱۳۴۱ ش.
۱۰۵ـ سمعانی، عبدالکریم بن محمد، الانساب، به کوشش عبدالرحمن بن یحیی، حیدرآباد دکن دائرةالمعارف العثمانیه، ۱۹۶۲ م.
۱۰۶ـ سیستانی، ملک شاه‌حسین، احیاءالملوک، به کوشش منوچهر ستوده. تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۴ ش.
۱۰۷ـ سیفی فمی تفرشی، مرتضی، سیری کوتاه در جغرافیای تاریخی تفرش و آشتیان، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱ ش.
۱۰۸ـ سیوطی، عبدالرحمن بن ابی‌بکر، لبّ الباب فی تحریر الانساب، لیدن، ۱۸۴۲ م.
۱۰۹ـ شریف، عبدالرحیم، تاریخ و جغرافیای شهرستان آباده، تهران، ۱۳۴۵.
۱۱۰ـ شوشتری، قاضی‌نورالله، مجالس المؤمنین، چاپ سنگی، ۱۲۶۸ ش.
۱۱۱ـ شیروانی، زین‌العابدین، بستان‌السیاحه، به کوشش عبدالله مستوفی، تهران، ۱۳۱۵ ق.
۱۱۲ـ همو، ریاض‌السیاحه، اصفهان، چاپ سنگی، ۱۳۳۸ ق.
۱۱۳ـ همو، همان، به کوشش اصغر حامد «ربانی»، تهران،

کتابفروشی سعدی، ۱۳۳۹ ش.
۱۱۴ـ **صریح‌الملک**، نسخهٔ خطی شم ۴۴۹۸ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
۱۱۵ـصفی‌پوری،عبدالرحیم‌بن‌عبدالکریم،**منتهی‌الارب فی لغة الارب**، تهران، ۱۲۹۶ـ۱۲۹۸ ق.
۱۱۶ـطویلی،عزیز، **تاریخ جامع بندرانزلی**، تهران، ۱۳۷۰ ش.
۱۱۷ـغنی، قاسم، **بحثی در تصوّف**، تهران، زوار، ۱۳۶۶ ش.
۱۱۸ـ **غیاث‌اللغات** = محمدبن جلال‌الدین غیاث الدین رامپوری، غیاث‌اللغات، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، معرفت، ۱۳۳۷ ش.
۱۱۹ـفراش بندی، علی‌مراد، **تاریخ و جغرافیای برازجان**، ۱۳۳۶ ش.
۱۲۰ـفردوسی، ابوالقاسم، **شاهنامهٔ فردوسی**، به کوشش آ.برتلس (ع.نوشین وع.آذر)، مسکو، آکادمی علوم اتحاد شوروی، اداره انتشارات دانش، شعبهٔ ادبیات خاور، ۱۹۶۶ـ ۱۹۷۱ م.
۱۲۱ـ فرصت حسین شیرازی (فرصت الدوله)، محمد نصیر، **آثار عجم**، بمبئی، چاپ سنگی، ۱۳۱۴ ق.
۱۲۲ـ **فرهنگ آنندراج** = شاد، محمد پادشاه بن غلام محی‌الدین، فرهنگ آنندراج، لکهنو، مطبع منشی نولکشور، ۱۸۸۹ـ ۱۸۹۲ م.
۱۲۳ـ**فرهنگ انجمن آرای ناصری** = فرهنگ انجمن آرای ناصری، هدایت، رضاقلی بن محمد هادی، به کوشش عبدالله منشی طبری، تهران، ۱۲۸۸ ق.
۱۲۴ـ **فرهنگ جغرافیایی ایران**، تهران، سازمان جغرافیایی کشور ۱۳۲۸ـ ۱۳۳۳ ش.
۱۲۵ـ**فرهنگ جهانگیری** = جمال‌الدین‌انجو، حسین‌بن حسن، فرهنگ جهانگیری، به کوشش محمدصادق علی‌غالب‌لکهنوی، لکهنو، ۱۲۹۳ ق.
۱۲۶ـ **فرهنگ رشیدی** = عبدالرشید بن عبدالغفور، فرهنگ رشیدی، به کوشش محمدعباسی، تهران، بارانی، ۱۳۳۷ ش.
۱۲۷ـ**فرهنگ نفیسی** =نفیسی،علی‌اکبر،فرهنگ‌نفیسی، تهران، ۱۳۱۷ـ ۱۳۴۳ ش.
۱۲۸ـفره‌وشی، بهرام، **ایرانویج**، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۰ ش.
۱۲۹ـهمو، **فرهنگ فارسی به پهلوی**، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۲ ش.
۱۳۰ـ همو، **اروند رود**، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران، س ۱۷، شم ۱ (مهر ۱۳۴۸ ش).
۱۳۱ـفسایی، حسن **فارسنامهٔ ناصری**، به‌کوشش منصور رستگار فسایی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۷ ش.
۱۳۲ـ فقیه، جمال‌الدین، **آتورپاتکان**، تهران، انتشارات علمی، ۱۳۴۶ ش.
۱۳۳ـفلاندن، اوژن ناپلئون، **سفرنامه**، ترجمهٔ حسین‌نور صادقی، ۱۳۲۴ ش.
۱۳۴ـفومنی،عبدالفتاح، **تاریخ‌گیلان**، به‌کوشش منوچهر ستوده، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۹ ش.
۱۳۵ـقائم مقام، ابوالقاسم بن عیسی، **منشات قائم مقام**، به کوشش جهانگیر قائم مقامی، تهران، ابن سینا، ۱۳۳۷ ش.
۱۳۶ـ قائم مقامی، جهانگیر، **تطورات نام سرزمین خوزستان**، مجلهٔ بررسی‌های تاریخی، س ۳، شم ۶، (بهمن و اسفند ۱۳۴۷ ش).
۱۳۷ـقاضی ابوسعید، **کتاب الخراج**، چاپ سنگی، ۱۳۵۳ ق.
۱۳۸ـ **قاموس الاعلام** (ترکی) = سامی، شمس‌الدین، قاموس الاعلام، استانبول، ۱۳۰۶ ق.
۱۳۹ـ **قاموس‌المحیط** = فیروزآبادی، محمدبن یعقوب، قاموس المحیط، مصر، مطبعة المیمنه، ۱۳۱۹ ش.
۱۴۰ـ قرشی، امان‌الله، **ایران نامک**، تهران، ۱۳۷۳ ش.
۱۴۱ـ قزوینی، زکریا محمد، **آثار البلاد و اخبار العباد**، ترجمهٔ عبدالرحمن شرفکندی (هژار)، تهران، مؤسسهٔ علمی اندیشهٔ جوان، ۱۳۶۶ ش.
۱۴۲ـقزوینی، محمدبن یحیی، **شرح فارسی قاموس اللغة فیروزآبادی** تهران، ۱۳۰۸ ق.

۱۴۳ـ قلعه‌بندی، حسن، **تاریخ و جغرافیای شهرستان بهشهر**، ساری، ۱۳۴۷ ش.

۱۴۴ـ قمی، حسن بن محمد، **تاریخ قم**، ترجمهٔ حسن بن علی قمی، به کوشش جلال‌الدین تهرانی، تهران، ۱۳۱۳ ش.

۱۴۵ـ کاتب، احمدبن‌حسین، **تاریخ جدید یزد**، به کوشش ایرج افشار، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۵ ش.

۱۴۶ـ کارنگ، عبدالعلی، **آثار باستانی آذربایجان**، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۱ ش.

۱۴۷ـ کاشانی، عبدالله بن محمد، **تاریخ اولجایتو**، به کوشش مهین همبلی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸ ش.

۱۴۸ـ کاظمیه، اسلام، **جای پای اسکندر**، تهران، جاویدان، ۱۳۵۶ ش.

۱۴۹ـ کالج، مالکوم، **پارتیان**، ترجمهٔ مسعود رجب‌نیا، تهران، انتشارات فرهنگ و هنر، ۱۳۵۵ ش.

۱۵۰ـ کاویان‌پور، احمد، **تاریخ رضائیه**، تهران، آسیا، ۱۳۴۴ ش.

۱۵۱ـ **کتاب مقدس (عهد عتیق و عهد جدید)**، مترجم: انجمن کتاب مقدس، تهران، انجمن کتاب مقدس ایران، ۱۹۸۷ م.

۱۵۲ـ کرزن، جرج ناتانیل، **ایران و قضیهٔ ایران**، ترجمهٔ ع. وحید مازندرانی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹ ـ ۱۳۵۰ ش.

۱۵۳ـ کریستن سن، آرتور، **ایران در زمان ساسانیان**، ترجمهٔ رشید یاسمی، تهران، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۷ ش.

۱۵۴ـ همو، **کیانیان**، ترجمهٔ ذبیح‌الله صفا. تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۶ ش.

۱۵۵ـ کریمان، حسین، **تهران در گذشته و حال**، تهران، انتشارات دانشگاه ملی ایران، ۱۳۵۵ ش.

۱۵۶ـ همو، **ری باستان**، تهران، انجمن آثار ملی، ۴۹ ـ ۱۳۴۵ ش.

۱۵۷ـ کسروی، احمد، **پلوتارخ**، تهران، انتشارات باهماد آزادگان، ۱۳۳۹ ش.

۱۵۸ـ همو، **کارنامک اردشیر بابکان**، تهران، کتابفروشی پایدار، ۱۳۴۲ ش.

۱۵۹ـ همو، **کاروند**، به کوشش یحیی ذکاء، تهران، جیبی، ۱۳۵۲ ش.

۱۶۰ـ همو، **نوشته‌های کسروی در زمینهٔ زبان فارسی**، به کوشش حسین یزدانیان، نشر سپهر، ۱۳۵۷ ش.

۱۶۱ـ کیانی، محمدیوسف، **شهرهای ایران**، با همکاری احمد تفضلی [و دیگران]، تهران، جهاد دانشگاهی، ۳ ج.

۱۶۲ـ گاوبه، هانیس، **ارّجان و کهگیلویه، از فتح عرب تا پایان دورهٔ صفوی**، ترجمهٔ سعید فرهودی، به کوشش احمد اقتداری، تهران، انجمن آثار ملی ۱۳۵۹ ش.

۱۶۳ـ گردیزدی، عبدالحی بن ضحاک، **زین‌الاخبار**، به کوشش محمد ناظم، برلین، ۱۳۰۷ ش.

۱۶۴ـ گلستانه، ابوالحسن بن محمد امین، **مجمل التواریخ**، به کوشش مدرس رضوی، ابن سینا، ۱۳۴۴ ش.

۱۶۵ـ گیتاشناسی، **اطلس راههای ایران**، تهران، ۱۳۶۶ ش.

۱۶۶ـ لاهجی، علی بن شمس‌الدین، **تاریخ خانی**، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۵۲ ش.

۱۶۷ـ لسترنج، گی، **جغرافیای تاریخی سرزمین‌های خلافت شرقی**، ترجمهٔ محمود عرفان، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۷ ش.

۱۶۸ـ **لغت‌نامهٔ دهخدا** ـ لغت‌نامه، به کوشش علی‌اکبر دهخدا و دیگران، تهران، مجلس، ۱۳۲۵ ـ ۱۳۷۵ ش.

۱۶۹ـ مسافر وخی اصفهانی، مفضل بن سعد، **محاسن اصفهان**، به کوشش جلال‌الدین تهرانی، تهران، مجلس، ۱۳۱۲ ش.

۱۷۰ـ همو، **همان**، ترجمهٔ حسین بن محمد بن ابی الرضا آوی، به کوشش عباس اقبال، تهران، شرکت سهامی چاپ، ۱۳۲۸ ش.

۱۷۱ـ **مجمل التواریخ و القصص**، به کوشش ملک‌الشعراء

بهار، تهران، کلاله خاور، ۱۳۱۸ ش.
۱۷۲ـ محلاتی، محمدمهدی، **جغرافیای شهر بم**، تهران، نشر اسلامی، ۱۳۶۵ ش.
۱۷۳ـ محمودی بختیاری، **شکرستان**، مجلهٔ هنر و مردم، شم ۹۶ ـ ۹۷، (مهر و آبان ۱۳۴۹).
۱۷۴ـ محیط طباطبایی، محمّد، **جرّون ـ گامبرون ـ بندرعباس**، مجلهٔ گوهر، س ۳، شم ۲ (اردیبهشت ۱۳۵۴ ش).
۱۷۵ـ همو، **جست و جو در اصل کلمهٔ کرمانشاهان**، کیهان فرهنگی، اسفند ۱۳۶۷ ش.
۱۷۶ـ همو، **«نظری به اردستان باستان»**، مجلهٔ یغما، س ۲، شم ۳ (خرداد ۱۳۲۸ ش).
۱۷۷ـ مرعشی، ظهیرالدین، **تاریخ طبرستان و رویان و مازندران**، به کوشش محمدحسین تسبیحی، تهران، شرق، ۱۳۴۵ ش.
۱۷۸ـ همو، **تاریخ گیلان و دیلمستان**، به کوشش منوچهر ستوده، تهران، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷ ش.
۱۷۹ـ مرعشی صفوی، محمدخلیل بن داوود، **مجمع‌التواریخ**، به کوشش عباس اقبال، تهران، ۱۳۲۸ ش.
۱۸۰ـ مرکز آمار ایران، **آمارگیری جاری جمعیت ۱۳۷۰ ش، (نتایج عمومی، کل کشور)**، تهران، ۱۳۷۲ ش.
۱۸۱ـ مرکز آمار ایران، **مساحت و مختصات جغرافیایی شهرهای کشور**، تهران، ۱۳۶۴ ش.
۱۸۲ـ مروارید، یونس، **مراغه، «افرازه رود»**، تهران، ۱۳۶۰ ش.
۱۸۳ـ مستوفی، حمدالله، **تاریخ گزیده**، به کوشش عبدالحسین نوایی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۹ ش.
۱۸۴ـ همو، **نزهة القلوب**، به کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران طهوری، ۱۳۳۶ ش.
۱۸۵ـ همو، **همان**، به کوشش گای لسترنج، لیدن، ۱۹۳۱ م.
۱۸۶ـ مشکور، محمدجواد، **نظری به تاریخ آذربایجان**، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۹ ش.
۱۸۷ـ مصطفوی، محمدتقی، **اقلیم پارس**، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۳ ش.
۱۸۸ـ معصوم علیشاه، محمدمعصوم بن زین‌العابدین، **طرایق الحقایق**، به کوشش محمد جعفر محجوب، تهران، بارانی، ۱۳۳۹ ـ ۱۳۴۵.
۱۸۹ـ معین، **فرهنگ فارسی** ← معین، محمد، فرهنگ فارسی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲ ـ ۱۳۴۶ ش، ۶ ج.
۱۹۰ـ همو، **مزدیسنا و ادب پارسی**، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۳۸ ش.
۱۹۱ـ معین، محمد، **مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی**، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۲۶ ش.
۱۹۲ـ مفخم پایان، لطف‌الله، **فرهنگ آبادیهای ایران**، به همکاری ایراندخت اختریزدی و دیگران، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۹ ش.
۱۹۳ـ مقدسی، محمدبن احمد، **احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم**، ترجمهٔ علی‌نقی منزوی، تهران، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۱ ش.
۱۹۴ـ موحد، جمیل، **بستک و خلیج‌فارس**، تهران، ۱۳۴۹ ش.
۱۹۵ـ موسوی اردبیلی، فخرالدین، **تاریخ اردبیل و دانشمندان**، نجف، ۱۳۴۷ ـ ۱۳۵۷ ش.
۱۹۶ـ موسوی اصفهانی، محمدصادق، **تاریخ گیتی‌گشا**، به کوشش سعید نفیسی، تهران، اقبال، ۱۳۱۷ ش.
۱۹۷ـ مولانا بروجردی، غلامرضا، **تاریخ بروجرد**، تهران، صدر، ۱۳۵۳ ش.
۱۹۸ـ موله، ماریان، **ایران باستان**، ترجمهٔ ژاله آموزگار، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۶ ش.
۱۹۹ـ مهجوری، اسماعیل **تاریخ مازندران**، ساری، ۱۳۴۲ ش.
۲۰۰ـ المیبدی، ابوالفضل رشیدالدین، **کشف‌الاسرار وعُدّة الابرار**، به کوشش علی‌اصغر حلمت، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۱ ش.
۲۰۱ـ میرخواند، محمدبن خاوندشاه، **روضة الصفا**، تهران، دارالطباعه، ۱۲۷۰ ـ ۱۲۷۴ ق.

۲۰۲ـ مینورسکی، ولادیمیر فدروویچ، **تاریخ تبریز**، ترجمه و تحشیهٔ عبدالعلی کارنگ، تبریز، کتابفروشی تهران، ۱۳۲۸ ش.
۲۰۳ـ ناصح، ذبیح‌الله، **بلوچستان**، تهران، ابن سینا و فرانکلین، ۱۳۴۵ ش.
۲۰۴ـ ناصرخسرو، ابومعین، **دیوان**، به اهتمام: مجتبی مینوی و مهدی محقق، تهران، دانشگاه مک‌گیل و مؤسسه مطالعات اسلامی، ۱۳۵۷ ش.
۲۰۵ـ همو، **سفرنامه**، به‌کوشش محمد دبیرسیاقی، تهران، زوار، ۱۳۳۵ ش.
۲۰۶ـ نراقی، حسن، **آثار تاریخی شهرستان‌های کاشان و نطنز**، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۸ ش.
۲۰۷ـ نظام‌الملک، حسن بن علی، **سیرالملوک**، (سیاست‌نامه)، به کوشش هیوبرت دارک، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷ ش.
۲۰۸ـ نفیسی، سعید، **تاریخ نظم و نثر در ایران**، تهران، فروغی، ۱۳۴۴ ش.
۲۰۹ـ همو، **در مکتب استاد**، تهران، عطائی، ۱۳۴۴ ش.
۲۱۰ـ نوبخت، حبیب‌الله، **دیوان دین**، تهران، چاپخانهٔ تابش، ۱۳۳۴ ش.
۲۱۱ـ نوربخش، حسین، **بندر لنگه شهر دریانوردان و کشتی‌سازان، در خلیج‌فارس**، تهران، ۱۳۷۴ ش.
۲۱۲ـ وزارت آموزش و پرورش، **جغرافیای کامل ایران**، (سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی)، به کوشش کارشناسان گروه جغرافیای دفتر تحقیقات و برنامه‌ریزی، تهران، ۱۳۶۶ ش.
۲۱۳ـ وزارت راه و ترابری، **مسافات راههای کشور**، تهران، ۱۳۶۲ ش.
۲۱۴ـ وزارت کشور، **اسامی دهات کشور**، (اداره کل آمار و ثبت احوال)، تهران، ۱۳۲۹ ـ ۱۳۳۱ ش.
۲۱۵ـ وزیری کرمانی، احمدعلی، **تاریخ کرمان**، به کوشش محمدابراهیم باستانی پاریزی، تهران، کتابخانهٔ خاندان فرمانفرمائیان، ۱۳۴۰ ش.
۲۱۶ـ همو، **جغرافیای کرمان**، به کوشش محمدابراهیم باستانی پاریزی، تهران، ابن سینا، ۱۳۵۳ ش.
۲۱۷ـ ویلسن، سرآرنولد، **خلیج‌فارس**، ترجمهٔ محمد سعیدی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۸ ش.
۲۱۸ـ هرتسفلد، ارنست، **تاریخ باستانی ایران بر بنیاد باستان‌شناسی**، ترجمهٔ علی‌اصغر حکمت، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۴ ش.
۲۱۹ـ یاقوت حموی، ابوعبدالله، **مراصد الاطلاع علی اسماء الامکنة و البقاع**، به کوشش علی‌محمد بجاوی، قاهره، داراحیاء الکتب العربیه، ۱۳۷۳ ـ ۱۳۷۴ ق.
۲۲۰ـ همو، **معجم‌البلدان**، به‌کوشش محمدامین خانجی، قاهره، ۱۳۲۳ ـ ۱۳۲۵ ق.
۲۲۱ـ یعقوبی، ابن واضح، **تاریخ**، ترجمهٔ محمدابراهیم آیتی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۲ ـ ۱۳۴۳ ش.
۲۲۲ـ همو، **البلدان**، به کوشش ت.ج.جوینبول، لیدن، ۱۸۶۰ م.
۲۲۳ـ همو، **همان**، ترجمهٔ محمدابراهیم آیتی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۳ ش. و نیز:
224- MARKWRAT, JOSEF, **ERANSHAHR**, BERLIN, 1901.
225- STRABO, **the geographyof strabo**, with an english translation by horace leonardjones, london heinemenn, 1969 , 8V.



نشر میعاد